

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

اللهم است تاج عهوان
 ما را چه زبان که شاه لولاک
 و آئینس میان طلعت او
 حسان عرب و ز اچو بستود
 خاقانی کو بخت پر دخت
 سناحر که نه سحر او حرام است
 لفظش همه سحر بلکه اعجاز
 زان گفت که صبح چون بر آید
 در کف طلسمش شکل شعبان
 از ابن علی و ابن عمران
 مانده چند اسپر زندان
 این فرعونان جوان باها
 زد نسخ تحت بی خراسان
 چشم بر این نگشوس
 اما زمانه تا توان بین
 ز رست محرفان بفریاد
 اندیشه ام کاین کتاب مطبوع
 سیال طبعش بگوی این پس
 ابرگر که می نشاکم
 من طلمک است نتر آما
 هر یک از قصیده هاشم عشق
 آفیلد در کنوز عرش است
 فی حدیث است در حبت او
 دارد زانرو میان آفاق
 رویش بطنیا چون صفا و

خصله زبید بنام سلطان
 لا احصی گفت و ما عرفناک
 و النجم ثنائی رفعت او
 آید به روح قدس منبر بود
 از دولت او چنین لقب یافت
 بل سحر که نام او کلام است
 از غیب شود آیه قد قاز
 خضر سینه از درم در آمد
 هین بهتر نگاهها جان
 فرقه باشد ولی نه چند آن
 بر شا دروان شاه سوزان
 بان مان تو بفر و چون بر دران
 شد چون صحت از نزول قرآن
 این تحفه عراق دشام را بر
 مانده زیر شکر کعبین
 پیر این کاغذین بی داو
 گرد و سیاق نیکه مطبوع
 این تحفه عراق دشام است
 صبا آئی صاف کیش در آنم
 زانست سبوت بیچ او را
 هشتم از سینه معلوق
 نقاشی در روز عرش است
 ز می وصفت پدر از آنم
 فوی حسن و محراب اخلاق
 سینه اش بصفای قلب و

سلطان ازل قدیم سلطان
 شاه ثقلین و فخر کونین
 امی حرفی بهر زبان را ند
 سبحان عرب و طیفه خوارش
 از سحر کلام او ست پیدا
 گلکش بدوات قی منزل
 از خضر نی گرفت تعلیم
 گوئی که بکتب تعلم
 دیده جانش بطور معنی
 بان مان حکما امه بی قیل
 منگر سوی سنگران منگر
 آنکه در حین بدتر از حین
 در می به ازین نمیتوان
 گرا خا طرا پاک را کند حش
 نه از خاص بر او پناهی
 آوردم جمع نسخه چند
 گفتی روح حکیم شاد
 دیگر شود از هر می که حش
 خندانه فیض اکتاده
 با فکر رستق اوست مختل
 لفظش حیرت فراتر از حش
 بند است نبات او خراسا
 گویم ز شانش بر هر چه است
 در طینت پاک اوست مضر
 مستقول عبادت است

و دارای جهان خدای بوج
 کونین نبات او بر ندرین
 او تبت بجامع الکلم خواند
 حسان اعجم حریص بهارش
 خود آن من البیان سحر
 بار دمی دان بجا با بل
 خوانده درس رضای تسلیم
 درم زد و بکلمه در
 مانند حکیم صمد در سحر
 بوده چون بی سحر است
 فرعون سیر و حکیم منظر
 پر داحه تحفه العراقین
 در مدح او چنانکه خود گفت
 این تحفه که اسما لیت حش
 نه از عام بروی از حکما
 تقو همیشه کرده با خود زنده
 کین طرفه دو ماده در داد
 این تحفه که اسما لیت حش
 چون پیر شیخان صفا داد
 شخیلات جبریه در حش
 طبعش غیرت که شاکم
 دلی ز وجود او صفا است
 هاشم محمد و حسن خا
 ام سرودش و نبی منکر
 مشغوف تلامذات و نقیب

پرورده نغمه تشنه وجودم
یادم آید مستطالطس
چون گردد آفرید آباد
سکان او خلیق و اشرف
ابرو پیه سیهان کشاده
بینی بسواد او حدایق
ناریج و تریج و انبیر و سبب
رضوان که در وجودم گذارد
چینی سلب استیا در بسواد
طوبی بی عوض دست دل
قله اش بجهانت و متانت
چون سبح شاد با فزود
یکسو مینی سدی هممان
نه از گز و خط سافران
آن شب صاد در وارد
نور شید که آب تاب دارد
گوی و چه که طور سینین
آن فاکر کشیره میطوخ
سدر مخضود و طلح منضود
نخفته بجوار او بزرگ
از مینیت نسبت جلالت
بانگ لالیسین شتفتنه
عین الیزب و شمال آفتبر
پر شاخ و دخت آن ستا
زواره مشنوده از کرات
برگرد فرار او حسد امان
ایمن نحفای دست صبا
فارغ از رنگ طیب دل شان
آن صدف حرم کعبه خواست
این خطبه که تحفه راست آرد

پرورده چه از دست بوم
حب وطن ست فیلاش
نابش بر نام خویش تنها
نیکو سیرا جند دل صفا
بر صفره صلاهی عام داد
فرزوس بهفت شکل رایت
بر دزدل اهل ذوق اشکیب
سر و دگر از زبرون نیارد
مشکین مقنع ست بر او
از حوض ظهورش منبع آب
چون باب الان در صفا
هم ذات لغم چون شاد
حکم چو بنای ذراتینان
نه از تخیاران اثر در اینجا
آتش شیرین صاف و بار
صده غسل در آب و بر آرد
کشته محفوت نین و تین
نه مقطوع آمده نه ممنوع
ماد مسکوب و ظل محدود
کامل چه یکله سترگ
خور لوسه و به صفت نیا سن
چون گل نسیم شد شگفته
از قطب شهب یا قبه بر
اطلاق گرفت آشیانه
نص لاحتسین اموات
صد مرقع سنبل ست در میان
چون آهوی حرم فزود
ماک از آزار آب و گل شان
خاکش کعبه انزال دهند

با خض جناح دل بهرم
شهری آباد در ربع معمور
هر سوسن بنا در سنج و کوش
پاک از الواط طینت شان
شمار خورشید گزینان
هر سوسر و سهری سرفراز
صد خسته گل شقایق و در
مسجد که در دست بافت
سیت الهقدس ز بارش نور
نیکو تر نقبهاش همیدان
بر چرخ رسید کن گراد
عزاده رسد برو نه خضیا
برده بالا بنای و سقش
تا لاسی بر کنارش افتاد
اشجار شطش نوان بولاف
غریبش دو کرده کوه فرسون
فاکه قینا و نخل در مان
دانی ست ظلال در سبلیش
روح و ریحان عرضه او
در نام او چپ آنکه باید
چون دم از لاله بر زد
زین خار بود و شگفت نماند
فارغ زد و کون در بیابان
فراسش درین لاله اشجار
کعبه ست دلی نه کعبه شگم
گلگله دروغند الان
دیار و ران تضاد با قین
سرمای برینه هشته سولان
از فرط جالت و عقیده

گویم بخشش
پرزیب که باد چشم بود
چون صرع عمرو و سقش
از علم و وقار زینت شان
هر ستم نه خاطر خیزان
هر جا تکل طبت در طیار
چون نار خلیل روشن سرد
در عهد خلافت بهمانگیر
معمور چنانکه بیت معمور
سالمش خیر النقلع حیوان
برج فلکی است منظر او
ز باد دست سیخ کردن
بر این سبیل کرده نقش
پا تاب مگو که دجله بغداد
همچون متواضعان اشرف
از لطف حق آیدش فرسون
عین جاریت چشمه آن
سلسال روان چو سبلیش
جنات نفیم منضاد
یوسف آدی بی محمد
ضد شمع چو غنچه سوسن آمد
مردم کلمه ناسخ از بند
آسوده بسایه در خان
سقای فرارشن ابر آوار
مخصوص بود غیر زنی بیع
پاکو بانند دست نشان
چون محرم کعبه نه بر تین
بدوی هفت آن سرد و گویان
سرمال سجودش آورده
از لول احسن ست یا دگارت

از هر طرفی که اندر آئے
 با شکی بدیچهار سن ساز
 که درین نزدبان کنجی جا ہے
 اگر راست گهی کج اندر آئے
 هم عارض نشکرے ہمایار
 رنگین تو کنی کسان شیطان
 روشن تو چشم شاه و درویش
 در قصر شہان بسے نیائے
 نو خط ز تو شد عذار عالم
 بر ماہ تیک را یگانے
 یا خلعہ مدہ بریردستان
 آرا میں تاج ہر کس آریست
 خبر دست سبک سران نگیری
 از لطفہ آست فقط خاک
 آئند کہ از سخت تیرہ روز نیست

اندازہ آن طرف نمائے
 ہر خار و خنبے تور سن باز
 کہ بر سر کو کبان ہی پاسے
 کہ تیز زوے و در سر آئے
 ہم شاہد مجلسے گیار
 چون طاق مقرر سن سلیمان
 جو تو فرنیض آسمان بیش
 ز می بن گدولیان گر گئے
 و اخیر قانے از تو شد ہم
 خلعت تو دہی دو ہست
 یا دادہ خویش بازستان
 و اخیر ایش گنج ہر سن آریست
 خس پروری ارگران نگیرے
 ز این دہ زرو جو ہر پاک
 از زاوہ خاک خاک وز نیست

اول بیت تانے اشارت
 تا بستان وقت تان و
 مہر تانے کتا بیت است
 از سیر عوارز و مال در ہر ہوم
 کہ باشد در ہرک
 سبھی با بقیہ شرح
 عارض ہر سن
 سنہ ان کو سالار
 تنگہ بہا بقدر خبار
 بگو کہ از روز و جا
 منجیب
 شیطان قس شرح و آن
 کاوشنورہ از اقسام ہوسا
 آفتاب در اجوائی ہایہ
 خود روشنی منتقل غنیمہ
 متقابا کہ در ظلام
 جہت شمس یا شند
 منقرن ہر سن
 منقرن ہر سن

کہ در لطفہ آست فقط خاک
 آئند کہ از سخت تیرہ روز نیست
 از لطفہ آست فقط خاک
 آئند کہ از سخت تیرہ روز نیست
 از لطفہ آست فقط خاک
 آئند کہ از سخت تیرہ روز نیست
 از لطفہ آست فقط خاک
 آئند کہ از سخت تیرہ روز نیست

که زنده تا از اسب پان
 نقل سما نیست در فوج
 باران سحر زنگی که جلاست
 در پاره کوه استار در او
 ز خون کرده است برمان
 مشهور است که نوزاد
 که از زون که نوزاد
 با فضل زنده از او

ادب با بهر کسی که در تاخت	اقبال بخاکش نذر انداخت
با فضل زرد از تو منبج استر	با مژه لعل گردن جبر
در خدمت هم در آشنای خطابی که با قناب کند	
مرد از پی لعل و زرد نیوید	طفل هست که زرد و سرخ جوید
لعل از چه شماره ایست شکر ننگ	خونست قمره در دل سنگت
ای دست بخون مندر زبره	جامه حسد و آرزو نماز بره
گل زان بود از فنا و باش	گر لعل و زرد است پرو باش
گل را بشکنی در کشت زرد	چون زرد و درم بی که لذر
در کیسه هر که زرد شود	چون کیسه طناب در گلو شود
آنرا که زرد قویست رایش	زربنده شمره زرد خدایش
ز رحمت آزر بند آرد	آرزوت آزر بے بر آرد
زراول نام زرد هشت است	زان گبر زرد درشت پشت است
ز چسبیت خراش فروده	خاک بیمار تلک فروده
آن چشمه دل که بسته آید	از آتش بسته که کشاید
تا هست دل تو بسته زرد	که بر رخ تو کشت پداین در

که زنده تا از اسب پان
 نقل سما نیست در فوج
 باران سحر زنگی که جلاست
 در پاره کوه استار در او
 ز خون کرده است برمان
 مشهور است که نوزاد
 که از زون که نوزاد
 با فضل زنده از او

که زنده تا از اسب پان
 نقل سما نیست در فوج
 باران سحر زنگی که جلاست
 در پاره کوه استار در او
 ز خون کرده است برمان
 مشهور است که نوزاد
 که از زون که نوزاد
 با فضل زنده از او

باز من این سخن را چون تمام از جامه بپوشد
باز من این سخن را چون تمام از جامه بپوشد
باز من این سخن را چون تمام از جامه بپوشد

از منقناطیس آهن تست	تا از آهن جرم صحرایش تست
از منقناطیس بازر است	چون جوشش آهنی گسته
یک راه برین روی پشت آرد	ز رصیت بت دور و کظار
آن بت که شکسته اندامیت	بشکن بت اگر تپوانی نیست
ویدار ز رست بت پرسته	رخا قانس خراب چشم هست
از آرزو آزر گستن	او دلاست طریق بت شکستن
خبر هفت سدر آرد تا نداند	آن شن سری که حنلق نوید
گو در رخ آینه مطنر کرو	ز در نظرش گم گذر کرد

بافتح و انت بدید جگر کور
شیخ در کوناق بینی ز جگر
که ظاهرش آراست و بیاید
ظاهرش بیاید و باطن سبکند
اینچنین کند و در دور و بافتار
سنگ که در دور و در بافتار
شیخ معنی آن شنش است
شنش جز ز فاضل کامل عبار
و در شنش آن است که در آن افکار
چاپوس از حران
در شنش آن است که در آن افکار
چاپوس از حران
در شنش آن است که در آن افکار
چاپوس از حران

فصل در خطاب با قباب بوجه نکوهش و ملامت

وی از تو گذارشش صور ما	ای زنگت آینه این گهر ما
ممشوقه ز ایگان هر کس	ای وایه مهربان هر حسن
و رصف نعال بفرست جا	صاحب حصه که یک خود ما
از دیده من درین وارسته	آن نور که سید در بیق بار
این هفت و شثمان است	ایین شقوه در شرم و در تمان
من در گو سرو سید خطا است	شروان ز تو گم رو شنش بو قبا

در وقت کار از حق صور با
سند است نیز از وقت کار
از خطی او منی در وقت کار
نشارت فاضل بیاد هم
نشان صدوان نمود
نشان صدوان نمود
نشان صدوان نمود
نشان صدوان نمود

بیت الممال فلک خسان است
امروز نصیبه ناکسان است

شدمردمی از نه ساد عالم
حالات فلک نموده است
نی نبی غلط است هر چه گفتم

از عالم چه ز روشنان هم
خورشید به چرخ گشت غیب
براه بهوس است هر چه گفتم

فصل در خطاب با اقباب چه معذرت

ای حسین حیات عالم عین
شناختت چشم معنی
از می تو اگر هنر شناسه
این ناز مرا بدان غلام است
پنداشتمم که اوست حاضر
بنگر که چه مرد پاستا نم
من پیش نیم هیچ معیب
از گفت خودم خجالت افزوه
دل بر منم عذر جانفشاست
افکنده سرم که جای آن است

ای قوه عین و قره العین
عینم مکن امی غیب او اعین
زاعمی مطلب گشتاسه
گو نیز هم آفتاب نام است
زان کوه ام این بختاب ظاهر
که مردم تا ملک ندانم
از هیچ کسان به هیچ مزار
رخ در خوسه سرور میق اندود
جان از پے خورده در میا
پیش تو بی پای دست برد است

بیت الممال فلک خسان است
امروز نصیبه ناکسان است
شدمردمی از نه ساد عالم
حالات فلک نموده است
نی نبی غلط است هر چه گفتم
از عالم چه ز روشنان هم
خورشید به چرخ گشت غیب
براه بهوس است هر چه گفتم
فصل در خطاب با اقباب چه معذرت
ای حسین حیات عالم عین
شناختت چشم معنی
از می تو اگر هنر شناسه
این ناز مرا بدان غلام است
پنداشتمم که اوست حاضر
بنگر که چه مرد پاستا نم
من پیش نیم هیچ معیب
از گفت خودم خجالت افزوه
دل بر منم عذر جانفشاست
افکنده سرم که جای آن است
ای قوه عین و قره العین
عینم مکن امی غیب او اعین
زاعمی مطلب گشتاسه
گو نیز هم آفتاب نام است
زان کوه ام این بختاب ظاهر
که مردم تا ملک ندانم
از هیچ کسان به هیچ مزار
رخ در خوسه سرور میق اندود
جان از پے خورده در میا
پیش تو بی پای دست برد است
جای آن است که افکنده سرم
دویش تو استاده دست برد
که از زنده ای سرور در این
تو پیا افکنده ام و بهت
عافیت دست برد است
فصل در خطاب با اقباب چه معذرت

عنه دنان جویین سبب
سخت را با سبب سبیل حال
و نارسن الاختیار المذبحی کسان کس
سینون کسوت کز آنه صبح الجبار
جای سسک سافن زبیر نفوسه ادا
نفس کنایه از سبب کسوت و نام
نیز جان در است و اسبب در بندانو
نخج در میان آنکه ما ز سبب سبب سبب
داران سبب سبب سبب سبب سبب
و تفر سسک و سبب سبب سبب سبب
جان از زان بن ابل سبب سبب
نقش سبب سبب سبب سبب سبب
علیه السلام سبب سبب سبب سبب
جان جران سبب سبب سبب سبب
نقش سبب سبب سبب سبب سبب
پیشتر سبب سبب سبب سبب سبب
خارنه اینها سبب سبب سبب سبب
در جی اول عرض از سبب سبب
بافتن سبب سبب سبب سبب سبب
سوی اضی سبب سبب سبب سبب
خلاص سبب سبب سبب سبب سبب
بهدیم سبب سبب سبب سبب سبب
مکود سبب سبب سبب سبب سبب

ارسی حیوان چو گشت فربه	قرباش کند وزا صمغ
پس پیش سگان میگندش	بل قوت محققان کندش
هر که سومی جز آن مصطفی یافت	از فرد بهنیش ز بهی یافت
چون عید بقا رسد بناچار	قرباش کند بر محنتا
از بجان جانق شود شاد	گره در سگان دوزخ آزاد

المقالة الثانية الموسومة بفتح الحق و بنها لفران صبح حال و کوی

آنم که بدار ضرب عالم	پیچ ست عین نام در جو کم
زین لوم کثیف و بام منخوس	زیر و زبرد و سکه مجوس
دو چند و سکه ز خبم پرورد	سرخ زیر شکنجه آبله خورد
در دست جهان دور و یه مانده	بر هر روی سبب تشانده
با صورت شش سر سب بروم	با افعه هفت سبب در دم
زریکه بود خلاص کاسه	آواز دهد چو بر قشانه
من عجیب گنم به انبارم	زین غره مشکو که بانگ دام
از بهر جنبستان بالاد	نه طوق آید ز من بر آ
ز یغم نه خلاص شک ندارم	کز بے محک محک ندارم

عنه دنان جویین سبب
سخت را با سبب سبیل حال
و نارسن الاختیار المذبحی کسان کس
سینون کسوت کز آنه صبح الجبار
جای سسک سافن زبیر نفوسه ادا
نفس کنایه از سبب کسوت و نام
نیز جان در است و اسبب در بندانو
نخج در میان آنکه ما ز سبب سبب سبب
داران سبب سبب سبب سبب سبب
و تفر سسک و سبب سبب سبب سبب
جان از زان بن ابل سبب سبب
نقش سبب سبب سبب سبب سبب
علیه السلام سبب سبب سبب سبب
جان جران سبب سبب سبب سبب
نقش سبب سبب سبب سبب سبب
پیشتر سبب سبب سبب سبب سبب
خارنه اینها سبب سبب سبب سبب
در جی اول عرض از سبب سبب
بافتن سبب سبب سبب سبب سبب
سوی اضی سبب سبب سبب سبب
خلاص سبب سبب سبب سبب سبب
بهدیم سبب سبب سبب سبب سبب
مکود سبب سبب سبب سبب سبب

عنه دنان جویین سبب
سخت را با سبب سبیل حال
و نارسن الاختیار المذبحی کسان کس
سینون کسوت کز آنه صبح الجبار
جای سسک سافن زبیر نفوسه ادا
نفس کنایه از سبب کسوت و نام
نیز جان در است و اسبب در بندانو
نخج در میان آنکه ما ز سبب سبب سبب
داران سبب سبب سبب سبب سبب
و تفر سسک و سبب سبب سبب سبب
جان از زان بن ابل سبب سبب
نقش سبب سبب سبب سبب سبب
علیه السلام سبب سبب سبب سبب
جان جران سبب سبب سبب سبب
نقش سبب سبب سبب سبب سبب
پیشتر سبب سبب سبب سبب سبب
خارنه اینها سبب سبب سبب سبب
در جی اول عرض از سبب سبب
بافتن سبب سبب سبب سبب سبب
سوی اضی سبب سبب سبب سبب
خلاص سبب سبب سبب سبب سبب
بهدیم سبب سبب سبب سبب سبب
مکود سبب سبب سبب سبب سبب

کتابخانه انجمن خدایان خرد
کتابخانه انجمن خدایان خرد
کتابخانه انجمن خدایان خرد
کتابخانه انجمن خدایان خرد

خاقانی راتو تے ہمہ روز	باریچہ نما سے و مجلس افزوز
گاہمیش طبلایہ بان برارے	گاہمیش ترازوی نماز سے
بہر خشک و تری کہ ہستش از تبت	گفت پر زر و گل بدستش از تبت
چون بانظر تو ہمنشین گشت	یشینہ او بریشین گشت
بہر دایہ و حشمت زمانہ	از سہ تو گشت تا بخت
آئی برش نیج برتن	گاہے بدریچہ کہ پرو زن
در روزنش اسکنہ ہمہ روز	سجادیہ چار سوسے زر روز
پس چون مشبکش نہی کہ	و اماش کنہ پر اچختہ زر
سکے کہ ز دیدہ ریخت بزجا	از خاک بدیدہ برسے چہ پاک
آن روز کہ در نقاب باشی	آہم کتہ آسمان خواستی
تو خبتہ ماتم خراسان	سن بستہ دار ظلم شدوان
تو راندہ آن طرف بسوس	کان مولہ تست و سقط الراس
سن خافت زارد و بوم غمناک	دل و رتپ گرم و دیدہ نمناک
دو گرم دل و دو غم رسیدہ	دو زر و رخ و دو رتپ کشیدہ
از کردہ روزگار ایمن	سن با تو گلہ کہ کنم تو با من

بعضی شاعران نے بطریق سجع کا ایک وقت کیا ہے
 بادشاہت ناختہ نشیند از سر حجاب
 افشاگ تری از سر راست
 رات بر مصف کشتند از سر
 عریقہ انہ سواد با خاندان زین
 وقایع از تبت آنستہ ز سر
 گمانستہ بریان تا جان خاطر از سر
 آزادانہ حاکم حکومت کردہ باشند
 از انہ شمش و آن افزوز تا کہ گم
 از انہ شمش و آن افزوز تا کہ گم
 از انہ شمش و آن افزوز تا کہ گم
 از انہ شمش و آن افزوز تا کہ گم
 از انہ شمش و آن افزوز تا کہ گم

خط درای
 گوید آن عاشقان
 دست گلستان
 بر زبان
 ۱۴

جاس کوفت
 قلا ترازو نام مستطالوس الیول
 قلموس لونی بیا کجی از بیگم نام
 بزین انند از طرف اشارہ از ان
 ست کہ مولد آفتاب است از ان
 است کہ از اسمان بیا بیاید
 است کہ از اسمان بیا بیاید
 است کہ از اسمان بیا بیاید
 است کہ از اسمان بیا بیاید
 است کہ از اسمان بیا بیاید

این در این است که در این کوه
 بهین که تن و دلم زانده
 چون چاه خزینه دار سر باش
 زین اعی سیر و اعجی ساء
 در ذکر سفر خویش بوقتیکه از شهر وان غریمت کرده بود

بهرین که تن و دلم زانده	چون چاه خزینه دار سر باش
زین اعی سیر و اعجی ساء	

در ذکر سفر خویش بوقتیکه از شهر وان غریمت کرده بود

کاوی که مرا میسر در وان	بهرماند ز شهر نیت شهر وان
صحرای سفر که قدم از پیشش	بر لاشه غنم لاشه جویش
از شط و مال بجز شهر وان	بهستم بعباق مقصد جان
این بحر سید بجای ماندم	زان سوی سپید و در اندم

در صفت الوان لغمت قهستان

دیدم بمثال بهشتستان	بهر صفت ولایت هستان
خاکش میخ توتیا بخش	بشگش به کلیمیا بخش
هر روز و وعید در دیارش	بهر سال چهار نو بهارش
مرزی نه گیاستان گلستان	شکر زار و تبه نقدستان
خیزستان را در رخ مناده	بهندستان از سه ضرب داده
بر خاک برش بهر خزان گل	بر آب گهش بهر کران پل

این در این است که در این کوه
 بهین که تن و دلم زانده
 چون چاه خزینه دار سر باش
 زین اعی سیر و اعجی ساء
 در ذکر سفر خویش بوقتیکه از شهر وان غریمت کرده بود
 کاوی که مرا میسر در وان
 صحرای سفر که قدم از پیشش
 از شط و مال بجز شهر وان
 این بحر سید بجای ماندم
 دیدم بمثال بهشتستان
 خاکش میخ توتیا بخش
 هر روز و وعید در دیارش
 مرزی نه گیاستان گلستان
 خیزستان را در رخ مناده
 بر خاک برش بهر خزان گل
 این در این است که در این کوه
 بهین که تن و دلم زانده
 چون چاه خزینه دار سر باش
 زین اعی سیر و اعجی ساء
 در ذکر سفر خویش بوقتیکه از شهر وان غریمت کرده بود

این در این است که در این کوه
 بهین که تن و دلم زانده
 چون چاه خزینه دار سر باش
 زین اعی سیر و اعجی ساء
 در ذکر سفر خویش بوقتیکه از شهر وان غریمت کرده بود

آن مشرب صاف را به حسنی موسنی و خصن در و شنا من لاشته راه ناگریزان رقم بشتاب غوط خوروم	نهر الله خواند جان صیبه ز و یک تم صد هزار گوثر افکت به بدست سخره گیران زبان نیل و فضیل عمیره کرم
رسیدن بصر او شکارگاه آن ولایت	
پیش آمدم آن چسب که جان با وصحت او چشم و صاف گردان بپوشش چون بگری زرت	صبر ای شکارگاه سلطان چون نقطه فاشده گرفت چون طلقه جنم بر سر چو
در صفت منصفه و لشکر سلطان گوید	
از خیمه دران فضا می سکون قربان که دست ب گاه مردان بر درگاه او صد آستان بپیش بر طرف یک آستان صد شا هر یک بسو بسو خطراک از گاو زمین آرمیده	پیدا شده صد هزار گردون میدانکه و صید گاه سلطان هر یک ز هزار آسمان پیش الوده لبان ز خاک درگاه العبد نوشته بر سر خاک فرانش موال بر کشیده

پیش آمدم آن چسب که جان
 با وصحت او چشم و صاف
 گردان بپوشش چون بگری زرت
 خطرات بر طایران بود
 خطرات از آن
 صفت کرده که در
 رادن از آن
 سارا بر سر چو
 در سر نشسته او
 خطرات

نصف از آن عوض از بیخیزان
و نصف بپوشد آن بر سر نه خویشت
از ایشان صفت آبروی جسته است
راز آن شسته از آبروی است آن

حضرت ارتک داد ۱۲ شرح
عنا نادیده از قولی بر ما لکن
برایه من آنکه در سوره کاف
الذین جاءهم رسول الله

ازضا بنفید او سوسه
عقد کرد زنا شام از این است
شرح
کردن باغضم بلیان نبرد
یعنی من بین این دو کجا
بیت و تکریم کرده در سکن
بود شرح
در باغضم نوزده با اول سکن
خاتم شرح و در بر بیان بلیک
نسخ اول ثالث و لام
سکن تا سکن

نسخه خاص از این است
و با طیار لودم ده کانه بر دست
عبادت از نهایت حدت
بیت و شرح
کائنات در این عالم که گوید
کیوت و مشکبوت در بیان و در جیب
بود من هم هست خدمت ارتک
سستی نمودم و آن قصه مشهور است
من از نزل آیه و قرآن

وز زخم سپهر بهبوده کرد	چهره چو ترنج آبله خورد
زنان جوض که آبروی جسته	دو دست آبروی شسته
نا دیده زمانه را ثباتی	دا ده زبر اتش بی اتی
بر عالم شکر از در شاه	بر خوانده بر آه من الله

در صفت بارگاه سلطان

من پیش چنین سران گردن	گشته متمکن و ممکن
سیر بر سر خاک پای شان است	چون خاک بچو جره شان است
به دل شان هم از دل شویش	که بلب و ار که سب کیش
تر سفره خاص شان بهر باب	ده کاسه بدست همچو دلاب
که نامه برم لقب شهاب	صفت بر چو کوب تران کشاوه
که چون خبر آورده نموده	دو پای چو عنکبوت بود
و انگاه چو عنکبوت و کوتر	در بان و رقیب شان بهر
از نزل و نوا در آن اما کن	در بایسته نبود لیکن
دل غمت بارگاه میداشت	اسد تبول شاه میداشت
من پیش مستر بان و رگاه	انگشت زنان که الله الله

از خیا بودن طعام و آب است
در آن طمانات پیروی در کار بود
انگشت زنان از شاه بود
شرح اسد ای کذا نام است
جای کسی که می خواند
گوید که سانسب بوده است
استغال سنا نیز خوانده است
چنان است اسد ای کذا نام است
در مقام خود است
قال ابن سیرین

چون دست کلیم پای گلگون
 و قاصد باد حضرت موسی علیه السلام
 در شرح حال اصفیائی قال بر کشتج
 من سنانی نطقه بود اولی و جل نسل
 وزیر اس بنی بارون انجی انشتر
 ارزوی الازیز علی بن جعفر کرم

چون دست کلیم پای گلگون	بارون وزیر گشته باروش
جعفر کرم و نظام بخشش	بل هر دور کا بدار بخشش
سادات رکاب او گرفته	پتروش دو جهان فرو گرفته
پیشش بر وار و از شر و شو	جمهور مهران به از جم و هو
چون موکبت او فتر آمد	بے من ز من این نذا بر آمد

مدح گفتن بر سبیل مخاطبت

ما اشرف قدرک ایضک قدر	ما اشرح صدرک ایجهان صدر
ای عدل تو حزر باد شاهے	اول رسم از خطا آئی
ای نور تو سائمان ایام	وی سایات تو بخش جوامع
ای عکس تو بهشت باغ فکرت	دی حسن تو چای جوی فطرت
ای سرگرم از تو عفت جا ترا	بل واسطه عفت آن چهارا
ای فرو تو بر جهان فروت	چون فرصه خورد در آخر حوت
معروف و عدل و فضل جاوید	چون فصل بسج و قوس شید
عشق اول حال رسته در تو	امر آخر کار بسته در تو
زان تحفه اول آخرین طر	زین تحفه آخر اولین حرف

چون دست کلیم پای گلگون
 جعفر کرم و نظام بخشش
 سادات رکاب او گرفته
 پیشش بر وار و از شر و شو
 چون موکبت او فتر آمد
 بارون وزیر گشته باروش
 بل هر دور کا بدار بخشش
 پتروش دو جهان فرو گرفته
 جمهور مهران به از جم و هو
 بے من ز من این نذا بر آمد
 ما اشرف قدرک ایضک قدر
 ای عدل تو حزر باد شاهے
 ای نور تو سائمان ایام
 ای عکس تو بهشت باغ فکرت
 ای سرگرم از تو عفت جا ترا
 ای فرو تو بر جهان فروت
 معروف و عدل و فضل جاوید
 عشق اول حال رسته در تو
 زان تحفه اول آخرین طر
 زین تحفه آخر اولین حرف
 فصل خلقت
 در آن وقت که خداوند عالم را
 در آن وقت که خداوند عالم را
 در آن وقت که خداوند عالم را

چون دست کلیم پای گلگون
 جعفر کرم و نظام بخشش
 سادات رکاب او گرفته
 پیشش بر وار و از شر و شو
 چون موکبت او فتر آمد
 بارون وزیر گشته باروش
 بل هر دور کا بدار بخشش
 پتروش دو جهان فرو گرفته
 جمهور مهران به از جم و هو
 بے من ز من این نذا بر آمد
 ما اشرف قدرک ایضک قدر
 ای عدل تو حزر باد شاهے
 ای نور تو سائمان ایام
 ای عکس تو بهشت باغ فکرت
 ای سرگرم از تو عفت جا ترا
 ای فرو تو بر جهان فروت
 معروف و عدل و فضل جاوید
 عشق اول حال رسته در تو
 زان تحفه اول آخرین طر
 زین تحفه آخر اولین حرف

<p>در ملک توئی امام معصوم جز دست تو زیر دست سلطان خلعت همه خاص خلعت بود عدل تو برات ظلمت است غرلت ز تو چون فتا سلطان او تا دسرای آفرینش از فرزندان با فروزند میراث خوران ملک لال زال خاقانی و صد پسر سلطان</p>	<p>ترصد مخالفان مذموم تا دین فلک بهج دوران آن روز که شاه خلعت بود کلک تو ثبات ملک جسته است دورست بصد پسر دوران اولاد تو از کمال بعینش این زال عقیق گشته فرزند هم ایشانند بعد این زال بر در که تست بنده فرمان</p>
<p>استفسار نمودن ملک انور را خاقانی را از مولود و منشاء او</p>	
<p>بر اندیشش رقم قبول و بستود در سخنانش سحر بازاد در طره که زو بخار زاید یکدانه گردن دو پیکر الحان ز بورد و نوش ز نبور</p>	<p>هر طغم کرین قبیل بشنود چون نطق صد کشای بکش دیدمی که ز سحر در سزاید هر زری دان از ان دو گوهر نطق و نفس نتیج ز نو</p>

سلطان دیده ام از رخ
 دست تو قائم مقام دست
 سلطان است و مراد از خلعت
 خلعت وزارت پادشاهی
 دورست از دست پادشاهی
 منزل شدن از منصب دوران
 از تو دورست چنانچه از سلطان
 داین مراد است از سلطان
 میخاکه در کز آن
 انتخاب سلطان
 زال لال زال پادشاه
 فرزندان خود را بیک دست
 نفس تو بهیم جان با شد
 و اینجست دست که زوی جان
 زنده خوانند از سحر
 چون نطق از سحر
 چون در حکم که از مراد
 تا سفته سخنان در اباس
 سانی پدید گشت از سحر

۳۲
 این است که در این کتاب
 از حضرت علی علیه السلام نقل شده است
 که در روز قیامت
 هر کس که در این کتاب
 از حضرت علی علیه السلام
 نقل کرده باشد
 خداوند او را
 در بهشت
 قرار دهد
 و در آنجا
 با او
 صحبت کند
 و در آنجا
 از او
 سؤال کند
 و در آنجا
 از او
 جواب دهد
 و در آنجا
 از او
 سؤال کند
 و در آنجا
 از او
 جواب دهد
 و در آنجا
 از او
 سؤال کند
 و در آنجا
 از او
 جواب دهد

که بزرگتر ایشان کرده غرور آتش قهرش تعال یافت بر سر
 ابراهیم علیه السلام قرار داده حکم کرد تا در محوطه و سپهر
 هتیمه بسیار جمع آورده آتش زدند تبعلیم شیطان ابراهیم
 علیه السلام را در زمین خنجر نهادند آتش از اذخستند چون آنحضرت
 از خنجر جدا شد افغان از ملائکه مستربان بر آمد خیر نیل امین
 خود را با و رسانیده گفت حاجتی داری ابراهیم گفت بگوئیست
 جز نیل گفت بان کس که داری مسألت نماز ابراهیم
 گفت حسی من سوالی علیه بجای درین اثنا خطاب از
 حق سبحانه تعالی در رسید که یا نار کونی بر داو سلاماً
 علی ابراهیم تمام آتش سبب رو ریاحین شگفته و چشمه آب
 خوشگوار گشت و فرشته بصورت انسان بجهت موا
 خلیل علیه السلام پیدایشد و بعد از سه روز یا هفت روز
 غرور و وجهت نفسیش حال آنحضرت بر موضع مرتفع بر آید
 بجانب آتش نگرست ابراهیم علیه السلام را یا شخصی دیگر
 بر بزمه چشم نشسته دید و در اطراف گل شگفته در ریاحین

با حضرت علی علیه السلام
 در روز قیامت
 هر کس که در این کتاب
 از حضرت علی علیه السلام
 نقل کرده باشد
 خداوند او را
 در بهشت
 قرار دهد
 و در آنجا
 با او
 صحبت کند
 و در آنجا
 از او
 سؤال کند
 و در آنجا
 از او
 جواب دهد
 و در آنجا
 از او
 سؤال کند
 و در آنجا
 از او
 جواب دهد
 و در آنجا
 از او
 سؤال کند
 و در آنجا
 از او
 جواب دهد

که این است که در این کتاب
 از حضرت علی علیه السلام
 نقل شده است
 که در روز قیامت
 هر کس که در این کتاب
 از حضرت علی علیه السلام
 نقل کرده باشد
 خداوند او را
 در بهشت
 قرار دهد
 و در آنجا
 با او
 صحبت کند
 و در آنجا
 از او
 سؤال کند
 و در آنجا
 از او
 جواب دهد
 و در آنجا
 از او
 سؤال کند
 و در آنجا
 از او
 جواب دهد

گفتم که دران دیار پر شو
 آن خطه بدست قحط اسیر است
 پیرانش آبهای ناهوش
 از صنعت چرخ و دست گردش
 قافل چه کند سواد حضراتش
 بنجم سفر عراق فرمود
 چون راه عراق در کشیم
 چون با شرم و غم سیده
 می پویم تا جوار درگاه
 پروانه خویش کن پناهم
 کان بارگه ارچه بجز آرز
 گرچه ز حد شناست برتر
 جایی که نگین بهر نماید
 کان نقش کثری که بر گین است
 هر حقه که حاصل در میان است

مان شیرین بود و آبها شوز
 جایش محل دلپذیر است
 بالاش منگلهای آتش
 دوزخ ز برود حجم گردش
 آن شهر که دوزخ بت بالاش
 زان آب و هوای قحط فرسود
 نعمت کده بهشت دیدم
 از کفان رسته مصر دیده
 بر بوی قبول حضرت شاه
 تاراه و هب زیبار گارم
 دار و همه چون منته ندارد
 نگزیردش از چمن شناگر
 هم جلوه گرے چو موم باید
 خواننده ز موم راست بین است
 اندک موشش پاسبان است

گفتم که دران دیار
 آن شهر که دوزخ بت بالاش
 با شرم و غم سیده
 می پویم تا جوار درگاه
 پروانه خویش کن پناهم
 کان بارگه ارچه بجز آرز
 گرچه ز حد شناست برتر
 جایی که نگین بهر نماید
 کان نقش کثری که بر گین است
 هر حقه که حاصل در میان است
 گوییم که دران دیار
 آن شهر که دوزخ بت بالاش
 با شرم و غم سیده
 می پویم تا جوار درگاه
 پروانه خویش کن پناهم
 کان بارگه ارچه بجز آرز
 گرچه ز حد شناست برتر
 جایی که نگین بهر نماید
 کان نقش کثری که بر گین است
 هر حقه که حاصل در میان است
 شرح
 قحطی که دران دیار
 آن شهر که دوزخ بت بالاش
 با شرم و غم سیده
 می پویم تا جوار درگاه
 پروانه خویش کن پناهم
 کان بارگه ارچه بجز آرز
 گرچه ز حد شناست برتر
 جایی که نگین بهر نماید
 کان نقش کثری که بر گین است
 هر حقه که حاصل در میان است

<p>طفله تو و شاه با نفع احکم پے گم کن چا یکا ه شناس تو بار طلب لغو و با تدد اگر بکن اثر و نامے نصته این لاف فرن زبان نگدا چون طفلان مهر بر زبان باش در حبس دمان ازان قلندره درگاه شرو سگ گزنده زین تیغ کشیده سرنگدار بی غایله کن چو تیغ چوبین مفتاح بهشت بزبان است کا دل که بزاد بی زبان گشت کان یک دوز بانس مردمان در بند زبان بگوش رستی هم مولد خویش مستقر ساز</p>	<p>صغری تو و شاه جامع اعلم نادیده بسا طشاه بهر اس محتاج غیور کرده درگاه ویدینے در گنج برانفته محتاج زبان بر بند زنه طفله بر بر مغلان باش بیا صد که زبان سگ گزنده نه بر تو بند زمانه خنده تیغیست زبان کشید و کا این تیغیست را بقوت دین درد و زخ تن زبان بزبان است ماهی بفلک مقیم ازان گشت ما را زب و حشدرانده زانست بگذریم ازین قدم که هستی زین پامی بسچ خانه کن باز</p>
--	---

کتاب از سکوت است
شیخ علی قاضی
مصر و اول ترجمه
اکتب بخبر و در مصر
مترجمه قاضی و ان
و نقله حبیب موقوفه
دوران زبان را از ان
سبب کسب گزیده
در حبس کام قیوم
نیز در دارالکفایه
اضافه بدان کنند
نقله قلندره است
مجموعه با شد اس
قلندره مشهور
دیوبند و گزیده
مستحق

بافتن در آیه است که اینها اول
بافتن در آیه است که اینها اول
بافتن در آیه است که اینها اول

در کتب علم تحت بگیر	هم عشر نخست را از سر گیر
تا که عجب بدین همه روز	پیشین عربیت اندر آموز
خامی سوی زاد بوم کن بر آ	چون پنجه شوی سوجوان آ

جواب داون خانانی ملک لوز را را

گفتم سفید در از کردم	حاصل چه برم چو باز کردم
آخر چه برم کم از ره آورد	خاصه بدیار قحط پرورد
پر سند مجاوران کویم	کز خواجه چه یا سفته چه گویم
شاید که برم برات حیران	از خواجه بزرگ صدر گیهان
بر چشم خرد نقاب بندم	پس نخل بر آفتاب بندم

جواب داون ملک لوز را و داون گشتی که اسم عظم بروختش بود

گفت از ره گدیه پایی بر گیر	هان خاتم من بنقد پذیر
کام روز نگیین خاتم هست	این خاتم ز مردین که بالا است
چون خاص تو گشت خاتم من	چون خاتم چشم شو همه تن
کان بینی از ان نگیین جاوید	کر گوهر جام دید بجمشید
مندیش چو این راست همرا	از غول ره و سموم جانگاه

است ای کاشی از این نیست
 چشم از این نیست
 نخل بافتن نمودن خوب بافتن
 چشم دست دراز چشم خوش
 عجب باد در دست این نمی چایست
 شمع کلام روز نگیین
 فلک که خاتم زردین ملک است از دست
 سفا در حال خاتم است از دست
 و آیات خاص تو از این بین
 ترفیفات خاتم است یعنی تو از گناه
 خاص تو خاتم من
 شده همه تن
 چشم شادمانی در خان
 کیفیت حالتی که از از این
 خاتم همراش همه خوابی بود
 و پنج چیز از اسرار عالم ختمی بود
 ماند بهت بعد بود این ختمی بود
 یا بشیاریش خافل شیب با
 خاتم سازی با گرم نفس
 تفرخ خاطر تو ختمی بود از آنکه
 اسرار آید که چه جیب مرغ و سوس
 بر و نفوس است در دست
 سبب خاتم خاتم تسلیم ای نیست
 کز این نیست غلطی نصیب تو
 آمده در حالت این نامی بود
 از آن بود که در قضا لا یجوز
 را به این خاتم خاتم عالم
 توانست که ختمش سازد
 یسجا از تو از آنکه ختمش سازد

و افسون را با شمع نموده
 آتش در میان آتش خنجر
 باضن تو افسون کردن است
 نه با بیان او است شمشیر
 آتش از زنده است آفتاب
 آتش از زنده است آفتاب
 آتش از زنده است آفتاب

<p> تریاق همین ادرو سرشته است میراث جم است مانده بر من زین خاتم کن ذخیره خویش بر خیز ز حیرت را مکن گم تو نتوانی یک زمین داشت وقف ابدیت بر تو مفروش لایو هب و لایلیع بنگار نه قدر آرمی نه قدر دانی </p>	<p> کاسمای همین برو نوشیده است این مهر بر غشم دیو لر مین گر شتر تو تخط یافت نندیش چون یا قتی این چنین تنعم خم هفت زمین بدین نگین شد این مهر شناس نشه بهوش بزگوشه او بر غم غبار ترسم کاین راز جان گران </p>
<p>مراجعت نمودن قاضی شرع و خبر یافتن از حقیقت خاتم و طلب نمودن</p>	
<p> چون خاتم پشت ساختم خم راندم صلواته بر وجودش رجعت کردم چو سعد اکبر بر تافتم از عهد او راجع دروان شرد و سواد شرع افسون ترچ و طلسم زان </p>	<p> آخر چو بمن سپرد خاتم کردم زکات شکر جودش از خدمت آفتاب انور چون گشتم مستقیم طالع باز آدم از حد قدرت بردی بهر کس ز خاتم من </p>

چون آفتاب بر سر
 است گرد ز شمشیر
 استاد کار را در دست
 طالع از عروق بطرف
 خود صحبت نمودم که
 حجت و استقامت آفتاب
 است چون حرکت بسیار
 و نیز زود از دور باشد
 ان حرکت بر تو است
 بر وجه بود
 در این زمین است چون
 آن حرکت در برابر
 که یک روز در میان
 ز دورا شدن حرکت
 باشد در میان آفتاب
 باینست که آفتاب
 باشد گویند که آفتاب
 بر آسمان حرکت
 و اگر از زمین
 بیابان است
 بر آسمان استقامت
 بر آسمان استقامت
 که از آسمان آفتاب
 بر آسمان استقامت
 بر آسمان استقامت
 بر آسمان استقامت

بر آسمان استقامت
 بر آسمان استقامت
 بر آسمان استقامت
 بر آسمان استقامت
 بر آسمان استقامت

چون بدیدم

اشارت بایه

کریم و نقد الطیر

فقال ای لاری لاری

امکان من انما بین لاری

غدا باشدید اولاد بچه

اولیای منی بسطیان

مبین ۱۲ لاری

غدا باشدید ایست

قدیم باشدید ایست

خاقان بزرگ را خبر شد
 تبت دید عذاب بدیدم داد
 جمشید منم نگین مرا به
 محبوس عتدم در بقر است
 خود خامت بهترین بس آمد
 چون خاتمی از سروان نساک
 بر آخند بلاشه خنجر معنی
 دست جنب کراسته درو

این مهره بشهر شتر شد
 چون بدید قاصدی فرستاد
 گفتا که رضای من ترا به
 مهری که وجود راست فرست
 در دست تو آن نگین نشاید
 ما خاتم جسم چه عشق بازی
 شاه اسپرم و مشام عیس
 عنوان محبوس و بسم برو

جواب وادن خاقان فر مراد شاه سروان را

این ظلم بود نه بابت است
 از شاه بعدل باز گویند
 این گنبد آگبون نبود
 گل گنبد آتشین نگر و
 در علت طبع نضج نیسان
 خون رگ گل بدشته خار

گفتم شه ما بعدل پیدا است
 شاهان بطریق عدل پوشید
 عدل از نه مندی نمود
 در خاک نه آب عدل خورد
 عدل آورد از پس زمستان
 از عدل کشاد و شاد بگلزار

بیشتر در بند دین من
 انفس قلا منقح علی الوداع
 قفس بر طالعین
 سروان
 زبون
 اعم از شاخ
 و امثال آن
 ۱۲ برهان
 بیجان
 بیجان
 بیجان

صحیح کرامت
 مصحف و کلام خا...
 عدل انچه مندی
 مندر سروان و مندی
 سرب ازاره نست ای
 تقدیر کننده این بیت و
 ابیات بعد و تعریف عدل
 و توجیه است یعنی کند
 فلک باین رفعت و
 طبعی که بزرگ
 وجود و در راه از انزلت
 است و شکسته
 علی از آن
 صفا
 گل کرا
 کرامت
 از راه عدالت
 است

چون بدیدم
 اشارت بایه
 کریم و نقد الطیر
 فقال ای لاری لاری
 امکان من انما بین لاری
 غدا باشدید اولاد بچه
 اولیای منی بسطیان
 مبین ۱۲ لاری
 غدا باشدید ایست
 قدیم باشدید ایست

دایات مانا در
دفع خاتم بست و
نهی با خود داشتن یعنی
چهاره رنگت یکبار
ز عاودت یکبار
تکلیف استغناء هم
و آبجیات از گشت
سین از محل خاتم بست
عاشقانه بنیاد با
دراز سوز نیت و بلند
خاتم خورشید از زرد سبزه
کاش خاتم قطب بود
که از برکت وقت او از
خسوت فرزند و درستی

از عدل بمانده اند پیوست	این طشت بلند و خایه است
غلو کردن شروان شاه و طلب آن خاتم	
گفت ارشیل بهاش جوئے	شهرت بها و هم چه گوئے
گفتم وقت بست چون و بشم	خوش شید جل چگونه پوشم
نپذیرم اگر بهافرستی	در خود همه کیمیا فرستی
صفت خواص اشخاتم	
گفته که نهاد می در انگشت	بر مسد ماه کردی پشت
در یامی همین که خضر دید	ز انگشت همین من چکیده
هر فضله که تا ختم بدادے	چرخش همه نولقب نهادے
خورشید فلک حسد نمودے	کین خاتم کاشن قطب بودے
آتشی بقوت او	از ضعف دل ز زردی و
که داشتی نهفته چون عمیب	در محبت رعایا و بن حبیب
گاه پیشین ز بیم دیو مردم	در کنج وثاق کردے گم
اطوار و احوال و وقایع بسبب بیع آن خاتم	
ما دام که این نگینتہ نور	می داشتی ز خویشتن دور

عاشقانه بنیاد با
دراز سوز نیت و بلند
خاتم خورشید از زرد سبزه
کاش خاتم قطب بود
که از برکت وقت او از
خسوت فرزند و درستی
چون آن خاتم این خواص
داشت
در گدای و حبیب و گلاب
تا کسی اطلاع بهم رسد
بیت و ابیات با عدد و پنج
در روی خاتم بست یعنی هر گاه
آن نگینتہ ذرات نور خدا میسوزد
عقل از من بر میسد و مضائق
فاسد برین می آید و اول و بعد
راه شده بجهاد طغان
دروس و آنجای طغان
و کلین می نمود و باعث
بروح و شفا از زبان
ی گفت و صفت لایالی
بذلاء ممالای بولاس
خاتم رسیده و خوان تا
المان جنت تا بسبب بیع
چون زینب از دم شمشیر

چون زینب از دم شمشیر

وقت حصول اینست
کذاست که از اینست
پایانست و از اینست
وقت حصول اینست
نان خوارسان از اینست

افعی خواری گویند
بیا وقت پاکه و اینست
منش گویند از زمان شبته افعی
خوارم بگویند که گویند چون ترا
در در ماه شسته پاکه بیکت
گفته گشته نام هر آن افعی
میدانند و چون است
از اینجا بر سر اینست

بایح خیال است می یات
عقول به رسم ز راه می برد
آزم بسوی تکین همی خواند
وان گفتی مدح حضوران گویند
نه پیش ره و نه باز پس جاک
بر جوان خسان مدح خواند
افعی خواری ز نان شبته
چون افعی گشته خاک خوارک
چون ز زنهار در لکد کوب
نذر فیه و باز داده چون جام
بستاند پرتی و هم با
زین رتبه و تبهول گشته کرد
عاریست بسکال جام بودن

سید خرد و شکست می یات
دیو آلم بچاه نه می برد
حرصم بدر طغان همی راند
این گفتی صدر همتران جوی
من مانده برین نظر من پاک
که بودی از نیاز نماند
گماهی چو گو زن وقت زهرت
که پیش در گو زن سارک
که پیش لب اطرحند میوب
که وقت صبور چن بدنام
رسم است که جام را طرب ساز
آخردم اگر شکسته کرد
تا بتوان جام جسم نمون

در دو رسم باستان
چون گویند استیغ نمود
حارث بود
نیککنند
بلیب
آب بر آید
بلیب رود از کشته
نسیب که از زرد ک آب
بر دس و زرد خان شود
و چنان آید بیا شام
کند بر سفید از دور
بیزن رود اگر چنین کند
بیزن رود بسیار
خوردن گشته پسند
قطره آب در گوشت
مغزین خوار شود و مانده
موم سفید کرد و آرد

و معنی کمال یافتن از عقل

رشته بود لایت تفکر

آخر شبی از ره تحیر

باز به خود دانست
خوارسان

عقل آمد از نغمه
بن بر کرد در آگاه نوزده پاره

از صبح دساروس و بود بدین

و تعلقات حسانی بجا بمانی

بخشید با شرح طبع من دون

اسپ بالسته گمراه در موم کفتم

را باین بافتار بودید بیدار

سجای فرستند تا بیکشتد

و دست فرستند تا بیکشتد
دفعی بودم و او بودید و قاید
از بخت کردست و اگر بجا
نماده در دست و اگر بجا
شرح گزارانته بجا
بهر نظر با ما نمانت ایشان
شدم عقل آب تاریک
نگار ای کار چشم جان با
کرده بودید بیمل زمان ای چون آورد
وزیر وقت بجا
و مطلب

العین مشاهده کردم
صلح بین کردم
دانش بردم که نامس
بهر سر مشغول در شرح
راغ آب تیره آب مردار
در وی بقیه دانی ننشاندند آری

در وقت طبع آن
در بیان طبع اول
در بیان طبع اول
در بیان طبع اول
در بیان طبع اول
در بیان طبع اول
در بیان طبع اول
در بیان طبع اول

عقل آمد و گوش من همیشه من گو درق او برید و قاید	پس شد بدکان حدتم نرود من اعمی و او دلسین قاید
یک دست بدوش او نهاد دستی بعصای شرح دوده	دستی بعصای شرح دوده
می ماند و میشدم بگوشش دستی بعصای یکی بدوشش	دستی بعصای یکی بدوشش
آهن سرد چون نمود و ستیاری بر خاست طریق رستگاری	بر خاست طریق رستگاری
پیش آمد و پس میل با یک بکشاد چشم آب تاریک	بکشاد چشم آب تاریک
تسل کردیدست چاکلی نرود بر جهری کاب تیره را بود	بر جهری کاب تیره را بود
هر هفت طبق چنان جلایا کز بر طبق آسمان ضیافت	کز بر طبق آسمان ضیافت

در معنی فلبوس رتیا شیرین صبح بخیر و سعادت

من چشم مندر آکشا دم ازود دیدم نفحات صبح خالص	پس ای صبح دیدم ازود چون نکنت یار و آه عاشق
دیدم که سپیده برفلاکت این خمیه طناب آستین افت	دیدم که سپیده برفلاکت این خمیه طناب آستین افت
شد خلخته فلک دم صبح شد حلقه ماه خام صبح	شد خلخته فلک دم صبح شد حلقه ماه خام صبح
بربانگ خروس کوس درگاه شد خنجره طلح سحرگاه	بربانگ خروس کوس درگاه شد خنجره طلح سحرگاه
من عزا بدستوح کرده باش بد دل صبح کرد	من عزا بدستوح کرده باش بد دل صبح کرد

در وقت طبع آن
در بیان طبع اول
در بیان طبع اول
در بیان طبع اول
در بیان طبع اول

در وقت طبع آن
در بیان طبع اول
در بیان طبع اول
در بیان طبع اول
در بیان طبع اول

بیت المقدس قبله بیت بنیان درین بیت لغت نثر
عجل باریا این پیشه از پیشگاه الهی بیاید
سجاده سجاده سجاده بیاید
پنجاب پیشه از پیشگاه الهی بیاید
نور منشا از پیشگاه الهی بیاید
دیده مسکنه از پیشگاه الهی بیاید
دراکند زود از پیشگاه الهی بیاید
کتابه از پیشگاه الهی بیاید
چشم از پیشگاه الهی بیاید
بیت المقدس قبله بیت بنیان درین بیت لغت نثر
عجل باریا این پیشه از پیشگاه الهی بیاید
سجاده سجاده سجاده بیاید
پنجاب پیشه از پیشگاه الهی بیاید
نور منشا از پیشگاه الهی بیاید
دیده مسکنه از پیشگاه الهی بیاید
دراکند زود از پیشگاه الهی بیاید
کتابه از پیشگاه الهی بیاید
چشم از پیشگاه الهی بیاید

از یک صبح آن من سیده	اکادم چهل صبح دیده
در معنی ادراک سعادت ملاقا معترخصر علیه السلام	
چون بیریق صبح بر سر آمد	خضر بنی از درم در آمد
بگذارده و مشغول کرده مجلس	در بیت حرام بیت مقدس
سجاده کعبه و اکشیده	پنجاب چه جمله بر آوریده
شسته ز مرتضی قوی سر	وزدانه باره سکنده
بر خاک سکنده آمده جم	تلقین نماز کرده با هم
صدره ره عشق در گرفته	کیسر نفس برگرفته
از بر برش از مر فضائل	هر چار کتب شده حامل
کرده زردای عالم الغیب	باز افکن جسته و بن چیب
فضل الله بطن از جامه	نوز الله در رشته عمامه
در دست عصای سبزگانی	رکوه پر از آب زندگانی
یامی افشار از نیاز کرده	در حضرت پاسه باز کرده
مرد و کز او شده اندران راه	دار بسته ز آفت نسوا الله
خوش خلق چو مشک چینی از علم	پر مغز چو بوز بندی از علم

این آیه از قرآن است که در بیان
بیت المقدس قبله بیت بنیان درین بیت لغت نثر
عجل باریا این پیشه از پیشگاه الهی بیاید
سجاده سجاده سجاده بیاید
پنجاب پیشه از پیشگاه الهی بیاید
نور منشا از پیشگاه الهی بیاید
دیده مسکنه از پیشگاه الهی بیاید
دراکند زود از پیشگاه الهی بیاید
کتابه از پیشگاه الهی بیاید
چشم از پیشگاه الهی بیاید
بیت المقدس قبله بیت بنیان درین بیت لغت نثر
عجل باریا این پیشه از پیشگاه الهی بیاید
سجاده سجاده سجاده بیاید
پنجاب پیشه از پیشگاه الهی بیاید
نور منشا از پیشگاه الهی بیاید
دیده مسکنه از پیشگاه الهی بیاید
دراکند زود از پیشگاه الهی بیاید
کتابه از پیشگاه الهی بیاید
چشم از پیشگاه الهی بیاید

بیت المقدس قبله بیت بنیان درین بیت لغت نثر
عجل باریا این پیشه از پیشگاه الهی بیاید
سجاده سجاده سجاده بیاید
پنجاب پیشه از پیشگاه الهی بیاید
نور منشا از پیشگاه الهی بیاید
دیده مسکنه از پیشگاه الهی بیاید
دراکند زود از پیشگاه الهی بیاید
کتابه از پیشگاه الهی بیاید
چشم از پیشگاه الهی بیاید

بیت المقدس قبله بیت بنیان درین بیت لغت نثر
عجل باریا این پیشه از پیشگاه الهی بیاید
سجاده سجاده سجاده بیاید
پنجاب پیشه از پیشگاه الهی بیاید
نور منشا از پیشگاه الهی بیاید
دیده مسکنه از پیشگاه الهی بیاید
دراکند زود از پیشگاه الهی بیاید
کتابه از پیشگاه الهی بیاید
چشم از پیشگاه الهی بیاید

این شایسته بر او است که در وقت زلزله
از آنکه تر است که در وقت زلزله
از آنکه تر است که در وقت زلزله
از آنکه تر است که در وقت زلزله

آن شایسته روی ارغوان	چون برون تینده گردنش
افتاد هزار عکس و بچوس	بر شانه دست از آینه رو
چون فتن سبز حابه مادام	انداخته پوست همچو بادام
میرفت زنگرس بر آیش	بزرگسهای سقفت تا آیش
سعی یافت حیات جاودا	طاوسان خراب خانه
چون دیدم راهی چون شگفت	دو شیره چون خنجر نکتها گفت
آور و هزار عید پیدا	کان نیم بلال کرد گویا
میزاد و وقت هر خطابه	از تیم بلاش آفتابه
دیدم ز بلاش آشکاره	بر صورت شست سی ستاره

چون برون تینده گردنش
بر شانه دست از آینه رو
انداخته پوست همچو بادام
بزرگسهای سقفت تا آیش
طاوسان خراب خانه
دو شیره چون خنجر نکتها گفت
کان نیم بلال کرد گویا
از تیم بلاش آفتابه
بر صورت شست سی ستاره

چون برون تینده گردنش
بر شانه دست از آینه رو
انداخته پوست همچو بادام
بزرگسهای سقفت تا آیش
طاوسان خراب خانه
دو شیره چون خنجر نکتها گفت
کان نیم بلال کرد گویا
از تیم بلاش آفتابه
بر صورت شست سی ستاره

چون برون تینده گردنش
بر شانه دست از آینه رو
انداخته پوست همچو بادام
بزرگسهای سقفت تا آیش
طاوسان خراب خانه
دو شیره چون خنجر نکتها گفت
کان نیم بلال کرد گویا
از تیم بلاش آفتابه
بر صورت شست سی ستاره

در معنی تفقد کردن مہتر خضر علیہ السلام خاقانی

نزدیک من از سر ارادت	نشست بجاوت عباد
نالائی این تن تو آن دید	مجروحی ز روح ناتوان دید
دوست کرمم نهاده بر سر	لواژ لانا بخواند از بر
پرو و سزمن سز ز بلاش	بروازوم در و سز نشانش
لفظش جمع کلاب بز زده	کافور بند عارضش در

نزدیک من از سر ارادت
نشست بجاوت عباد
نالائی این تن تو آن دید
مجروحی ز روح ناتوان دید
لواژ لانا بخواند از بر
بروازوم در و سز نشانش
کافور بند عارضش در

نزدیک من از سر ارادت
نشست بجاوت عباد
نالائی این تن تو آن دید
مجروحی ز روح ناتوان دید
لواژ لانا بخواند از بر
بروازوم در و سز نشانش
کافور بند عارضش در

نزدیک من از سر ارادت
نشست بجاوت عباد
نالائی این تن تو آن دید
مجروحی ز روح ناتوان دید
لواژ لانا بخواند از بر
بروازوم در و سز نشانش
کافور بند عارضش در

گفتابک گنگان
تشریح بر گورگزیان
و فاصسان
بظهور آن و او در آن و
فرمودن استمال نایبانه
باجبج آن در کرم جانزد و صاحب
مبت و سعادت را گویند در

گفتم لعراق داشتم سر زان پس کرم پناه من سخت گفتا بشک گنگان بے قدر پس خاتم دیگر از کف را بد گفت این سوئی ست چپید کز قوت این دو مهر و الکست او سخن دلم بگفت میرفت	با خواجه بزرگ خرد پرور این خاتم حرز راه من سخت تشریف چنینین در جهان صدر بر خاتم من مزید بنجد دانا سوئی دست راست کنبد قوت دو فرشته چپ و راست جانم بزبان شکر میگفت
--	--

بیان
مشت چپ و راست
اکتین انور قوت
باید کرد قوت
البت بر آن خاتم
بزرگ قوت فرشته
شرح
پرس از آن
والا اولیا سے
حق را سگان

ور مدح تهر خضر علیه السلام بر سبیل مخاطب

امی پیر ساقران والا امی حافظ بجز و بحر حکمت در بستگ تو طغسل فرور با شعله تورسته زافات بر کوه نه قاف محل تست رنجی شدن ترا سبب صیت گفتا غرض من آنجا نیست	وسے خادم خانقاه بالا وسے خازن حج و حج گرسنه داران مجلس طور و آدے سیران راه ظلمات بگناه خسان چه منزل تست آخر غرض تو زین تعب صیت مقصود جزای جاودانیت
--	--

خانقاه بالا
از عالم بالا است
بانشده در بران
گرسنه داران
حضرت موسی علیه السلام
و اولیای
تعداد و سبب صیت
شرح
سیران
از سلطان

ادست
از سلطان

استغفر الله رب العالمین... فضل ازادی... اول ازادی... اعلیٰ ازادی... در حق تعالی...

ما را چه غرض شاید از تو
صد گنج روان ترین باشم
مردان که مجاهدان راه اند
پیران سخن از غرض نبرند
آزادان را به بینة افضل
در کیمتہ ما چه آید از تو
از تو چه قراضت من خواهم
از صلح ستان ز کوه خواهند
آنگاه که آنرا انداختند
آزاد می از دو حرف اول

حکایت کرون تهم خضر کیفیت جمع و تجارت

سن دوش برای زر که خاص
در دعوت اش هفت مردان
از دولت یان شسته جمعی
آن شاه بخرام شمع مفرد
پخته جگر آن و خام پستان
مشکین لقبان و مشکین انفاس
از پاس و سپاس خلق رسته
بر رسته و رسته از چه آرز
صد غزه پروم از کرده
بودم ز خواص خوان اخلاص
بزرگ او پهاکے کوه لبنان
اش همه شادی و شمنی
قرب احد و خیال احمد
ترباک و مان وزیر نوشان
خالی ز خیال ناس و خناس
در سوره و سرور و هر چه هسته
بر چه هسته و جسته و هر که راز
صدیج به حجاز راز کرده

در بیضورت... اول از آزادی... در حق تعالی... فضل ازادی... اعلیٰ ازادی... در حق تعالی...

بانشان... در دعوت اش هفت مردان... از دولت یان شسته جمعی... آن شاه بخرام شمع مفرد... پخته جگر آن و خام پستان... مشکین لقبان و مشکین انفاس... از پاس و سپاس خلق رسته... بر رسته و رسته از چه آرز... صد غزه پروم از کرده

در حق تعالی... فضل ازادی... اعلیٰ ازادی... در حق تعالی... در حق تعالی... در حق تعالی...

دریا و سراب حیث و امن
طوبی نفسان ز پاک بنیجه
پیر حرص که نو بیدیده بخش
ستش و اگه عیار آب گل شانا
آهسته چو کوزه بر زنده
در وجود ز بحر موج زن تر
اندر قفس وجود هر کس
چون کوس تھی شکم گپه خیز
ناداده بجن ارضه او
طلیخ محققان چو خورشید
چون خورشید آسمان برنده
نه چون آتش که هر کجا یافت

سیاره و ثابت دل و تن
بر تن خشن هزار سیخ
چون جامه زده هزار خیش
دینار چهار دانگ دل شان
تپ لرزه بگو و رنگت ده
بجز از پی شان سجاده بر سر
چون زبانه گو سه چار گرس
هر صبح دعای ناله آینه بر
ویگ محده بکاسه سر
اما همه روزه وار جاسا
خوروی پر حلق و نا خورنده
انگاه پزد که خود غذا یافت

دریا و سراب حیث و امن
طوبی نفسان ز پاک بنیجه
پیر حرص که نو بیدیده بخش
ستش و اگه عیار آب گل شانا
آهسته چو کوزه بر زنده
در وجود ز بحر موج زن تر
اندر قفس وجود هر کس
چون کوس تھی شکم گپه خیز
ناداده بجن ارضه او
طلیخ محققان چو خورشید
چون خورشید آسمان برنده
نه چون آتش که هر کجا یافت

ذکر اشعار خاقانی در آن جمع

بر گفت ز گفته تو شعری
زلزال بکوه در همیشه

زان طایفه شب روی چو شعر
کاتش بگروه در همیشه

نزد اندر بنیچ حرص ز هزار سیخ
منو ناز داشته اندر شرح
شش دانگ مال با خود خرم کانت فارسی چو کوه در
خود نام از کوه در مافوق داشته باشد و بقدر تفاوت
دیجات گویند فلان جزو درنگ است با سرنگ
چون کسی ارجمند است بدین امر از آن اخص شش دانگ
شش دانگ شش دانگ است درنگ است درنگ است
یعنی ذرات ایشان شش دانگ است با سرنگ
ز نعل و شش آهه پاک شده
بیشترند تا آنکه شش دانگ است درنگ است
اول نوی کمال بود از نعت و سخن فارسی که بر او یک
باید و آن نیست که هر دو اول از زبان او است
شش دانگ کمال است چون در زبان او است
ظاهر ایشان در آن است که در زبان او است
نموده و به تصدیق فزونی در آن است
بیاوردن با این ایشان از زبان او است
دینار چهار دانگ دل شان
تپ لرزه بگو و رنگت ده
بجز از پی شان سجاده بر سر
چون زبانه گو سه چار گرس
هر صبح دعای ناله آینه بر
ویگ محده بکاسه سر
اما همه روزه وار جاسا
خوروی پر حلق و نا خورنده
انگاه پزد که خود غذا یافت

نخارد و تار تار
بختش آرد بیا
اولیاد و اولاد
غذا سازد از بنیچ
بهر داد و بخت
عاجل کارگرس
بمان
بهم تمام جزو در زبان او است
بیک گروه در همیشه
نزد که کوه در همیشه
بیاوردن با این ایشان از زبان او است

این از ره وجد جان می خست
 این از روق چرخ چاک میزد
 هر یک بسمل شعرت از آه
 سن چاک زده عمامه در حال
 گفتند که باست این سخن ران
 خاقانی لغت خوانش خوانند
 گفته بیجم کای پیمین کس
 آنرا که چنین بود حدیثش
 ای لطف ازل تو فطش باش
 من به رضای جمع زان سواد
 جان عبارت از ذات
 حق است با ما که
 زنده ای و بود چون
 یعنی هر کوی صبح
 است از آنکه برین
 ستار زنده اند از آن
 سوجان از پیمان
 لقا تو مع افشا را
 ز تو کون تا زینت
 بر غیبش بار یافته

وان از سر حال سر بیدخت وان چتر سحر بجاک میزد مجروح کنان مرغ ماه انداخته طیلبان به قول گفتم که بعد رصه گاه شمران مدحبت گر خاندانش دهند ضین ست اسیر عالم حسن چه شناسد عالم خبیثش وی خضر بر تو و غطش باش نبرد تو کشیدم از ره دور	این از ره وجد جان می خست این از روق چرخ چاک میزد هر یک بسمل شعرت از آه سن چاک زده عمامه در حال گفتند که باست این سخن ران خاقانی لغت خوانش خوانند گفته بیجم کای پیمین کس آنرا که چنین بود حدیثش ای لطف ازل تو فطش باش من به رضای جمع زان سواد
--	---

وصیت کردن تهر خضر خاقانی بقبول مواعظ

آن گوش که دوست چار گردان بر حافظ می سپارد کاسه بر چین که نثار فرق جان است فروا همه ره نثار میپاش	اکنون دل و سمع بار گردان از شهره گوشش هر زمانه کین هر کلمه هزار کان است امروز نثار چین می باش
---	--

و اصل کرد و سواد و در هر کس
 نثار چین تو کس و خدای
 نثار چین تو کس و خدای

چون برادر ۱۲۱
این میت در میان برادران
که خود از فرزند نم نهند
سینه را بر گریه نگاه دل برود
و بصحبت گرم کردن از
روی بخت و دولت
دراز را در بره بوم
دراز را در بره بوم
از فرزندانی حاصل میگردند
پس من حجاب از پیش گرفته
سوال کردم که ای پادشاه

زین نقش سیه سپید دیدن نزد گرم فتنه گرم بیدند این هفت هزار سال آم فرزانه کش و یکا نه سوزست کوتاه و سیاه بیج در بیج	نتوان بر موز حق رسیدن کامنا که درین سیه سپیدند یک روز شمر زود در عالم این روز نه روز و نفر و نیست چون هو یکت نگیان کم از بیج
---	--

سوال کردن خاقانی مهمت خضر را از حال او همرا

دل رنگ رز شد از شرم شرم بر چهره من نقا بها بست جستم رده و غل رگ رستم کین شیب و فرار ز فنا که در عرصه که امید و بیم اند یا در پل آتشین بمانند زین هفت رصه جواز یا بند از چار زبانه زبون گیر از پنجه بیج حس توان حسبت	چون کرد لم بو عظم گرم نارنجی و نازی از سر دست پس شرم پیش بر گر فتم گفتم خبری ده ای ملک پنه جانها که جواهرت بریم اند ز آنسو تر پل شدن تو آینه دین عقل و روان که نوز با بند رسته شو و این دو جور تصویر از شمس شمش جهت توان
---	--

خطاب این سینه را که در این
آسمان درین راست
فنا طاری میشود و جانها
که در این عالم اند و درین
تعلق که عمل میدهد و نیست
تاقی دارد از این آیین
که کنار از گره ما نیست
عصری نماند در بلاد
است
چاشنی در بیج
باز بیج از
سید اینها نیست
هفت فک میگذرد
و از فیه عاقل بر بیج
چون است در شمش
بیج حس خلاص تو نهند
ش در این بین که رفته
پست با سکون ازت
باجست و فلک که

چون برادر ۱۲۱
این میت در میان برادران
که خود از فرزند نم نهند
سینه را بر گریه نگاه دل برود
و بصحبت گرم کردن از
روی بخت و دولت
دراز را در بره بوم
دراز را در بره بوم
از فرزندانی حاصل میگردند
پس من حجاب از پیش گرفته
سوال کردم که ای پادشاه

مخازن سوختها را
مخازن سوختها را در
مخازن سوختها را در
مخازن سوختها را در

<p>وین چتر بلند نیلگون صیبت وین فقط چگونه خیز واز جا ساکن بسواد آن مکان گیت گر زان سوخت بود موجب نیست بهر چه تراید این سده گوهر این نیمه جاود آن در گرح</p>	<p>این رقعہ پست با سکون صیبت این داتره کی نشیند از پا زان سوخت خط است و صیبت چون زمین می خط سکون پایست زان سوخت هم چسار مایور چون شاید عالم سبک بیست</p>
<p>جواب آن در هر خصوص منع این سخن شیب لغت لغت</p>	
<p>صراف درون او نه پذیرفت که پرده کز ریهت نمود است چون تو قدما ن مقامت اینجا این خار ره مخالف نیست بدعت ثمرات نه میقا است پس جوهر جان چه میم خوانی نه فلسفه بل سفیه بود فلسفه زینهار فلسفه به</p>	<p>هر تقدیر کزین عیار میرفت تس گفت که این چه دیو بود است بیسات هنوز بیدت اینها است برو کین نه سوال عازقان است تعلیل نهال این سو است از شیوه دین حدیث رانی چند از دم فلسفه شتون پای از سر اینی بیست ورنه</p>

بر جانب است و در شمال
تمام آب دارد قسم
تنگ است و صفت علم
و قسم شمال کی است
کفای از تعلیم حاصل
خط است و آن خط کوط
خوبی است که سگت را
و چو چست در سگت
کشتالی است در سگت
بناات
همین صفت بر صفت
شود درون این عالم
و غیر از خار بود
کران آن حضرت نمود
جاده شرف است از
دل او کشتا سنده سر از
نارسه بود چون نمود
کاین سخنان از خصیصیات
که ترا در این عالم
اندازه است
بازده قدم کلامی
رشدی
درین برادران
درین برادران
درین برادران

کاین سخنان از خصیصیات
که ترا در این عالم
اندازه است
بازده قدم کلامی
رشدی
درین برادران
درین برادران
درین برادران

کتابتین آن دو
فکر در وقت باغتن نزد
از نو قمان از نو قمان
سنا از کلام شیخ و حقا قضا
بعضی از اینها سنا و کلامتینا
خداوند مقرر فرموده است

شش روی سباش کتین ار	یک روی بکعبه پدی وار
از نو قدام دم خرافات	مندیورین کمن خرافات
خانگی همه پنج نقش موموم	موموم کلام شان نه مضمون
موموم هم از سر و هم از پا	موموم بود نوشته بر جاک
شکاش کمال و حینش بیج	چون کبنده جناب پیج
زنگین دوروی بی بن و سر	وز خیر و سیان همی تر
حالی خوش و هیچ حاصلش نه	چون صورت بوسه دوتی
اقلیدس در ایهاش گدا	اقلیدس رای وین بدست آر
ز اشکال فرخرفت چه زاید	ز اقوال بچو فت چه آید
اشکال به عنکیوت بسیار	اقوال به عنکیوت بگزار
کز قوت حرام بایدش نسبت	از بند سه عنکیوت را چست
زان رزم بیان انبیا پرس	رزم کلمات شیخ و اپرس
از پیش نهاد گمران تیرس	در پیش ز روان شیخ کن درس
طفالان درم از سفال سازند	مردان سو ارض ب تازند
زین نیله بجزو آتشین پل	مندیس چو دین کنی تقبل

نقش موموم از ای بوی
موموم کمال و حینش بیج
موموم هم از سر و هم از پا
شکاش کمال و حینش بیج
زنگین دوروی بی بن و سر
حالی خوش و هیچ حاصلش نه
اقلیدس در ایهاش گدا
ز اشکال فرخرفت چه زاید
اشکال به عنکیوت بسیار
کز قوت حرام بایدش نسبت
زان رزم بیان انبیا پرس
از پیش نهاد گمران تیرس
طفالان درم از سفال سازند
زین نیله بجزو آتشین پل

از این کلام

از این کلام

موموم کمال و حینش بیج
موموم هم از سر و هم از پا
شکاش کمال و حینش بیج
زنگین دوروی بی بن و سر
حالی خوش و هیچ حاصلش نه
اقلیدس در ایهاش گدا
ز اشکال فرخرفت چه زاید
اشکال به عنکیوت بسیار
کز قوت حرام بایدش نسبت
زان رزم بیان انبیا پرس
از پیش نهاد گمران تیرس
طفالان درم از سفال سازند
زین نیله بجزو آتشین پل

صلی الله علیه و آله و سلم
ای خواجه دردی با ما نصبت
در خج خانیجا یکینند قدم
نیای اودن گشتن بخون
دست و سبک بود که گریه
دستی ماه از نخل گیس

افسرده جهان پر این خیزند
پیوند فسرده چون گزینند
دستی ماه فاست پذیرند
و م بسته قدم شکسته میمان
کماند رمدی بی باغ و کهنسار
کاشانه دولت تو دامن
میسازد سینه تابخانه
از رفت دل آتشی برافروزد
چون بر کنی آتشی چنین گرم
پس قصد کند منفرش تو
خورشید بدان کند نگاه پو
بر بند بدان قدر که تیروست
تا بوی که زشته غرقه که بالا است
یک چند برین سبیل می باش
تا دے نه ظلم برگشتن

از بست که این عجز بگریز
در بند عجز چون نشیند
چون بلبل و نخل گوشه گیر
چون بلبل و نخل در زمستان
بلبل گنگ ست و نخل بیگانه
خلوت گه خاص تو گریبان
می کن ز جگر شراخانه
شهو ات برو چو بیمه میسوزد
خورشید شو و فسرده از شرم
تا گرم شود آتش تو
کز مطبخ تو رسد و رابو
این چار در یچه کز درون سو
از حجره دست چپ کنی راست
تختی بر زمین صدق می پاش
خورشید مراد بارگشتن

سینه و شند را خجند
گریه آتش دل
دوده بودت بیز گس
جان از رخ ساز است خج
صلی الله علیه و آله و سلم
چشم کردش در سینه
دین یعنی این جواس
خا بری که شتاب عالم
حسی شوق از زمین
تا مال امین
اذن و سخن همیوم تو
مجتبت و نطق تو
سید اسرار الهی
ارز زبان تو بیرون آید
صلی الله علیه و آله و سلم
بالا تجا دیت نشانه که در دماغ
محل جواس باطنی است
یعنی این سه حرف بالا را که
محل جواس باطنی است
کشت او از در حجره دست

چیب که گویا از دل و خرابی
دختر کن ز بر باد هموری
بان اصلاح و فساد
والد دست که انان است
مغزها از صحت صواب
کودا قدرت قدرت
ای کلامی قلبی
شده است

<p>بر گلبن عمر گل میزدن دوسه ماه بدین صفت گذارند دوفی دوسه بر کشید گردون این باطل کوشش کینه کش زبا زمین خط و طلسم ناسناریان از کثیری راستی کے آید بید انجیر بے بر آید از خاک بید انجیر از چنار دانند وان بیش سه چار مه نماند</p>	<p>تا فصل بیج جان رسیدن کاشنا که دل بجز او آرند گر غم ترا ز عالم دون کوریت مر این کبودوشن در خط چه شوی چوست رایان از واتره جز کرشے چه زاید گر جسد چنار چالاک آتھا کہ بعقل کار دانند این سال بقا بصد ساند</p>
<p>المقالة الثانية در تمسک بحبل الله</p>	
<p>من پذیر کلاه سمرقان این بے کلی کلاه تو بس فرواش کلاه بی کلاه است بر هر دو جانش باوشا ہی است چند از اناخیر یک و دلاخیر</p>	<p>ای یافته تاج بے نیازان در روز سه از کلاه هر کس آنکس که سیر کلاه جاہ است وانرا که کلاه بے کلاهی است تا کے رسجو در ورغیر</p>

در فصل بیج جان رسیدن
 کاشنا که دل بجز او آرند
 در وقت که در وقت بیخوردن
 از وقت که در وقت بیخوردن
 این باطل کوشش کینه کش زبا
 زمین خط و طلسم ناسناریان
 از کثیری راستی کے آید
 بید انجیر بے بر آید از خاک
 بید انجیر از چنار دانند
 وان بیش سه چار مه نماند
 تا فصل بیج جان رسیدن
 کاشنا که دل بجز او آرند
 در وقت که در وقت بیخوردن
 از وقت که در وقت بیخوردن
 این باطل کوشش کینه کش زبا
 زمین خط و طلسم ناسناریان
 از کثیری راستی کے آید
 بید انجیر بے بر آید از خاک
 بید انجیر از چنار دانند
 وان بیش سه چار مه نماند

عقبت ایضا الخ کلمات است
عقول اقسام طغیان است
لذی و طغیان که در زمان تنگ
در بدو است بر او بران با بجز
وزوت خود است تنگ است
کیس و وزیران آن خلیفه بر وزن کبک
سبغی سباه و سپید کبک

خاک صفت خلیفه پیوند
ایشان همه مردان است او تان
در سیکده قبله همین شان
بر جای هم بران شسته
آن خیر کسان نوا گرفته
یک سردوزبان چو ما رسید
چون مرغ کشاده پرولی بوم
در دولت دین چو بوم طراد
امی شاه طغان کشور دل
محمود نماید نطق در بند
بر در که هر خمیس با نی
میران زمانه را بهر سان
هر دو بهر خند و کم از هیچ
رفت آنکه درین سرای چو
امروز بمقتضای دوران

بر آتشیان سلام تا چند
با دجیروت در برودت اند
صد بر که سر که در حسین شان
ناموس پمیران شکسته
اوقاف بعبص و اگر فته
یک چشم دور و چو یاد ریه
چون بوم بزرگ سرو بی شوم
یکسر سرو پای زشت و منحوس
طمع از یک و نیال بکسل
از مذمب سو مناساتی چند
چون کوس منالی بی منالی
گلگون و موی عاریت دان
این یکسر رنگ آن گر هیچ
جم سلطان بود و دیو مزدور
جم مزدور است دیو سلطان
جم

باشت بر او بر
البن گویند و اسیران
یک چشم معروف در
ریشدی یعنی طغان
که هر بی منافق دور
کنت از مردم منافق
است آبان با در سیه
چو سبک با جرم جانش
که در گلگون کند
بصورتی از بهر شتابت
بدان با در سیه گویند
شاه طغان با بضم
نام بود شمس سبک
باشت یک نفوس لقب
با در شاهی است از
تنگستان و ملک آن
با در شاه را از گویند
دان ملک حسن معرفت
خاقان طغان
اساس شاه سبک
ریشدی
منال نام با بفتای
سبک

منال نام با بفتای سبک

فیروز مراد علی بیگ
 مردم جماعت و خوار در ذیل
 خرد و کس که طبع را بهر در گزاف
 دل از قدر تحفالت منع و عطا گزاف
 باشد که آیا امید یا نینباید
 شکست را از ذوق طالبان
 آن مشک است و از آسایش
 نازناست
 و کنت خوراک خود
 ناکسان تا که گزاف
 عیال از طریق دین
 عیار از طریق دین
 وقت کسین آب طهور است
 اشارت شریعت است
 خاک نجس عبارت از دنیا
 یعنی با نیلایه خاک که مرگ را
 و باعث از طلب صلی بر اهل
 از جهت آنها نجس است
 و طریقتی دین است
 از خاک است نجس است
 آب پاک است نجس است

۵۸

داربست در دوزخ
 نجس است
 الیوت است
 قال الصدوق
 الیوت لبیت العلیات
 شیخ غازی

جزو ذیل سقر چه آورد بار از آتش دوزخ آنچه در شبت ما در گمش او بهن الیوت خالی شد و جرعه کم از کم چون جرعه ناکسان کم از کم در منع و عظامی خلق در ما کا اول ذوق دارد آخر آسایش کف کفچه و یک ناکسان چند زان چون دم سگ گرسنه است سگ و سوزای سنگسارند طوق دم سگ تاج سرشان از خدمت ناخدای ترسان چون شیر بفرش دم سیالاک از خاک نجس کن بیخیم تحاض مقاله دوم در متسک نمودن بحبل الممتین	فردوری دیو و جانی کار هر که در سفلگان مفروض است هر کس که حرف غلبه است هر که سو می جام ناکسان تا باشد پیر کسان عالم هر کس که بمنزل طمع راند خورشید سقا شن بار مشناس ناریزه سفره حسنان چند چون سگ در بگریست جانت این نا ابلان نه اهل کار اند به وان زنها و مختصر شان در راه خدای شوق آسان بر چشمه شیر و مے فرود آید اینک آب طهور تسلیم تحاض مقاله دوم در متسک نمودن بحبل الممتین
--	--

در این کتاب نجس است
 در این کتاب نجس است
 در این کتاب نجس است
 در این کتاب نجس است
 در این کتاب نجس است
 در این کتاب نجس است

۹۰
 صفت چون او باشد
 در قلوب از نور پاک
 بر آن
 با ای
 زاده و قلب با غم
 با پیوسته
 در آفتاب

با کلام
 آن شب
 آسمان
 و در جاف

باید که در این شب
 آسمان برود ازین
 و در جاف گفت

اب کبیت خلیل وجد که آدم	او بهتر ازین و بلکه زان هم
بعد از همه آمده است ظاهر	سوره پس احب آید آخر
و کرم عراج خضر رسا پناه صلی الله علیه وسلم و صفت براق	
سیدان ازل ندید بارے	بر پشت فلک چن سو بارے
بر چرخه قبه فلک رفت	تا فتد قبله ملک رفت
بر شد بد سے ازین جباله	زان سوی فلک هزار ساله
آن شب که سپهرش آفرین کرد	احسنت زمانش و هم نمین کرد
وزیرش مرکب روان تن	گو یای خموش و مرام و توسن
گره بده خلل آسمانرا	فلک شده روضه جانرا
در مرتع قدسیان چریده	در مریط سدره آرسیده
پیش از آدم بجای رضوان	افکنده هزار سال زندان
پرورده و بر نهاده و آتش	رائض بر ریاض بهشت با آتش
از جوض ظهور آب خورده	بر خاک جهان مراغه کرده
نالوده برای دلخوشی جان	بر آخر خشک خشیمان
جای و علفش بدین کسینش	از خوشه چسب و گو شمشیرش

بسی است که
 آسمان کرد چنان
 باشد و نظیر
 در پیش از
 فوسه و صفار
 در خوشش و توسن
 که بده ای
 جانی که در
 آسمان
 ای از عالم
 سوار و منشا
 با اسفل
 که با سینه
 منخ سینه
 شده و با کبر
 نشیند یعنی
 می پذیرفت
 شمع
 کس آن کجاست
 در غم آسان
 در آن آفتاب
 در پیش از
 در پیش از
 در پیش از

در آن
 در آن
 در آن

در آن
 در آن
 در آن

در آن
 در آن
 در آن

کتابخانه ملی ایران
تاسیس شده در سال ۱۳۰۲
محل: تهران، خیابان ولیعصر
شماره: ۲۰

هم میگوش از سلاکه نوز
پیشانی و ناصیه هم
جنی حرکات و آدمی رو
چون زلف بتان و ش گره
چون پشت چمن بهار پیرا
لطف قدش ز نور سباه
بر آب زره ملک صغیرش
خوشی چو درخش تیز درخشان
داوه لقبش در آن منازک
نه ترس که در ره افکنده هم
نه از تیر اشیر در رمیده
از عرش و غره اش به راه
بر پشت چمن فلک نهاد
گفتی که سوار شد علی الحال
وین گفت که در با دیار ب

هم پرچمش از کلا زور
جونی می و جوی شیر با هم
تا هید غدار و مشتری تو
چون خوی همان دشمن سطر
در برقع جل شکوفه آس
دستار چه بسته طوق داوه
ایام نبوده سخره گیرش
لابل چو درفش خورده خشان
مضمار صمبید دل دل
نه سهم که راه را کنت گم
نه از شیر سپهر کشیده
پیدا شده صور و نوز ناگاه
بنشسته چنان ملک نژاد
بر نفس شریف عقل فعال
چشم بد ازین سوار و مرکب

از طوق و با بدنی وقت در ساری انش
گلک با بود با زانسانا لطیف
بزنش شکوفه زین کجا اوصاف
شایع و تو قلم چو صفت
حالی از این صفت
فطرت که در آن کس
از نور خاسه در آن کس
علاوه از آن کس
در برقع جل شکوفه آس
دستار چه بسته طوق داوه
ایام نبوده سخره گیرش
لابل چو درفش خورده خشان
مضمار صمبید دل دل
نه سهم که راه را کنت گم
نه از شیر سپهر کشیده
پیدا شده صور و نوز ناگاه
بنشسته چنان ملک نژاد
بر نفس شریف عقل فعال
چشم بد ازین سوار و مرکب

از آن زمان که در آن کس
علاوه از آن کس
در برقع جل شکوفه آس
دستار چه بسته طوق داوه
ایام نبوده سخره گیرش
لابل چو درفش خورده خشان
مضمار صمبید دل دل
نه سهم که راه را کنت گم
نه از شیر سپهر کشیده
پیدا شده صور و نوز ناگاه
بنشسته چنان ملک نژاد
بر نفس شریف عقل فعال
چشم بد ازین سوار و مرکب

احمچین براق میمون
 را قلم حدوت برگرفته
 بی پرده دران منازل نور
 آموخته عصمت انبیا را
 نگشته زینت ششدر تنگ
 بمقدم رسدش جواز داده
 شب راه بنور بسهم رفته
 پیش آمده عرش نورمان
 از دایم قدس سر کشیده
 در گاه و ندیم بدین دیده
 رویت شده هدیه نزولش
 بشنوه نودها را اشارت
 انسانی منصف اندران شب
 باز آمده در جهان لا باس
 او دفتر عشق و چار یارش

زین وارا سخن را نایرون
 راه ملکوت در گرفت
 با معکفان بیت معمور
 آینه شیت صفت انبیا
 زندان سه بعد صحن و رنگ
 پا از سر سدره بر نهاده
 ز می مقصد جان بجم رفته
 نقد و جهانش واوه در راه
 در کعبه بی جهت رسیده
 لیبیک بگوش سر شینده
 طغرا شده آسن البروش
 لا احصی رانده در عبارت
 صد نصفی در کشید تالب
 جرعه بصحابه واوه زان کاس
 یک بود ووه صد و نزارش

Handwritten marginal notes in various directions:
 - Top right: **کتابت** در این کتاب...
 - Right side: **کتابت** در این کتاب...
 - Bottom: **کتابت** در این کتاب...
 - Left side: **کتابت** در این کتاب...
 - Middle right: **کتابت** در این کتاب...

حضرت رسالت پیام صلوات الله علیه و سلم
تذکره سیدین نام کرامت
صلوات الله علیه و سلم
کتابت فی ارض عراق
کتابت فی ارض عراق
کتابت فی ارض عراق

اصحابش پیش و کم شاید هر چارچهار رکن تکمین گوزان شرفی که مصطفی داشت خاقانی را هم از شب واج گوزین سخنان محمد کردار بانگش زندی ز عالم پاک	کاع داد همین چهار باید بل چارصد و کعبه دین معراج بحضرت خدا داشت در حضرت مصطفی است معراج حسان عرب شد خبر در یا حسان الجسم فدیناک
---	--

المقالة الثالثة في وصف بلاد همدان عراق ومدينة اسلام
بغداد و مدائح اصحابها وهي شتمی بسجده الاقوام و مخاطب باشمس اولاد

ای عیسی ره نشین جهان ای نامر و صلیب اکبر بر کل وجود کله سور لمنی بعد ابیان اشقر زبان نیزه آتشین نمائی سهم تو گشت ز چشم مردم وز او از تو ترس زان گریز	همخانه عیسی است ما نرا یعنی خط استوا و محور بهتد چرخ قبه نوب نیزه بکف و برهنه پیکر تا حلقه آسمان ریائی هم وز و نهان و هم حس گم تا نیزه ات خون او نریز
--	---

که بر سر راه نشینند اما هم
خطاب با آفتاب دارد و در آن
عیسی نه نشیند گویند صحبت مع
علی خزانة و آجیا اسوات
بنات ز افاضان شجاع او
بر او در بخار عیسی گفته بافتاب
هکک چارم شرح
ای نامر و اولاد نامر و اولاد
نوشته ای کاسه و
عبادت است از
عبدالله اکبر
عبدالله اکبر
اولی و دوم و ثالث و رابع
خانه هم چون که نوزاد سقط باشد
در دو دنیا باشند و در اولی در آن
وزن آن نوزاد می کنند و در
طوبی و هم در جوی
اشترک و میزند
تا حلقه آسمان عبارت از راه
ای ماه را می خوانند و در آن
چنانچه در دیوان خود نموده
نیزه آفتاب حلقه زمین
نیزه آفتاب حلقه زمین
نیزه آفتاب حلقه زمین

۱۳۰۰

آن کعبه از هزاران کعبه
که در نظرات انبیا و پیغمبران
در کتب است بیچهارگون
نصف بزرگ می باشد
لاذنیف است کل شانه کعبه
یعنی آن کعبه است که در کتب
الهی و غیرت علی سکون دارد

در کتب است بیچهارگون
نصف بزرگ می باشد
لاذنیف است کل شانه کعبه
یعنی آن کعبه است که در کتب

یعنی آن کعبه است که در کتب
الهی و غیرت علی سکون دارد

در حقیقت خار در این کعبه
معیاری است که در کتب
بالکبر مع الشیبه در
طی حاتم زینت باشد
سکونت بود بر سر راه
نمایند یعنی بر راه کعبه
سیرت بر کعبه است
و در کتب است بیچهارگون
نصف بزرگ می باشد
لاذنیف است کل شانه کعبه
یعنی آن کعبه است که در کتب

خود دزدان با تو چون ستیزند	وز دزدان ز برهنگان گریزند
با آنکه برین گریزیند	ز بر رفت دبی بهر که بیند
تو محرم کعبه بقایند	آن بهر که برهنه تن نمائند

در صفت عالم کل یعنی کعبه اول

آن کعبه که از سکون معاف است	اورا همه گرد خود طواف است
آن کعبه که خانه ترم بود	آنوقت که وقت در عدم بود
نه بر سر راهش ام غیلمان	نه گردش سپاه فیلمان
را آهش همه علمای دربار	نشسته قریشیان سر بار
زان همه کرم بعالم همه	طی گشته حدیث حاتم همه
وادش هزار ساله راه است	لیک از ره عشق نیم گاه است
ره چون کف دست پاکلا	نه بیم سرو نه ترس کاللا
هم ریگ روان او روانها	هم دود سیموش آسمانها
هم روض سرد مرتع او	هم حوض ظهور مصنع او
فانغ دل سختیاش در حال	از رنگ مهار و رنگ خمال
از فیض سخت ز مرم او	وز عزت اساس محکم او

در حقیقت خار در این کعبه
معیاری است که در کتب
بالکبر مع الشیبه در
طی حاتم زینت باشد
سکونت بود بر سر راه
نمایند یعنی بر راه کعبه
سیرت بر کعبه است
و در کتب است بیچهارگون
نصف بزرگ می باشد
لاذنیف است کل شانه کعبه
یعنی آن کعبه است که در کتب
الهی و غیرت علی سکون دارد

در کتب است بیچهارگون
نصف بزرگ می باشد
لاذنیف است کل شانه کعبه
یعنی آن کعبه است که در کتب
الهی و غیرت علی سکون دارد

ہاں تانز نے دم از قدیے	گرچہ متفروے عطینے
از قطب چہ ترسی احنین نیت	تو محمد ثنی و سخن خزان نیت
زردیت نشان تن سنا کے	سرخ زردی اگر چہ روح پاک کے
یزدان و قرآن کعبہ و تو	فردان چارند مملکت دو
دو میرٹ و دو تریجم انا	ہر چار مراد بخش جانھا
در شیب و فرزانہ گزیرید	ہم کعبہ و ہم تو بے نظیرید
فی ناف زمین چو او پسروا	فی پشت فلک چو تو سپروا
جان روی نمای کعبہ دارم	دانی کہ ہواسے کعبہ دارم
مشوب لواد غیر ذی زرع	آن کعبہ کہ نام قبلہ شرح
گیزد ولم شوے خبر دا	پیچ اقدت اسی فتادہ بڑا
پس گوش سوی و نام آ	از دہر خط اما نم آرسے
کاواز بتولبت درانم	کرستی دل نے تو انم
چون ماہی گوش برکشانی	چون دریا جوش کم نمانی
شرمے کہ ہم بیادگیرے	از من سنجی تو در پذیرے
تا آتش آب خوانت تو نم	چون آب زبر کنے بیانم

کے گویا انھی پر چند
 سخن در ذرا حدیٰ فریبک
 نگار سے رہنمایت یگانہ
 ۱۱۱۱ ازین معنی دم تفسیر
 ز سبب و تو تو دم تزلزلت
 با سبب دم تو ندانے
 شیخ سیدان آقا زین العابدین
 است کہ من غلام طیار
 از قطب و است دریں
 دلیل حدوث است و
 منانے قدم است
 من مشوب است
 یا کہ ہوسے رہنمائی
 من ذہنی بیاد غیر ذی زرع
 پیچ اقدت کہ
 گیزد کہ من در سنے پیش
 است کہ چون آب بیانیان
 در یاد نامے تا آتش
 آید خزان گویم و ہوا اول
 تقدیرت شرح ہے سنی
 بیان چون آید ازین

۶۶
 جان چون آید ازین
 تقدیرت شرح ہے سنی
 بیان چون آید ازین

از اجاد و اوقات دولت است
شرح طالع قرآن سفر از زمین
روح از آسمان از زمین
از زمین فلک است
شرح طالع کمان دار خلافت زمین
از زمین فلک است
شرح طالع کمان دار خلافت زمین

تخریص نمودن آفتاب ابر سفر زمین

دست از سفر فلک بدبار گرت این سفر اختیار گردد یک نیز هزار در سفر شد سیدق چون گذشت هفت خانه قرآن از سفر جهان گرفته است قطره ز سفر شود بگوهر	گیره سفر زمین بر آرس جاه تو سیکه هند را گردد کر خانه سه گام بیشتر شد فرز نی یافت جا و وانه روح از سفر آسمان گرفته است گوهر سفر شود بجواهر
--	--

شرح فضیلت زمین ساکنان او و سفر کردن آن

خاصه سفری که بر زمین است از حق نظر رضا زمین است پر کار فلک چو واکشادند گردون از زمین جلال گیرد صفوت ز خواص خاک آن است آن صفت که مقارن آن بکنند خاک است امیر بر عناصر	کمان دار خلافت زمین است پیرایه اصفیا زمین راست اول نقطه زمین نهادند خط هم ز نقطه کمال گیرد فضلنا خاص خاکیان است در ششدر تخمه نرود خاک اند خاک است امین هر چه آید
--	--

بجز از زمین و آسمان ساکن است
اول کمان از زمین فلک قابل است
کمانت را تقاضا جا و معنی است
اشاره بسببت بین فلک زبر که
دائرة بعد از دو نقطه بود میگرد
رقن باقی است در آن دو وقت و
فوق باقی است در آن دو وقت و
شرح طالع کمان دار خلافت زمین
بافتخ و لغم و الکبر و کینه در ظاهر
دفعه تا بهم علی بن عمر بن خلفنا
تقارن آن صفت از زمین
مجردان طریق معرفت که خارج از
بانه در از تو بود در عالم است
مکتوبت در آن حالت است
جهت هم در حالت است
طالع کمانت از خاک را
غلام زنده بوده اگر که ناز
ملوکیت را چون ابدان زمین
و ادب از دو ساخته شده و ادب
نقطه است از آن بر آن
یعنی است که امیر بر عناصر
دلیل بر او را صفا بود
استعاره عارفان از خاک
بافتخ و لغم و الکبر و کینه در ظاهر

مکتوبت در آن حالت است
جهت هم در حالت است
طالع کمانت از خاک را
غلام زنده بوده اگر که ناز
ملوکیت را چون ابدان زمین
و ادب از دو ساخته شده و ادب
نقطه است از آن بر آن
یعنی است که امیر بر عناصر
دلیل بر او را صفا بود
استعاره عارفان از خاک
بافتخ و لغم و الکبر و کینه در ظاهر

خود روی از آن است
بکبار است و محبتش در ای
خود را ست مکن که خود را بستی
سودن نشان عادتش نیست
شیخ علی ای از آن است
پای افشار از آن است
بریان و چارم (ایلیم) عیانت
از خراسان است ۱۲

خود روی نه سباش خود را پاشی افزای کنی ز تسلیم بروه ست سبق به دولت خاک از کشور با چهر زمین به خورشید که مالک زمین است چارم کتب است نص قرآن	آن به چوزمین ز سر کنی پای زین پای روی بچارم ایلیم چارم کشور ز سبتم افلاک ز اعدا و بهین چهارمین به دار الملکش چهارمین است چارم عرض ست کون انسا
--	--

باز آمدن بس حدیث و تحریر آفتاب بسوی عراق و ستایش آن بلاد و صحاب آن	
---	--

طوبی لک گر کنی چشم معه قعه فلک جنبه سبار جز قرع عراق بر نزارو او بر گیر و پی به راه خاکش همه خاک آن جهانی است سر خایخ تو هست خاطر آن آب هو کند علاجت	زمی روضه کشور چهارم و واسطه سبوع عراق تازک آن ناخنه کابرش تو دارو آن ناخنه شبانگهی را آبش همه آب زندگانی است جلاب لب تو آب پاش ما و رزای می شود و فرجبت
--	---

از دستت که اصل برات است
اگر در عشرت و آت و آت
چارم ایلیم که کون چارم کون
نات کون جوان کون انسا
شیخ علی طوبی لک گر کنی
چشم بکلف در سج خوی شین
روضه کشور چهارم عیانت از
عراق است یعنی اگر طوبی لک
از ایلیم چارم که عراق است
کون و منو چارم کون
قصد به طوبی لک گر کنی
نظاره بر طوبی لک گر کنی
در طوبی لک گر کنی
دو آیه نام راه عراق پس گر کنی
از دستت که بر سوار و در سوار
بسی سوار شود و در سوار
چون ایلیم سوار شود و در سوار
دوم سوار شود و در سوار
باز بران اول سوار شود و در سوار
خود خوان تا خسته شود و در سوار
از دستت که بر سوار و در سوار
بسی سوار شود و در سوار
چون ایلیم سوار شود و در سوار
دوم سوار شود و در سوار
باز بران اول سوار شود و در سوار

بسی سوار شود و در سوار
چون ایلیم سوار شود و در سوار
دوم سوار شود و در سوار
باز بران اول سوار شود و در سوار
خود خوان تا خسته شود و در سوار
از دستت که بر سوار و در سوار
بسی سوار شود و در سوار
چون ایلیم سوار شود و در سوار
دوم سوار شود و در سوار
باز بران اول سوار شود و در سوار

چون علت اصل پاک گردد
 علت اصل که اشارت است
 بیانات حق یا عقل اول را
 بهما اشارت است و عالم برسان
 او بعضی بود و غایب بود
 جمع عمل که کار آید آن
 میگویند پاک نوی آن یک
 اینش الهی است که در اینست
 چنانکه آسمانی است اینست
 چنانکه آسمانی است اینست
 چنانکه آسمانی است اینست

چون علت اصل پاک گردد
 علت اصل که اشارت است
 بیانات حق یا عقل اول را
 بهما اشارت است و عالم برسان
 او بعضی بود و غایب بود
 جمع عمل که کار آید آن
 میگویند پاک نوی آن یک
 اینش الهی است که در اینست
 چنانکه آسمانی است اینست
 چنانکه آسمانی است اینست
 چنانکه آسمانی است اینست

چون علت اصل پاک گردد	از علت آفتاب زردی
سیاره مرکز تراب است	آتش همه کوکب مذاب است
زمان ثابته شد نهاد پاکش	روحی است فسرده جرم خاکش
شد چرخ بین جهان صغیر	شد خاک عساق چرخ اکبر
بیت المقدس شمر سوادش	بیت المعمور و ان بلاوش
مقدس جج جهان ثالثش	معمور چه عرش ثانیش
هم ربع بهشت ربعی از او	هم سبع شدا و سبعی از او
بر تخمه او مست صفر و آحاد	این سبع شدا و ربع شدا
در هر سزار و شمس آید	خاک که مسدسش بزاید
از سر عراقیان عرق گریز	بنی رخ اختران ز تشویر
در گوش عراقیان بخوانی	هر سحر حلال من که دانی
او استنوی که مر جیابک	در هر ترم از دم ملائک
و صفت لشکر گاه سلطان محمد بن محمود	
شکر که بادشاه عظیم	آن بی پناه گاه عالم
اصطرا بیست اسمانا	لشکر گرش از پنهانان

چون علت اصل پاک گردد
 علت اصل که اشارت است
 بیانات حق یا عقل اول را
 بهما اشارت است و عالم برسان
 او بعضی بود و غایب بود
 جمع عمل که کار آید آن
 میگویند پاک نوی آن یک
 اینش الهی است که در اینست
 چنانکه آسمانی است اینست
 چنانکه آسمانی است اینست
 چنانکه آسمانی است اینست

چون علت اصل پاک گردد
 علت اصل که اشارت است
 بیانات حق یا عقل اول را
 بهما اشارت است و عالم برسان
 او بعضی بود و غایب بود
 جمع عمل که کار آید آن
 میگویند پاک نوی آن یک
 اینش الهی است که در اینست
 چنانکه آسمانی است اینست
 چنانکه آسمانی است اینست
 چنانکه آسمانی است اینست

این اقلیم تنگ چو در
بجست است تو را
زا خندانک خادم شدم تن تا
تغلبت تخت بر آرد ای منوس

در گاه حیدر یگان ایران	بینی چو قضا فراخ میدان
کشوره کافه سلاطین	بر داشته قحط کشورین
سلطان جهانستان جهان بخش	بر جیس رکاب آسمان رخس
از دلغ محمد ابن محمود	پیشانی ملک یافت مقصود
ما اعظمهم حرمتک نشسته	بر گوهر تاج او فرشته
بنگاشته بخت اناخذ منک	بر چوب سریش از دل پاپ
تخسش بجمل عرش دانند	چرخش فلک المیخاطا نهند
کاسلطان استوی علی العرش	آوازه شده اندرین کبرینش
این آیت کرسی ای فلک بین	زان عرش قوی نماندین
ابروی عروس دولت آمد	طغراس سپهر صولت آمد
زیر ابروست چشم بینا	فرخ لقبش نهد و طغرا
کان جرم هلال مخسفت بد	گردون هزار لب بخت بد
نون والقلم شکل طغرا	یاسین صفت نام و آلاش
نون والقلمی و رای یاسین	در پیج کراسه دیده اندین
بنوشت که اعصمت با نند	از نوک تسلیم بر افتد

این اقلیم تنگ چو در
بجست است تو را
زا خندانک خادم شدم تن تا
تغلبت تخت بر آرد ای منوس

این اقلیم تنگ چو در
بجست است تو را
زا خندانک خادم شدم تن تا
تغلبت تخت بر آرد ای منوس

درون قلم یاسین نام سوره
درون قلم یاسین نام سوره
درون قلم یاسین نام سوره
درون قلم یاسین نام سوره

لایب لزه از ان زمان
ایمان بخواره امان در زمان

در وقت است خوردن است خوردن را
از روزه با آنچه دوست بجان داد
فضیلتی که در وقت است خوردن
باز سایرین خوردن را در کمال

بناظر البوت و ان فقه از ان
حرم دیدی ای تو از ان

حرم ان خرم در ان وقت
همان که در ان وقت است

از تو قیفش سباحت تعویذ
تعویذ نویسن است سلطان
جنات بزیر سایه تیغ
شیرست ز پوست گردن
در معرکه بین پلارک و بی
کشیره سپهر گذرنا تیسیت
طوبی اسفری که روضه سیما
بر ماهی بحر گوهر آسفنج
بر ماهی بحر چیست بارک
کاس سر و شمنان حج کفگیر
هر یک دو و نمانه از روم و هر
پیکان دو شلخ نیز خدش
برنده قبای طلسم از خون
دو زنده از ان قبا کفنها
نخچید پیر غر ازینا

تب لزه و صرح آسمان
خرم ول آسمان کرفینان
آورده بدست کوشتر آسفنج
کوشش به پناه تیغ بران
حصرم دیدی کزو چکدی
زان حصرم حاصل باوشا
تیغش سفر روان اعدا
بحر چیست کفش که نایستنج
در بحر بسی است ماهی آرک
صد چشمه کند به چوتبه
تیرش همه از و های با پر
ماند بنگ وقت شکش
زان مقراضه بقدر دون
وز نوک سنان بر آن بنها
شمش کنه از سر تماش

حرم دیدی ای تو از ان
بناظر البوت و ان فقه از ان
حرم ان خرم در ان وقت
همان که در ان وقت است
حرم دیدی ای تو از ان
بناظر البوت و ان فقه از ان
حرم ان خرم در ان وقت
همان که در ان وقت است

ازین
بناظر البوت و ان فقه از ان
حرم دیدی ای تو از ان
بناظر البوت و ان فقه از ان

سخن خوش اور آوری
خوشی از دست که اور بر آوری
سخت است
سخن سگ و سگ با دفع بیوتی
دختری مگر منتخب است
بیاختقان لطیفین دل نوان
باغتم کبک و درختی در آن
گاو و گاو زینین و در آن
شدن بر بردن حالتی که در وقت

وار و فرسش بدین نشانی	پر چشم و م شیر آسمانی
زایش که اساس دین را	چون نخل مهندس او بنیاد
کرد از قتیغ آب سانش	آهک زول مخالفانش
آری چو بگفت شد آتس و آب	سازند ز سنگ آهک ناب
بمیسازد بخت کینه و زشان	زان آهک سر نه بصرشان
دشمن ز نجوشس ما در آورد	آواز مخالفت بر آورد
آری بد بد چسب راغ نامان	وقت سبکرات یکد آواز
بینی که چراغ جان سپارد	اندر خفقان فواق دارد
چو بیدق نطع پست بالا	هر بیدق کان ز خیل اعدا
کرده است به تیغ هندوی او	اقلیم عجب هم هدایت آبا
زان هندو شد عدد و گون	چون هشت بحرف هندو
تا هندی او ز جمع اشعار	گشته است چو رنگی آومی خوا
از سبک ز شخص کشگان خور	شد که گس چسب جفیه پرورد
زان روز هنوز همینه وارو	کان خور و میش نمی گوارد
تا چهره ملک شد تقیم گون	نمخانه نیل گشت گردون

سخن شخص بپای استوار
چون نینق که بیدق مویز
میاد و نطع با کس و الف
بقتدین با کس و فتح طالب
منتخب صاحب دیار حکیم
نگرید نطع باطل از پست
باجت کرده که سب آن
نشند و سب سطلق
گشته زنی مجاز است چون
دو دو با سخی از دست
هست در حساب نلون
عینی از لب که از این
دشمنان را گشته نشسته
گشته تا بفلک رسیده
و در گری از سر و اوق گویند
از سبک از آن تا وقت

حقیقه و دوست در میهنه
از بس که کنی دشمنان در دلمون
نوطات صبیحی آه و زلف
در گین بر آرد ده سالان از
نایت اشک و حسد
نخایند نیل کرد و با آنکه نمخانه
نیل شده تا از دست دفع
نیش زخم پریم فلک
نیش زخم پریم فلک

کتابت در تریخی کشیدن آموخت
 سیدین احمد
 در تریخی کشیدن آموخت

کتابت در تریخی کشیدن آموخت
 سیدین احمد
 در تریخی کشیدن آموخت

کتابت در تریخی کشیدن آموخت
 سیدین احمد
 در تریخی کشیدن آموخت

بر بازوی حوز نام سلطان
 بر طائر و طالعش بقا باد
 ششین فلک عدم گزین
 سعیدین بصورت سخنان شد
 جبریل نقیب لشکرش باد
 تا طره بام آسمان ست
 چون غمزه دو باد کین توز
 اعداش چو طره سر برید
 پیدا است چو خوشه صد ز باد
 رانده خط لایع بر جان

ز ان نیل نوشت دست رضا
 از زایت و رویش همان شاد
 تا طالع او فلک ششین گشت
 تا طائر او همای سان شد
 صحیحی ابد معسکرش باد
 تا غمزه چشم اختران ست
 پیکانش ز دشمنان بدو
 باد از سر خنجرش کشید
 خاقانی را بدمج خوانی
 جان کرده بسبیل مدح سلطان

کتابت در تریخی کشیدن آموخت
 سیدین احمد
 در تریخی کشیدن آموخت

باز آمدن بسره و خطا کردن با افتاب و تخلف شاه بهمان
 بهجرت کنی از معسکر شاه
 هذا البلد الا اینش گویے
 الوندش بوقبیس دانے
 میخ ز می و ستون افلاک

چون یافتی اتصال درگاه
 راه بهمان بدیده پونے
 خراسن شمال کعبه خوانے
 گوهری جگرش جو اهر پاک

کتابت در تریخی کشیدن آموخت
 سیدین احمد
 در تریخی کشیدن آموخت

کتابت در تریخی کشیدن آموخت
 سیدین احمد
 در تریخی کشیدن آموخت

کتاب معجزات و معجزات
 کتاب الاغزل والراح
 نجف بن سیدان بکدانه
 اثنا عشر
 شیت بهمان انچه کما
 در بیان خوبین اعفایه
 روسه انسان است همچنین

زیاتنوی سماک ساله راه	بیتش بفر از برده خورگاه
زیاتنوی سماک هزار و سنگ	بختش نشیب کرده است
ستی مرغ دگر چو خود رو و دید	سیم مرغ بدامش فروید
قافی بدمان گرفته هر یک	صد ساله بلند رفته هر یک
کالوندت در راه غمناک	کار بهمان چه دست بالا
الا بوجود او قوی نیست	پشت بهمان کرده می بینی

هران از دگر شهر با و باها
 بنهت ۱۲
 زیاتنوی زمین زینتی از گنبد
 که مرغ سازند و کارهای
 اثنا عشر گفته در سبایش
 چیزها کارند بهرمان
 کس نیست کس نیست
 کس نیست خار و خرو
 کس نیست خار و خرو
 کس نیست خار و خرو
 کس نیست خار و خرو

در طرح شهر همدان

و بهمان فلک بکشت در زرش	شهری بینی بهشت مرزش
گا و گردون چو گا و گردون	نعمت کس از خجست آن
با دوش ز شش طر عفران با	آبش لطافت انگین و آ
صلوای مرغ عفران تعمیرش	پس ساخته خضر در جز میش
چرخ است کمینه خاک پیر	در بازارش سبای ریر
چون شعلهمای خاک یزان	اجرام نگر شعاع ریزان
زانست هوا مفرح آساش	یا قوت و زرت خاک خاراش
خاکش همه ز عفران بر آرد	گر بزرگش در مننه کار

باز از شش این معجزه
 در بیان آن چنان بهرمان
 ز دست که آسمان با این معجزه
 خاک یزان سبک است
 از اجسام سنگین
 خاک یزان شش در پیش
 دارد تار و زهره از آن بدست
 آرد ۱۲ شش
 بزرگش اسلاخنده
 بزرگش اسلاخنده
 بزرگش اسلاخنده

در مننه در آغاز صفات
 نامیده که نیست ۴

که از لباس او عطا خود را عطا داشته در ستم و قندی چون در دوزخ است که ظاهر لباس خفای بسیار دارد که از این پیشانی تا بپوشانند

گر شیر و بدش عجب نیست	حجرت بجز حسان
زان عالم پیر خواند پیرش	بجری و چه بحر مشرب روح
این خضر لباس میوسان بود	عالم چو جزیره در میانش
از شیطانی اثر نماندش	هر هفت بجا غرقه در وک
ورمچ سید الملک الساد ماجد الدین	
سید کوهیست کوه امکان	این زاوه گوهر آن زغبه
کوهی و چه کوه بلجای فوح	ماهی قلم و ننگ شمشیر
بحر ملکوت بر کرانش	ماهی بکف و ننگ در
هر شب جهان چو خاشبروک	در شصت بنان زبان معنی
گاو و صدف فلک بدود	بچون شکم صد گروار
در بحر کشته روی و سیر	گوهر بکف و حباب بالا
مردان همان درو شناو	
ماهی دوزبان چو بار افی	
وان پشت ننگ از دانه او	
آورده ز موج بحر والا	

نکته اینست که در این شعر از سوره ابراهیم در آیه ۱۲ آمده است که هر که از ما را در راه حق راهی کند ما او را از ما دور گردانیم و هر که از ما را در راه باطل راهی کند ما او را از ما دور گردانیم و هر که از ما را در راه حق راهی کند ما او را از ما دور گردانیم و هر که از ما را در راه باطل راهی کند ما او را از ما دور گردانیم

در این شعر از سوره ابراهیم در آیه ۱۲ آمده است که هر که از ما را در راه حق راهی کند ما او را از ما دور گردانیم و هر که از ما را در راه باطل راهی کند ما او را از ما دور گردانیم و هر که از ما را در راه حق راهی کند ما او را از ما دور گردانیم و هر که از ما را در راه باطل راهی کند ما او را از ما دور گردانیم

عبارت از اوصاف انحضرت
 و از آن کف اشارت است
 کشتی طلب از خودی نام سببی
 کشتی کشتی نوح علیه السلام کشتی
 بر آن قرار پذیرفته یعنی کشتی
 مقصد و مظهری نماید و چون کشتی
 بآن درگاه که جود است
 بنوده فرار و آرام
 و میان جودی و جود
 زانست کشتی
 خاقانے اینجی ابر خاطر
 خاقانے از آن دریا
 و باه از آن دریا و در وقت
 خاقانے سو فوج است
 چون طلعت از
 ششتری کلام از عبدالین
 عدیل است که
 در سعادت
 ششتری دارد شرفیان
 بمانند و در اینجا عبارت از
 فرزندان او فرزندان معالودین
 است ۱۲
 یعنی بهمت طواف کعبه برگزیده
 و بزرگ بیایسته که مراد از
 در است که در حج و آن است
 با عوب و حج و آن است
 هر دو فرقی عمل از آن است
 که میمانند و آن در است

عواصان ناشده نگون سر	زان کف بکف آوریده گوهر
کشتی طلبی خطا نکرده	بر جود سے جود باز خورده
هر کشتی حامل یک اقلیم	از رخنه چو آفتاب بنی نم
کشتی دست درو بیکیب	چون قوس قزح شده نگونسا
این بحر شکار گاه دین باد	تا محشر مشرب یقین باد
خاقانے را صاحب خاطر	زان بحر کشیده سفیض ظاهر
ابر ابر چه مجاز تو اناست	ماه اش همه از زکوة در است
در معراج فرزندان ملک واکه کعب ایشان خزان دین و دین	
چون طلعت مشرقی بدید	در خدمت شاعران رسید
بر تر ز فلک منی مکانش	و ان فخر و عمارت و شعرا پیش
از بهر عیب و بافته بر	و ز تیره سخن بر ایتی فر
آشے بطواف کعبه عین	یعنی در زمرة یقین
و رشنای آتمه همدان بر سبیل جمال	
بسته مگر آسمان بخت	در حلقه حافظان است
جمعی همه جامعان معنی	دل شان همه جامعان معنی

کعبه میمانند و آن در است
 است از آن به خاطر و طواف
 عبادت در آن طریق دین
 و بکنند در آن ناشده و بخت
 ایشان بر سبیل
 از زده است
 معانی یافته
 با سبب باش
 معراج

این کتاب در بیان فضیلت علم و معرفت است و در بیان راه های رسیدن به آن است
 و در بیان اینست که هر که بخواهد به حقیقت علم برسد باید از راه معرفت
 و تحقیق بگذرد و نه از راه تقلید و آموختن از دیگران
 و در بیان اینست که علم و معرفت از راه محنت و کوشش حاصل می شود
 و نه از راه آسودگی و تنبلی و در بیان اینست که علم و معرفت
 از راه تامل و تأمل حاصل می شود و نه از راه عجل و عجلت
 و در بیان اینست که علم و معرفت از راه خردی و خردی حاصل می شود
 و نه از راه نادانی و نادانی و در بیان اینست که علم و معرفت
 از راه دورنگری و دورنگری حاصل می شود و نه از راه تنگی نظر
 و در بیان اینست که علم و معرفت از راه خردی و خردی حاصل می شود
 و نه از راه نادانی و نادانی و در بیان اینست که علم و معرفت
 از راه دورنگری و دورنگری حاصل می شود و نه از راه تنگی نظر

قومی همه سالگان عصمت آن صفت که در سان دین اند بی خانه ساتسان روایت از دانه علم قوت هر یک چون آدم خواند علم آسمان بل من دایع زحق شنید تا آب حیات شمع خود افتاده بر طبع شان طمی طح ضرب ز علوم حق دماشان چون تیغ زبان کشیده پوست زان تیغ و قلم عروس اسرار پیش و پس مین بگلک بران آنظایفه کاخجم زمین اند یعنی همه راز مرتبت زمین در مع ملک القضاة ممفتی العراقین کافی الدین احمد	جان شان هم سالگان عصمت سایه حق و سانس زمین اند این خانه سایه سان کینیت لا علم لک اتقوت هر یک نا کرده فرامش آدم آسمان مالا چنین رآت بدیده بر حص نماز مرده کز همچون بی غدلیب در حج چون جذرا صم عقیدهاشان از شما زبان مار دروست چون تیغ و قلم شده علی و کرده چو حروف کلک یکسان در سایه آفتاب وین اند از منصب ممفتی عراقین
--	---

این کتاب در بیان فضیلت علم و معرفت است و در بیان راه های رسیدن به آن است
 و در بیان اینست که هر که بخواهد به حقیقت علم برسد باید از راه معرفت
 و تحقیق بگذرد و نه از راه تقلید و آموختن از دیگران
 و در بیان اینست که علم و معرفت از راه محنت و کوشش حاصل می شود
 و نه از راه آسودگی و تنبلی و در بیان اینست که علم و معرفت
 از راه تامل و تأمل حاصل می شود و نه از راه عجل و عجلت
 و در بیان اینست که علم و معرفت از راه خردی و خردی حاصل می شود
 و نه از راه نادانی و نادانی و در بیان اینست که علم و معرفت
 از راه دورنگری و دورنگری حاصل می شود و نه از راه تنگی نظر
 و در بیان اینست که علم و معرفت از راه خردی و خردی حاصل می شود
 و نه از راه نادانی و نادانی و در بیان اینست که علم و معرفت
 از راه دورنگری و دورنگری حاصل می شود و نه از راه تنگی نظر

این کتاب در بیان فضیلت علم و معرفت است و در بیان راه های رسیدن به آن است
 و در بیان اینست که هر که بخواهد به حقیقت علم برسد باید از راه معرفت
 و تحقیق بگذرد و نه از راه تقلید و آموختن از دیگران
 و در بیان اینست که علم و معرفت از راه محنت و کوشش حاصل می شود
 و نه از راه آسودگی و تنبلی و در بیان اینست که علم و معرفت
 از راه تامل و تأمل حاصل می شود و نه از راه عجل و عجلت
 و در بیان اینست که علم و معرفت از راه خردی و خردی حاصل می شود
 و نه از راه نادانی و نادانی و در بیان اینست که علم و معرفت
 از راه دورنگری و دورنگری حاصل می شود و نه از راه تنگی نظر
 و در بیان اینست که علم و معرفت از راه خردی و خردی حاصل می شود
 و نه از راه نادانی و نادانی و در بیان اینست که علم و معرفت
 از راه دورنگری و دورنگری حاصل می شود و نه از راه تنگی نظر

دارنده جهان نمود
اعزازت خود جهان گزینست
شعبه طبع فاروق انعامت
ایر الیوسین قرنی انعامت
نق کتبه در میان حق و باطل
دور و دوری منجی است درست
بیشتر فرق بکبر اول دفع دوم
محل خود ختم فرقت کیش
سبب نقضای آسمانی بود ختمت
سبب نقضای آسمانی بود ختمت

دارنده دین احمد محمد
آن ناصح و ناصر سلاطین
بر کافه خلق امام کافیت
تا بر سر خلق سروریت
این حاکم حق بر اهل عالم
چو ختم بر دست جاودانی
کردند ملائک آفرینش
او نائب حق مزوید آن
نقش جو عمل مروض مرتبت
الحق حق اوست وجه باب
تا قاضی دین چو تیس است
تا گلش امین آسمان است
کاخیم خط حرز مایه شانه
خود خط بقای آسمان
خطای ثواب اولیا هم

مخدوم جهان جهان مفرد
سلطان آئمه کافی الدین
فاروق فرق ملام کافی است
فرق فرق افسر سری فیت
بل حاکم اهل آسمان امام
منشور رضا ک آسمانی
کامی قاضی شمع آفرینش
فرد البقضای آسمان در
تمویش چو حکم ختم مقیضت
تاج فرق در تیس صحاب
اور لیس کینه چک لوسیت
امروز بر آسمان چنان است
نپذیرد بجهل کاسه
زویافت بجهل جاودانی
بے نقش بجهل و ستم

داو لایق این منصب
ایمانت سبب فرقت
۱۰۰ اوتاب ان نقض
در جهان که انشا ربان
ای سزاوار لایق آنست
ایمانی داشتند ذرات
ریاضت است چنانچه
در پیغمبر و مطهر است
کاری و اخلاص است و ادوار
قاضی معنی گذاره شده
صلح چون ان حکم الهی
و نجابت ظاهر است
کتاب العبد و فعل
بمنصفان در جلوه
کلمه از این خلک است
از نام و صفات
نموده بگویم
خطای اهل آسمان
ثواب اولیا است
و نامعلوم است
با انکه قاضی
دارد و قضا است
باز از حاصل است
شعبه

بیشتر تا شش شرح داده است
اساس این چهار باب است
الایه ۱۲
دوم نفی السماوی
برهان کمالی
کمال رسالته امام زین العابدین علیه السلام

از روبا و خطوطین سجل وار	تا سطر شود آسمان سجل وار
تا زین بدوست صورت وار	اندر شرح است جان بیدار
سما را اساس انبیا او است	حمال امانت خدا او است
شرح است اساس انبیا	عد است ایانت خدا
کافی که ز عدل نبی نظیر است	با این همه خود دقیقه گیر است
از صورت عدل ذات او با	حدش مدوحیات او با
که هر چه بکار گاه دینی است	از عدل دراز عمر تر نیست
از بعدش امام فرق نیست	کروی فرقد فرقد نیست

در مدح ملک المشایخ محمد الدین ابوالقاسم بن جعفر القرویه

محمد الدین ناصر شریعت	قدسی شمس ملک طبیعت
ابوالقاسم بحر پرچم	بر بو حکیمان کوه قاهر
بر کنده بنامه ووشای	بیخ سفهای سنگ لایح
محمود صفت بکاک فرمان	ویران کن سوسنات خندان
قزوین زین پیش قدر از ان دان	کامند خود یک در از جهان دان
ما مولد این امام گشت است	آن در که یکیش بود هشت است

باز دیگر در عدل نظیر دارد عدل
باز دیگر در عدل نظیر دارد عدل
کمال رسالته امام زین العابدین علیه السلام
در میان آسمان و در زمین
بیشتر تا شش شرح داده است
اساس این چهار باب است
الایه ۱۲
دوم نفی السماوی
برهان کمالی

خبر و صفاتی در مدح
ابوالقاسم بن جعفر القرویه
که هر چه بکار گاه دینی است
از عدل دراز عمر تر نیست
کافی که ز عدل نبی نظیر است
با این همه خود دقیقه گیر است
حدش مدوحیات او با
از عدل دراز عمر تر نیست
کروی فرقد فرقد نیست

کافه حقا و جعل از مدح بسیار
که در العباسی شرح
در این کتاب
خارج خود کننده
ظاهر بطلان
چرا فصلی
از است
مسلو
دوره از
تقریب
انسان

در مدح ملک المشایخ محمد الدین ابوالقاسم بن جعفر القرویه

۶۲
 علامه دین الله رازنام هم هست
 مطلق لوح محفوظ نام زید است
 درین طرف دیانت از نشانی که
 مواظب زبان الهام می دانند
 طریقه علوم منوره با خود در باب
 در بیان این مافوق آن جهان
 لوح محفوظی است که در آن
 با تمام احوال و احوالی از خود
 با تمام احوال و احوالی از خود

شهر همدان قرارگاهش	بالای جهان قرارگاهش
لوح محفوظ جان حافظ	با هم از پستی مواظب
باشد سخنانش وحی مانند	با وحی بجان گرفت پیوند
زوجه علامه دین علوی است	دین پاکیزه از پناه او یافت
در مدح امام الدین رازی	
کارش همه کار دین طراز	علامه دین علامه راز می
مدرسه شهر مدارس دین	هر جا که نه اوست حاکم دین
گو مدرسه دار طغرل آمد	طغرل فلک فضائل آمد
طغرای سخات یا طغرل	از برکت او بعالم دل
بان ریزه خوان از راز است	آن قوت که اصل جان نواز
زان وقت شنا با خیر است او	ختم فضلمای فخر است او
فهرست مفاخرت ذکرش	هر چند با خیرت ذکرش
عنوان جرات که امت	او خواهد بود باقیامت
اسلام و بقای او را	تا این طبقات و او را
توسیع خود کلامش باد	مشور بقای نامش باد

سیان بزرگوار نام بود که در پند و اندرز
 بخواست آن سناشته شد چه بود که
 بجهت دفع سناشته شد از نام
 شهر با تمام رازهای حال از شهر راز
 بخواستند این شهر را از بیگانه
 از دست دین از دست دین
 نام او در عالم است
 میشود که طغرل او شاه که در
 خفت که علامه دین رازی در
 فخر و شکر است که فضائل
 سخات که زمین یافته بود از
 و بقای نامش با شکر و شکر
 در اول ریزه خوان از راز
 در مقام این بزرگوار
 در مقام این بزرگوار
 در مقام این بزرگوار

علامه دین علامه راز می
 هر جا که نه اوست حاکم دین
 طغرل فلک فضائل آمد
 از برکت او بعالم دل
 آن قوت که اصل جان نواز
 ختم فضلمای فخر است او
 هر چند با خیرت ذکرش
 او خواهد بود باقیامت
 تا این طبقات و او را
 مشور بقای نامش باد

که سیکرے نماید اکیش
 آپش بدل کلاب و نند
 که شیشه کت رجبا شاید
 که روح ندیده مصور
 تا باکت و باد همقرین است
 از اور و نده چون سیجا
 باد است بر و مروق آثار
 آن باد دگر بسطخ او بر
 با و آرنه همنده سے نماید
 و جله شه آبهاست پیکر
 از دست مشاطه و نده
 آن تفتہ دلان که گرم نازند

که شیشه گرمی کند جابش
 زو و در دسر سران نشانند
 شیشه ز پے کلاب باید
 اینک حرکات و جله بنگر
 خاتم خاتم نگین نگین است
 در سلسله رفت اسب آہتا
 کہ برگ نما و کہ گرہ سار
 بر جدول سیم شکل سطر
 زو شکل قلیدس از چه زاید
 اما ز عروس سن نرم روتر
 بر چہرہ نگار با فلک درہ
 تسکین ہمنہ ز اب جله سازند

وصفت ورق کہ بزوی جملہ و است

زورق ز برش روان سبکون
 چون کنگرہ سحاب آبان

چون صورت مروان باطن
 برکوہتہ آسمان شتابان

خاتم خاتم نگین
 ز حساب است که از آب و باد
 پیدا شود و دگر لفظ افادہ معنی
 ز شربت کند
 اسب را بد ز تابان که نور از پیشه
 در بختیرتہ و از زور جابہ کشند
 دیوان قافانی **سطح** با دست اتم
 مروق روان سازند و در سما انجرا ان
 دیبا و ہوا است کہ گاہی بر نقش نشانند
 گاہی کہ بسیار زور و زرقا جی آن کہ سکنند
 کہ اگر کہ بندگی ای مانند و بعضی جی آن کہ سکنند
 کہ اینجی موضع مکان لفظ کہ سار کلسا واقع شد
 بر اینجی موضع مکان لفظ کہ سار کلسا واقع شد
 یعنی با دران و جله گاہی بر نقش نشانند
 گاہ کہ سار و اسرار کہ یکسار از شقیب بند بندند
 و گاہ در وقت شرح **سطح** با دران از غلبہ
 بگذری وقت شرح **سطح** با دران از غلبہ
 نام حکمی است اسب در علم بند بستی با غلبہ
 کہ اشکال متنوع مختلفہ بر سطح آب میسازند
 کہ اشکال متنوع مختلفہ بر سطح آب میسازند
 شرح از زور و درشت و با عوار را بہا شرح
 کشاید از زور و درشت و با عوار را بہا شرح
 از این باد که از اوج نفوس برآورد
 از این باد که از اوج نفوس برآورد
 زود و کماست عجم کنگرہ آن نام
 زود و کماست عجم کنگرہ آن نام
 حصار است کنگرہ ابان نام ہما
 حصار است کنگرہ ابان نام ہما
 شمشیری آن بدت ماندن غلام
 شمشیری آن بدت ماندن غلام
 کوہتر باضم بلندی بین و بین
 کوہتر باضم بلندی بین و بین
 ہا سندان بلندی بین آن کنشی
 ہا سندان بلندی بین آن کنشی
 بر بلندی آسمان شتابانند و روندہ
 بر بلندی آسمان شتابانند و روندہ
 در اینجی وقت شرح **سطح** با دران از غلبہ
 در اینجی وقت شرح **سطح** با دران از غلبہ

بلکہ سحاب ہمدردی دروست از انکہ
 یعنی شکل عربی در باد و غلبہ
 از این سحاب است کہ از آب و باد
 از این سحاب است کہ از آب و باد
 کہ این سحاب بہت بر بلندی
 کہ این سحاب بہت بر بلندی
 کہ سحاب بہت بر بلندی
 کہ سحاب بہت بر بلندی
 از انکہ در آہ آبان تا آہ ہند
 از انکہ در آہ آبان تا آہ ہند
 کی در ز سحاب آبان یعنی آہ
 کی در ز سحاب آبان یعنی آہ
 در نهایت سحاب چون باد بکشد
 در نهایت سحاب چون باد بکشد
 تا شستہ شرح

استاندارد و جبار است که بیست و یک سال از آن است
خاک پاک بود آن کوثر آلود
ای بی بیلا طین با در آن خاک
جبار در دنیا و دوزخ و جهنم
بر آن خاک نشسته آن خاک چون
کارخانه چینی
شعخ
لب جبار در طالع
شعخ
بشست کتور آن
ملاک گین محمود و کاف فارسی
پیر و الال این چنین
کننده شعخ
جمع شعخ
بر این زمین
رسول الله
عین ابن عباس
الله صلعم
بنظره
الزندی
بایق
رسالت

هم چهرت بخت هم لباسش	فرسوده نعل هر کجا نش
از بوسه لباش خاک فرسوده	وز خاک دهانش کوثر آلود
از بسکه سران سلطنت جو	مانند برآستان آورد
پیدا است ز پیکر سلاطین	بر خاک نگار حیات چین
شایان خاک اند در راه او	بوسنده خاک در گره او
رضوان که مراتب علوناقت	تشریف زد و بستوس او یافت
تا بوسه که آن خجسته سیت	قدر لب جوریان شکست است
او راست ز رعایت جلالتش	در بهشت بهشت چارپاش
خود پر کبوتران مینوست	گاگین چهار باش او ست
خرد نیست ز دفتر نبوت	رکنی ست ز کعبه قنوت
آن جوهر و کل عدل از و خاست	آن رکن کاساس وین کینست
سر و ان معالم یقین او ست	سر و اعباد مخلصین او ست
خود واسطه دست در ره وین	از آل عباس و آل یاسین
ز می خاک در شن نفوس بالبا	داوند پیام کا نظر و نا
گرد و ز سعادت که هستش	طشیت برای آبد سمش

آب دست با صافت
است که بدانست در دین
سازند و بجای میبندند
کردن استهار یافت آن
بگرت استعمال اضافت آن
سقط شد ۱۴ بهار ۱۲۰۸

<p>استاده برای طشت دار چون خامه میان طشت گردان بشناسد علم طشت و خایه چون قرآن غمخیزین نقاب مخدوم و امام اهل ایمان هم زاده مصطفی چنان به هم دولت مصطفی است این نیز دین هم برکات مصطفی دان لایکسافر شسته هم ندارد هر سکه که آن بنام اوست آن سکه که نام او ندارد پیشانی مشتری رقم یافت از سکه روی ماه سازند روحی است ز نقش حاصل از حرمت شمر او نه از آزار</p>	<p>وین دهر کز دست رنگاری وین جرم زمین ساکن ارکان تا راس خلیفه زمین دو پایه چون کعبه عظیم در حجابست وانگاه چو کعبه و چو ت آن زاده ز جهان و از جهان به با همتش آفتاب ناچیز بخت از لیس او بقا دان در زبش این سهم ندارد رو کرده دار ضرب نیست خود بر رخ ز رشدن نیارد زان سکه نام او بر و تافت وان سکه که برین سپس طرازند وان سکه که زو گرفت منفر باز رول انبیاست همراز</p>
--	---

طشت و
 خایه نوسه از بارش
 دادن مردم باشد
 و این طشت است که در
 چشم مردم را خاسا
 گفته اند ششم پوسازند
 و طشتی را در آفتاب
 و هم زاده مصطفی
 است و چون طشت
 گوییم که در
 با سبب که در
 و زاده مصطفی
 از سکه که در
 نیز بین طشت
 است و سبب
 است و سبب
 طشتی باشد
 علوم مردم از
 طشت و خایه که
 در آن

<p>برگردون صد هزار وینا زرباهی خلقتی ست اجرام المتقنی آفتیده نیروان خورشید ترا لوسف است در سایه سایه ^{نام تیر خلیفه} آس واقبال ولی محمد ارباب آن ملک فروروز به یاد در مدحت خاندان عباس در مانده بدامگاه شون بعد ادب و مقام جاش</p>	<p>پیدا است بهراوشب تار اینک نیکر نه از پس شام بر هر حرب بضر بفرمان زان ظل خدای دین تیر و خورشید کنا و پاوشاهی بر کوبه عرش محمد ارباب این تاجستان تاج ده با خاقان فرار و ان افغان مرغیت شناسرای ایشان روزیکه فلک دهن خلاش</p>
<p>در آرزو برون بیداد و اشتیاق نمودن بدو و ستایش اتمه علما و صدر کبر حقه الله علیه</p>	
<p>بزر صحبت آب و با و بغداد کو زندگے ابد و سد بر کو عمر دوباره آور و بار</p>	<p>فرخ عمرے گرفت بر باد آن آب جز آب خضر مشمر وان با و چو باد عین بکا</p>

لمنح
 عمرے گرفت بر باد
 اسے آخندہ
 رفت بر باد اسے
 صدمت
 شد بر بقیابے
 شکر شست
 شیخ

علا نشان جووان فرشته
 شده و سیلاب الفاضله
 است ثواب که جوهری
 که امام شریع علی بن ابی طالب
 است ثواب که جوهری
 الفاضله

در مدح امام ابوجحس بن النخل	
ابن العنب آب صر شد راست صد جوئی می است خلقش از بر ناشش بصیغه فرشته ز اهب غسلی و بت سجایا	کابن نخل امام شریع و الا ابن نخلش از چه خواندم آخر ابن لصل ست پرشته کابن لصل از بهدی سخن براند
در مدح ملک المناظرین امام فخرالدین احمد و امام ضیا الدین	
بر اوج بهم نهاده سند آن شربت عشق کرد مستش دین در بنه جهان غریب است انجم که چرخ آسمانند و انما که مناظر و معینند فردوس که از نظر نهان است نظاره جان به پرده سر شب شان همه قال و قال غنم از دوو چسلی سر در چشم	فخر الدین فی المناقب احمد جلاب ملائک استش انسش با امام ابو نجیب از طل ضیا ضیا ستانند در شرع مفید و مستقیمند در منظر این مناظر است دانا و حسد به نکتہ بکر چون چشم ستاره خواه و دشمن بسته چو چرخ خواب بر چشم

عبارت از کلام کاتبین است
 مطلق اما بلفظ صحیفه است
 یعنی فرشته بر صحیفه از جهت
 در انبیا برکت دم با قدم بر
 طریقت نامرئیه خود نموده
 جاده نخل ماده محمدی است
 داشته تا شیخ محمدی است
 یعنی اول شیخ محمدی است
 خانه را گویند
 فردوس است
 کمان صحن نشان ایشان است
 شرح ظاهر امر
 نظرات و فقه و بیان
 عقیده که موجب زندگانی
 حیات است
 در اردو را که کتب بزرگ است
 چون شیخ محمدی است
 ایشان از فقرت یافت
 زمان حال نیست و اما است
 خود ثابت نموده از کلام
 شرح نشان از شیخ
 قال است و قال الرسول
 و عندنا قال که عبارت از
 نقل است
 شب از زنده است
 شرح

قال است و قال الرسول
 و عندنا قال که عبارت از
 نقل است
 شب از زنده است
 شرح

عنوان جلالی جانم
برگرمی در پیش ششول مبارک
حق در بعضی شرح شکر گویان
دینار و قوامی که از اولی که
سعی در اینجا مناسب است در این شرح
بسیار است

در مدح قدوة الامم عزالدین ابو الفضل محمد سعید حمیری رحمة علیه

زبان جمله راست و گویا	عزالدین نام تام چو بنی
جان بخشم عز آنرا	عزالدین صدر اشعرے را
آن سابق و ساک معاج	بو فضل محمد مدارج
کرده دل پاکش از نهادم	دعوی برادرے بیچانم
باجان من شکسته لیسته	برخوان و داونان شکسته
جان من او بیک قضیت	زاده ز شیمه مشیت
الحق دو بر آورد ساوه	هر دو ز یک شیمه زاوه
از هر سختم که روے بنمود	مقصود بجان او که او بود

المقالة الرابعة في اوصاف الكعبة والدينة وهو الا البلاد
وعمالیکم وشمی بموار والاوزا وخراین الاوتان

ای عورتی و خلع کستر	اجا و نشان و جمع پرور
با توسته اساس روح محکم	از تو دو لباس مهر محکم
چون بگذری از رضای بغداد	کوفه شمیری سعادت آباد
اول که بکوفه تازی شهب	یابی ز چهارجوی مشرب

بیک امر است
دو برادر ای جان من شرح
با تو از خطاب آنست
نموده بخیر کوفه میفراید
یعنی ای آفتاب کبوتر
میباشد و در حال بیگلی
خلعت نورانی بر دم
سیدی و آقا و نشان است
از کوفه
دعوی برادرے بیچانم
توبیت جهان از دست و
به اساس روح که عبارت
از ذوق بنیاست و تپولان
و انسان نیست از توفیق
و استخام بیرونه و غیره
بسیار است
آفتاب است کمالی
لباس روز و شب از توفیق
درد

دینار و قوامی که از اولی که
سعی در اینجا مناسب است در این شرح
بسیار است
دینار و قوامی که از اولی که
سعی در اینجا مناسب است در این شرح
بسیار است

طوس کنی فتوح بعث باد مجموع درو کمال ابطاف	ہمتفان کوشی ازبک پئیاد شہری بینی جو خلق اشراف ہم صاحب حوت خفتہ درد
ہم موعد فرح رفتہ درو کے اقدام مسیح ورمساحت آوردہ خطاب واضح نفلک	عاجز شدہ زان فراخ ساحت جبریل درو ز مالک الملک خاکش یکینہ فتح بابے
دریارا نڈہ بہر سرا ہے دادہ ہمہ شرق و غرب آب	بویش زمین انکش ناپ
درمشہد قضی زمین سا بر خاک امیر نخل بدہوشن چون شاخ گوزن تقد کنی خم	درمشہد مشہد و مرقہ سراب منی کلاہ درپاسے
آن خاک طووازی آب سائے بصلایہ فلک بر در تربت بو تراب سائے	جانہا چو سپاہ نخل در جوئن در خدمت شیر مرد عالم از حوض جنان بہفت دولاہ
تا تار ہمیسہ درو بتالات	وز نافہ ہبج مشک افر نہ ان غالیہ کنہ سائے کوئے نہ و ہر رخاکش از کرکالات

ر صاحب حوت خفتہ درو کھونڈ
 السلام درو فتنہ کھونڈ
 دمو عذوب اشارت لعلو فانت کون
 بزم تار کوشی زنی کہ درو کھونڈ مسکن در ان
 ہراندہ بودہ رفتہ ان شہوت و خطاب
 مستطاب واضح نفلک کہ کھونڈ نوں
 رسیدہ ہم درو کھونڈ درو کھونڈ
 عابد خوراک ز رفک زنی کہ ازبک کھونڈ
 ان کیس خاندانہ در دست بر ایمان کھونڈ
 درمشہد مشہد و مرقہ در ان رفتہ اندک
 چون کھونڈ سیات بسیار ہر
 لعل و درون
 چہین سی لعل و درون
 شیخ اسرار الکر والکلیہ فانت
 از نظردر اسرار الکر والکلیہ فانت
 با شہید ہر شیخ کہ فانت ازبک کھونڈ
 کا کھا ہر شیخ ہر شیخ کہ فانت ازبک کھونڈ
 ہر شیخ ہر شیخ کہ فانت ازبک کھونڈ
 ازبک کھونڈ کھونڈ کہ فانت ازبک کھونڈ
 ازبک کھونڈ کھونڈ کہ فانت ازبک کھونڈ
 ازبک کھونڈ کھونڈ کہ فانت ازبک کھونڈ
 ازبک کھونڈ کھونڈ کہ فانت ازبک کھونڈ

۱۲۷
 طوس کنی فتوح بعث باد
 جموع درو کمال ابطاف
 ہم موعد فرح رفتہ درو کے
 اقدام مسیح ورمساحت
 آوردہ خطاب واضح نفلک
 دریارا نڈہ بہر سرا ہے
 دادہ ہمہ شرق و غرب آب
 درمشہد قضی زمین سا
 بر خاک امیر نخل بدہوشن
 چون شاخ گوزن تقد کنی خم
 آن خاک طووازی آب
 سائے بصلایہ فلک بر
 در تربت بو تراب سائے
 تا تار ہمیسہ درو بتالات

صلابت از زمانہ ختم و ہر شیخ کہ فانت ازبک کھونڈ
 شیخ عابد خوراک ز رفک زنی کہ ازبک کھونڈ
 نخل کوشی ز رفک زنی کہ ازبک کھونڈ
 شیخ عابد خوراک ز رفک زنی کہ ازبک کھونڈ
 نخل کوشی ز رفک زنی کہ ازبک کھونڈ
 شیخ عابد خوراک ز رفک زنی کہ ازبک کھونڈ
 نخل کوشی ز رفک زنی کہ ازبک کھونڈ
 شیخ عابد خوراک ز رفک زنی کہ ازبک کھونڈ
 نخل کوشی ز رفک زنی کہ ازبک کھونڈ
 شیخ عابد خوراک ز رفک زنی کہ ازبک کھونڈ
 نخل کوشی ز رفک زنی کہ ازبک کھونڈ

دوستی رفته در یکی پوست	گونی خطیارسبزه است
دارو کده زهر نباتش	روح اسد ساخته بداتش
خط سبز کت نهی عقاقیر	از بومی گیاش خادم پر
شاخ خشکش درخت و قواق	گشته ز پندای عشاق
صدمه و جاز درخت خرما	هر خاری از و بفصل گرما
بر دل چو حرارت غیره	تا شیر میوش از غریزه
پونذ کت درخت کافور	با بیخ دماغ طیبش از دور
چون شانه انگبین جوشش	چون آئینه برق زن سرش
زان شانه ملک شفا گرفته	زان آئینه جان صفا گرفته
حوت و سرطان مصیبتش در	ثور و حمل اندر و گیا چر

در صفت برکه

ترا آخه جان خشک بازان	ان مشرب سرد گرم بازان
خبر بر که برکتش سخواتند	آن جمیع که تشنگان جانند
مشکین چو دمان زه داران	نوشین چو دم صبح خواران
جان مطهره داری آرزو کرد	چون دل صفت صفای کرد

خط سبز کت نهی عقاقیر
 روح اسد ساخته بداتش
 از بومی گیاش خادم پر
 گشته ز پندای عشاق
 هر خاری از و بفصل گرما
 تا شیر میوش از غریزه
 با بیخ دماغ طیبش از دور
 چون آئینه برق زن سرش
 زان آئینه جان صفا گرفته
 ثور و حمل اندر و گیا چر

در صفت برکه
 ترا آخه جان خشک بازان
 خبر بر که برکتش سخواتند
 مشکین چو دمان زه داران
 جان مطهره داری آرزو کرد

چون آئینه برق زن سرش
 زان آئینه جان صفا گرفته
 ثور و حمل اندر و گیا چر

در صفت برکه
 ترا آخه جان خشک بازان
 خبر بر که برکتش سخواتند
 مشکین چو دمان زه داران
 جان مطهره داری آرزو کرد

در صفت برکه
 ترا آخه جان خشک بازان
 خبر بر که برکتش سخواتند
 مشکین چو دمان زه داران
 جان مطهره داری آرزو کرد

له الحان از مزارع

زادای ناسک کلا نایاج

روز نایک باست آواز سار

مهریان در نور با لای عمارت

بخواند نای خود نان عمارت

است از جی علی الصلوة و جی علی

افلاح گفتن موزن باشی

طرح جگ اندر روشن کردن

طرح جگ آن راه

راه نام پرده است از پرده است

وصفت بانگ را

از رضوان مرجاشنید
 یا حه موزنمان به شبگیر
 اوراد مصلیان باوقات
 آواز حله دوست در شب
 که صبح آمد از طرفیان
 که عظمته دوست وقت بدیا
 آن قول که کاسه گراد کرد
 داستان تبیره زن که فجر
 آواز در اے ناقه خوشتر
 میگوید انت ناقه است
 تیرست کهنه شعر خویش
 ناهید محسار ناقه کرده
 پار بنجن پار یاره دست
 هم رنگ نزد دست برگرفته

بر خوان فلک صلا شنیدن
 الحان زبور و مرامیه
 آواز مغنیان به نغمات
 آغاز عتاب یار در لب
 که طال بقاک از حریفان
 که سرفه عاشق از پیه یا
 آن راه که طشت گزوا کرد
 آواز خروس در شب جبر
 این جمله خوش است لیکه در
 بانا تشنو که ماتف راه
 ماهست کینه سار باش
 ز ابریشم چنگ موی پرده
 کرده ز پتے نجیب مرست
 هم ناخن نویسن مر گرفته

طرح جگ آن راه
 راه نام پرده است از پرده است
 راه سرود کلائی الادات در شکار
 است راه دور پرده است در درین
 نام مصیبت کینه طشت از نام مصیبت
 داستان طایب و کسب و دست
 طبل و نقاره با شمشیر بریان
 اشاره است
 بنام حضرت صالح علیه السلام
 در تبست از نجیب عطارد
 علی جوان دوست
 کرده الی سالی احم ۱۰
 زبره است یعنی بزبره جهت ناقه
 با بنجن ای مخالف از باره دست
 خود ساختن ناخن خود را که ای
 نواختن ساز را که کرده بود دور
 ساختن زنگوله را نیز از دست او
 نموده بخارا آلات مطربان
 سافزار است بر برداشتن
 گرفت از نواختن است
 صفت و یک سینه

صفت و یک سینه

ساقی بده با قرابه نوش
وز خجر رانده صوت و نوازه
پس گشته سقای قریه پرو
کای وادی که صانک الله

در صفت احرامگاه و محرمان

اتی بجواله گاه احرام چون مفدمت از عراق اعمال سناسک ارشد بینی نقبار عرش صفت کرده سیه ملائک از پر بر بسته مظلله از گرامات افکنده همان حائل از پر لیک عبارت از بروشان چون پنج انگشت صفت بر خاسته یکسر از سر جان از شاخ گوزن هم تهی تر عریانی هست زیب مردان	میقات که خواص اسلام میقات تو ذوات عرق خوانند از مجتهدانش باز خوانند استاده میان قاع صفت بر عالم سائبان اختر از اخچه طپور جنات بهناده سران عمامه از سر سجناک اشارت در و نشان چون نخن تن بر بند تانان چون خاستگان صور عیا اما ز بهار توبه بر عریان به تیغ روز میدان
--	--

ساقی بده با قرابه نوش
وز خجر رانده صوت و نوازه
پس گشته سقای قریه پرو
کای وادی که صانک الله
میقات که خواص اسلام
میقات تو ذوات عرق خوانند
از مجتهدانش باز خوانند
استاده میان قاع صفت
بر عالم سائبان اختر
از اخچه طپور جنات
بهناده سران عمامه از سر
سجناک اشارت در و نشان
چون نخن تن بر بند تانان
چون خاستگان صور عیا
اما ز بهار توبه بر
عریان به تیغ روز میدان

اول انما است...
اللهم لیکن...
بجای بر جان...
در سطح جان...
جان در زمانی روح بر خاسته...
بافتاده قوی...
سرود آینه...
بجای بر جان...
در سطح جان...
جان در زمانی روح بر خاسته...
بافتاده قوی...
سرود آینه...

حاضر شدن در عزت و جاهت است
عشق صفت است از صفات آفتاب
عزیز است از صفات آفتاب
عزیز است از صفات آفتاب
عزیز است از صفات آفتاب

خلق و وسرای حاضر اینجا	سیما و وسر و ظاهر اینجا
در طرح صوفیان فقرای شت عرفا	
صفت فقرای نبی جو در یوزه کنان زخوان قرآن در حصن مرقع از سر سوز در حلق فگنده پیش قرآن با اثر تمام شان همه خام چون موی دیده تسع آیات بنموده بخلق را یگانگی و ز راه گراسته بهر میل پیش در شان سپهر و انجم هم قیصر روم سفره نه شان فارغ دل شان روی نمی خواست با دنیا دوری گرفت و آنکه یکشید دست تاخیر	از لیسیم اندر آب در جوی رستی خواران ز دست ایما فارغ ز طبع شب و روز طوبق ادب ارزه گریبان حلقه فلک و شکال ایام از تیه شده بطور غایات شعبان ز عصای شبر گانه رانده ز ایرلیق را غیری نیل این توده روح و آن تخیم هم میر حبش خیال ده شان زمین روم و حبش که آسمان است با حوران خواهری گرفته با ما در خوانده خواهری گیر

اقبال بودن در روز و شب
 فارغ از در و شب و روز
 از وقت شب ایشان رخ ایشان آفتاب
 و سیاه جل نموده اند و شرح
 زنده در منصف امیر که پیش
 بلکه کاف نازی پای بندت و است
 نشان بندت پایا پیش زبونی طلق
 که عیار از ارث و تقیبات
 نشان ایشان با بنده بی حاصل است ایشان
 با کمال اقبال
 بیچاره ای که در این عالم
 حرام بود که در این عالم
 که با کمال اقبال
 قبول شست و دوش
 آفتاب و شمس
 کلمات اسرار
 تا به پیشینده تمام
 سنگ گریه در دنیا و آخرت
 بیان در اینجا اشارت
 باقری نقی تا به سال
 چنانچه قدس از ذوال
 حال در مقامی از ذوال
 با قوم از ذوال
 اینها و حکم
 من الخالین با قوم
 از کتب العلم و لاری و در
 او بار گفتند از حاکم
 با موسی ان نیا تو با حاکم
 در آن نیتها
 حتی چرخ اسنان فانا در اخلاق

بیان در اینجا اشارت
 باقری نقی تا به سال
 چنانچه قدس از ذوال
 حال در مقامی از ذوال
 با قوم از ذوال
 اینها و حکم
 من الخالین با قوم
 از کتب العلم و لاری و در
 او بار گفتند از حاکم
 با موسی ان نیا تو با حاکم
 در آن نیتها
 حتی چرخ اسنان فانا در اخلاق

سید عالم از تالیف...
تالیف سید عالم...
تالیف سید عالم...
تالیف سید عالم...
تالیف سید عالم...

از رنگ ضلال دل زدوده	بر تخت طلال دین غنوده
سیاه هم منی وجود هم بود	نور از اثری سجود مشهود
در صلح و قتال هوسی سدا	گایه رحما که اشدا
شمشیر معالمت زدوده	پس برسگ آرزو موده
رایتاشان سیاه پر نور	منسوب نوح کعبه بلک منصوب
بنی دو هزار حبش ازین جنس	گرد عرفات جنی و انس

در صفت کوبه جبل الرحیمی البقیس

پس بر سر کوه رحمت آست	آن قبه عم رشتا آست
آدم سبرش سبرارفته	طاق آمده جفت بازرفته
جووی همه سال در طواشرا	المب نبشته کوه فاشرا
نه از روی بلندی از پرتو	دندانه تیغ اوسر طور
بر سر کمرش طور طرف است	سگش ز زهر و سنگ صفت

در صفت مزدلفه

ز انس و جن تمام شد عبادت	بر مزدلفه هست مزدکارت
انجای اجابت دعای است	لجای انابت از خطا است

جای لعل انبیا
شده ای در صلا انسان
از ارفاق راضی نیست
بسیار
در صفت کوبه جبل الرحیمی البقیس
آن قبه عم رشتا آست
طاق آمده جفت بازرفته
المب نبشته کوه فاشرا
دندانه تیغ اوسر طور
سگش ز زهر و سنگ صفت
مزدلفه
بر مزدلفه هست مزدکارت
لجای انابت از خطا است

از محل قبول دعاست و آن مقام مبارکی است
در زمان سنگ انوار صفت
از آنجا که از خطا است
از آنجا که از خطا است
از آنجا که از خطا است
از آنجا که از خطا است
از آنجا که از خطا است

صاحب نظران هفت پره
رضوان ارش بدیده جسته
ز انجا چو شرو طاشد تامت
از سنگش سنگ سر کرده
خاکش نزار آب خسته
راه است بمشعر حرامت

وصفت مشعر اکرام

دنبه مینه چو روز محشر
در گمش تو آید از نسا لک
بکران فلک میان مردان
سیم رخ گرفته بوسه مخبر
از معشر جن و انس مشعر
آواز و روار و از طلائک
مجر دازد سپند گردان
چون طاووسان بفرق مجر

وصفت جمره

ز انجا سوی جمره در کشته را
مردم همه سنگبار مینه
روح انچه مهر دشمنانش
سنگ که زد دستها جسته
هر سنگ دران مبارک او طمان
از شعله عشق بر کشی آه
دیوان همه سنگسار مینه
عراوه نهاده در میانش
پیشانی آهر من شکسته
چون نجم شهاب در جم شیطان

وصفت منا

موضع نیست در کوه
سنگ این یعنی انجا
صفت اینوه
بکران الی بکران
فلک عبارت از نبات
الفش است یعنی دران
مشعر اکرام بنامت
تجود از آید سپند گردان بود
ای بکرانست قیام
بسیار بجای طایفه
کنند یا رفتند
عمر حاصل
مینه در انجا
صفت
جمره مینه از کشته
سنگ خام تقاضی
ست که حاج در انجا
زنده سنگ نیز با نواز
زنده جا رخصت
و آن جا رخصت
حاجی شیطان شویب
و بر سنگی که از دست
منا جلا شود در جم
شیطان مینگردد
شرح
و نشاید از کس
آلحق جنگ شروز راز
سنگ مینه
عمر اکرام
کر کردن شیطان و
دیو ۱۲ بران

عربی از مدنی سواد است
عربی از مدنی سواد است
عربی از مدنی سواد است
عربی از مدنی سواد است

میرنج سلب ز خون متربان سرخی شفق گرفته از خون جنس بر در او نگزیده حق کرده منزید و باز او قربانش کنی بساعت آنجا پدیش بدست سعد و نوح	بیشی ز می سنازل سان خاکش هم شام رنگ شگون خوابی که خلیل دیده شکیر پیش کشیده که او نخواست با تست و کم که بود آسا در تو نبوی سنج راج
--	--

وصفت مکّه معظمه زادها است شرقا

تشریف ز مکّه پیش گیر بدید بدید الامین امانت مکّه است زیب استهم عظم از سبایه خاک باز رستی او خود و بزرگ کارهاش بسم الله و بسم مکّه گویند باعطت بیان کنند یاوش درهای بهشت خرباش	ز انجا ره مکّه پیش گیر از رنگ کسوف جا نشتا تجزر دو مین چشم عالم در سبایه مکّه چون نشستی چون نام مین حق شمارش یا کان که طریقی نطق توین ابدال ز حرمت نهادش رضوان نکش از احقرش
--	--

عربی از مدنی سواد است
عربی از مدنی سواد است
عربی از مدنی سواد است
عربی از مدنی سواد است
عربی از مدنی سواد است
عربی از مدنی سواد است
عربی از مدنی سواد است
عربی از مدنی سواد است
عربی از مدنی سواد است
عربی از مدنی سواد است

عربی از مدنی سواد است
عربی از مدنی سواد است
عربی از مدنی سواد است
عربی از مدنی سواد است

دستارهای بسیار که برهن
گردد در قوس فلک شمال این
بیت و ابیات باشد در آسمان
که چشم من با او شد اگر آسمان
بگذرند زنگ من گویند
گل از جوی خود دراز فلک
و سینه فلک بریده جنس
بپزد و قطب فلک که از جنس
نیارد در حرکت آوردن
تا سخن را یک دست حسن
در حرکت شود در بین ناخن
شکافها اندک موجب افکون
ناخن است ای همان باور
گردد و قیامت که بعد از هفت
پزار سال از او است فانی
و حاضر ازین با یکدیگر
تباران و زرنه
و آسمان و زمین
از نظر من بر آید از آن
از دولت که کبر از جوار
مقون با سون است از جوار
عنان کارگاه و شرح
ساعت قیامت با و تکیه
از قیامت قائم شود
محل کارگاه است از قیامت
محل کارگاه است و طوی
که از زرنه است آسمان است
زینت بنا به آسمان است
که در قطب چنانچه است
میرد قطب بگرد و در وقت
میرد قطب بگرد و در وقت

زبان عرش بلند نام گشته است گرفتی اهل این بنقش طارم در سینه فلک رسد و اس همچون سرنخن ار شود دور تازه شود از چهار اضداد دانم که بفر کعبه پاک تا کعبه درون اوست بیباکن	کعبین نام همین بر و نبش است چون گبند گل بدر و از هم بل قطب فلک شو چو دستاس گیر و بن ناخن جهان خور این هفت هزار ساله میعاد که ز حوادث است بیباک شد ساحت او ز ساحت آمین
---	---

در صفت مکه

مکه زمکانت آسمان است کعبه وطن اندر و گزید است گوتی که بکنج تنگ پهن عرشیکه ملک بساق آن دارالانس جان پاکان از فضل نثار بزمینش گردون نگوی به طبع گوشه	کعبه محل قطب از آنست بحری بحیریه در خنرید است گنجی است نهاده آشکا سر بر سر کعب کعبه آرد وان بیت الامن در و ناگان بحیریل شده نثار چوینش چون خواصان شد مگون سر
--	--

سجود است بر او در هیچ
بیشتر است کعبه و در او
خود را جهت کعبه و در او
حله که در شنگان را که عبارت از
است که در شنگان را که عبارت از
است که در شنگان را که عبارت از
است که در شنگان را که عبارت از

در فضاهای خانه که در آنجا
گذاشته و فایده آن را که در آنجا
گذاشته و فایده آن را که در آنجا
گذاشته و فایده آن را که در آنجا

<p>سقا شده و در تنگنازا در بازگشاده آسمانها ایوان فلک شده مشنگ بام نهم آگینه حنا از گنبد ماه دام ماهی در کعبه الون الون عشاق بر دنیا خط نسخ رانده آن طفل بود که کعب بازو بر گردی هفت بار گردش در هفت طواف هفت مردان</p>	<p>پرواخته و صهاجت از بسته گزنیاز جانها از یارب رهروان یکایک رخنه شده ز راه عاشقانه کرده دعوات صبحگاه از خلقان صفر گشته آفاق یک نسخه ز راه کعب خوانده مرواز پی راه کعب تازه از جانسازی شمار گردش بینی بچپار کن گردان</p>
<p>وصفت حجر الاسود</p>	
<p>بیرون سیه و درون پر لول بر چهره کعب خال مشکین چون در ظلمات آب حیوان یا در حرم طریقه</p>	<p>بینی حجرش بلال کرد آن سنگ زر خلاصه دین نورست دران سواد پنهان یا در حرم طریقه جهت جو</p>

اشارت به یارب از یارب است
بودن رهروان راه کعبه است
یارب ای پروردگار و فایده آن
کجا می رود و ما و گاهی در حق
تعبیه نمودن کعبه است
صلی الله علیه و آله و سلم
است که زنی از فلک است
باشند از جنت نفع و عبادت
صیغه ای حاج کند راه کعبه
سوره ای که در آنجا
صد کردن از راه کعبه است
صد کردن از راه کعبه است
برای آنها از راه کعبه است
دارد و اولی است
صفتی است که در آنجا
راه کعبه است

در آنجا که در آنجا
در آنجا که در آنجا
در آنجا که در آنجا
در آنجا که در آنجا

مع لطافت ماه منطقه ماه
عبادت از زبان ناودان
وان ناودان با کعبه کریمه
میکند بنیان کعبه حلقی درین
این نظر ناوان نیز واضح است
ایضا خضام دریا نیست
پیش قطرات ناودان
کمی قطرات جگر خضام
دعوت قطرات در بیخ
ولا تفتح است و در بیخ
منفخ جایی لفظ قطرات
قطرات که بینی بزرگ است
واضح شده است شرح
تواند بود که در ناودان خضام
فک است در ناودان
کواکب از نشان زین
باشند در

گرد لوی است دریده گردد	یا گور سنش بریده گردد
دلو فلک آوری سچاست	سازی رسن از نطق ماشر

در صفت ناودان زرین

باشند دلان برای تسکین	آنی سوی ناودان زرین
بینی همه بجز باکم و کاست	بار زرش نم که ناودان است
رفقه قطرات بحر اخضر	پیش قطرات ناوده
بام فلک است بهترین	محتاج بناودان زرین

در صفت مروه و صفا

پس هم بزبان زیر کنی پای	آری سوی مروه و صفار
از سنگ صفا صفا پدیر	مرو از جمال مروه گیر
بینی دو برادران هم بودی	یک رنگ همیشه روی در رو
چون جزا قرق سر شاه	از یک مادر دو گانه زاوه

در صفت عمره

ز اسباب مقام عمره تاز	از عمره طراز عمر ساز
آخر عمل از مناسک نیست	آن دیوانه از فلک نیست

دضا در کوه اندر کوه
کسیان آن می بینند
شرح صفا الی بینی
صفا الی بینی از سنگ
صفا الی بینی از سنگ
صفا الی بینی از سنگ
دو عای خیر باشد
که چون بصفا مروه
داز مروه فال بنام
خبر از گری به گاه
دفع اندر در روی
کاش از انجالی
مناسک است فلک
با بقیت حال
جمع حساب
دارد بینی چون
از او ای و عمره
آن دیوانه باین
دو عای خیر باشد
که چون بصفا مروه
داز مروه فال بنام
خبر از گری به گاه
دفع اندر در روی
کاش از انجالی
مناسک است فلک
با بقیت حال
جمع حساب
دارد بینی چون
از او ای و عمره
آن دیوانه باین

آن دیوانه باین است و آنچه از چشم تو آب و رحمت است در آن دیوانه است اجالا درین است
دو عای خیر باشد که چون بصفا مروه داز مروه فال بنام خبر از گری به گاه دفع اندر در روی کاش از انجالی
مناسک است فلک با بقیت حال جمع حساب دارد بینی چون از او ای و عمره آن دیوانه باین

آنجا بی بی کمال مقصود	آنجا بی بی مقام محمود
گردنقطه سیاه از گروے	پس باز کعبه باز گروے
سنگ سیهش بهیوسی از دل	چون مرغ که دانه چینه از گل
خاک حشرش بهیوسی از جان	چون ابر که ریخت قطره باران
یا بهی صفت ز پر طاووس	بیر کعبه چه منت از زمین بوس
نه اندیشی ز آفت اذوا الشمس	چون سنگ سیاه را کنی لمس
پیشانی ز را کنی زمین ساک	سوده کنی زینش از پای
نعم البیدش عصابه گروے	پیشانی کان زمین نوردو
گویا کنی آن زمان که خوابه	زان چند زبان چنانکه خوابه
یعنی بهش آتشی است گویا	به چون لب یار باشی آنجا
این فصل بگوشش کعبه جویا	تحمید گذاردن بداسنه
گردت چون بات نصی گرون	مخاطبه کردن با کعبه از زبان
سورنات زمین وصلب عالم	ای قطب مراونیک مردان
سطح زمین از تو چرخ هشتم	ای پاک سلاک کرم
	ای اختر ثابت از عظم

در قالی اذوا الشمس کورت و زانا
 الخیم المذکرات ای الاستود یوس
 بودستانی کوفت شوره سستار کعبه
 شوق غمی ای آفتاب چون همه کوه
 باز بگویی سوره جی الاستود یوس
 خود سار تا از آفت اذوا الشمس
 کرب سیه رگی دبی در
 منت ایمن گروے ۱۲
 نیک پیشانی از ابرم البید
 سب بند و سستار ۱۱
 چو زان چو زان یعنی از ان
 شکاره کنایه چو زان
 است زان که میباید گفتار
 است زان که گویا کنی در جنت
 ستایش آن کعبه کعبه
 پروری اشخ
 چون تو ام جان بذات کعبه
 است و در سوز زمین تعلق شده
 نشیون قطب راهه ای او جویا
 گردن تو سگ و در جنت قطب
 منزه است
 با جنبه کعبه کعبه
 در آن آنجا زان از عزمش
 ای کعبه از زبان او سب کعبه
 بطراف او بر آن خند شکر
 انگش کرد و طلب فخر در جنت
 سینه و فغانی که در جنت است
 سوز جگر آن است
 سوز جگر آن است

در قالی اذوا الشمس کورت و زانا
 الخیم المذکرات ای الاستود یوس
 بودستانی کوفت شوره سستار کعبه
 شوق غمی ای آفتاب چون همه کوه
 باز بگویی سوره جی الاستود یوس
 خود سار تا از آفت اذوا الشمس
 کرب سیه رگی دبی در
 منت ایمن گروے ۱۲
 نیک پیشانی از ابرم البید
 سب بند و سستار ۱۱
 چو زان چو زان یعنی از ان
 شکاره کنایه چو زان
 است زان که میباید گفتار
 است زان که گویا کنی در جنت
 ستایش آن کعبه کعبه
 پروری اشخ
 چون تو ام جان بذات کعبه
 است و در سوز زمین تعلق شده
 نشیون قطب راهه ای او جویا
 گردن تو سگ و در جنت قطب
 منزه است
 با جنبه کعبه کعبه
 در آن آنجا زان از عزمش
 ای کعبه از زبان او سب کعبه
 بطراف او بر آن خند شکر
 انگش کرد و طلب فخر در جنت
 سینه و فغانی که در جنت است
 سوز جگر آن است
 سوز جگر آن است

عراق و کردان از نیمی گاه
از گاه تا گاه ساکنان
در آرزوی سخن گوید
آرزو کند در آن
هندوی الی بر داشت
مختار در آن
و بعضی من است از فضل مقام خود
و بعضی حاجت آشنای زار است که
نست نوزبان من از گنگلی و گنگلی
نست نوزبان من از گنگلی و گنگلی

خواهد که رسد بسیار گاهت	تا خاک زمین خاک رهت
از بوسه گشت رتخ کردار	وز اشک گشت چو دانه ناز
در خدمت گشت پنج هنگام	که دال گهی الف گله لام
هر صبح که مرغ دم بر آرد	مرغ دل او سر تو دارد
در دوش همداین بود سحر گاه	کاسے بیت الد عمرک الله
تا بر در حکمت گشت گمش	شد هندوی هندوی تو ناش
آن هندوی هندوش چه نسبت	یعنی حجر ترا غلام هست
زان حلقه بگوش در کشیدن	زین دل غ بروی بر کشیدن
چون لاله و چون بنفشه زین کوه	شد حلقه بگوش و داغ بر رو
تا چشم جهانیان سوی گشت	آواز سر و چشم هندوی گشت
هندوی تو اعجی زبان بود	هم دولت تو زبانش کشود
بر داشت که از تو داشت کتب	هندوی تو فضل و می از لب
بندیر ثنائے نور سیده	زین هندوی داغ بر کشیده
دیدار تو در نیافت چشمش	زان بر بصر خود دست خیمش
داده است ازین تا سفین خوار	در حبس ظلم دو یوسف خویش

فلاص بافت طلاقت سلا
بهر ساینه از آنکه از تو تعظیم
دوست یا قیده بودم و اگر فقط
سینجی ناسے گفته شود بیستی
بر داشت که در اول بیت
است بر او در دیند کرد
زان گفت یعنی چون از دولت
فان گفت که از کت خلاص
شده و تعلیم بود از آن
زای نوزبان را
از لب بر او در
و چشم و داغ بر او در
دیدار از آن بی سال چون چشم
او دیدار تو نیافت که چشم بود
چشم و غافله نوزبانست او
بندیر ثنائے نور سیده
داده است ازین تا سفین خوار
شدن تیب ازین تا سفین خوار
عبارت از درد مردمک چشم

سجده

دوشنبه در ماه خنجر ماه خنجر
دوشنبه در ماه خنجر ماه خنجر
دوشنبه در ماه خنجر ماه خنجر

گل گلی خومی خون شبست	مخ در خوی حسرت ازین دل
چقیده ز غم چین که از تاب	چون کوزه آب و کوزه گل
اسمال غنیمت تو نمیداشت	خط خط شکن او قناده برخ
چون بر دل والدین گره دید	لب بربل جوی شاخ لبلاب
افکنده رضای این و آتش	لیک انده والدینش نگذاشت
شد دست قضاش بیخ و دا	بار امالش کشاوه به دید
نه هیچ دل و داع پوش	پری پای دو کنده گر آتش
مانند زمین ز من نشد ماند	شدنیم در قدر طباب کرد
در گریه بخت ده می ساید	نه برگ من استطاع بود
	در حیفه که غفن من ماند
	گرم روز من سفر نیاید

ازین حوازی که بکنن بلافیه باراد
غنیمت نگار که در دیده مگر
توسسات در دوشبناغ دل گل
کوه دوان شده پیش در صورت
توسسات در دوشبناغ دل گل
کوه دوان شده پیش در صورت
توسسات در دوشبناغ دل گل
کوه دوان شده پیش در صورت

در صفت سوا کعبه

سوره واس که بهترین فرد است	کونیز چو تو چار سو دشت
ز اشکال مبرجی گزیده است	کان شکل بصورت تو دید
بر خاتم آهمنین که میدا	دام تو چار حرف بنکا
وان خاتم را که از سرون	شبهه تو نگین چار سوسا

در صفت سوا کعبه در صفت سوا کعبه در صفت سوا کعبه

چنان برین استیلا دارد که چنانچه
چنان برین استیلا دارد که چنانچه
چنان برین استیلا دارد که چنانچه

نسخه از قلم خواجه نصیر...
تو قاتم رفته ز سینه
بخش همه تو نام سخن خوانند
هر چند که بر عمری نشسته است
بامح تو بیدار تو فرو کرد
اول که منصب سخن تاخت
روز و شب اگر چه پرسوس اند
می باز و هر دو دست صد گنج

نام تو بر آن نگین عیان کرد
نام تو بخاتم سروان بر
خاتم چه که یک جانش نهاد
ز اقبال تو خاتمی که اوست
بافر تو چشمها گشادش
می بوسه زند ز آرزویت
وز دیده گت در بوی جا، هست

الکعبه قبالتی نشان کرد
زان زو که نداشت خاتم زر
زر چه که هزار کاش نقد است
از باره آفتاب پروا خست
ز انگشتری که خضر داشت
بر دیده هر که دید رویت
نعل سم مرکبان بر است

ایضا در ستایش کعبه

تو قاتم رفته ز سینه
بخش همه تو نام سخن خوانند
هر چند که بر عمری نشسته است
بامح تو بیدار تو فرو کرد
اول که منصب سخن تاخت
روز و شب اگر چه پرسوس اند
می باز و هر دو دست صد گنج

اوت نام معنی آفرین
بر اطلع پرستش تو بنشانند
از رفته خاک دل گشته است
فرزین بندی عجب نگو کرد
منصوبه تو بنام تو باخت
پیشش دو سیاه آهوس اند
شطحی سخن درین شطحی گنج

بجاست مستند که در اندیشه
شرح معنی از زبان شاه
عراقه که میان سخن شاه
خان باشت در دنیا سنی و
شکل است از زبان خوار
بنویسند از زبان خوار
نقلش هم از سخن خوار
دول از زبان شاه خوار
بازدن بیایست در شاه است
الاجون ازین زمین سزا
پیش را از فرزند بنویسند
عجب که بوجوب ظاهری هر قوا
دسبب فوت بازی بود پروا
اندازان موضع خوف ظاهری
دست داد و بخش
این معنی اول برین که بازی شطحی
سخن با ختم منصوبه عجب در بنام
ای ار
نقتهای عجب و قهقاری بنام
در کرم و شطحی
بنویسند از زبان شاه
شطحی سخن درین شطحی گنج
صدیق بنام در زبان شاه
ازم کرد بازی سخن درین
بسیار هم
شطحی

کتابخانه مجلس شورای اسلامی - تهران
کتاب: شرح مفاصل کمال درام نبوت کمال باز هم
تالیف: میرزا حسن طباطبائی
تقریباً ۱۲۲۰ هجری قمری
۱۲۲۰

شرح مفاصل کمال درام نبوت کمال باز هم
تالیف: میرزا حسن طباطبائی
تقریباً ۱۲۲۰ هجری قمری

در حجه هشت منزل او	نشست کسی مقابل او
تو بازان را با بازی حق	رخ طرح نهاد و هشت بند
افکنده بشه رخ مقالات	شطر نجی چرخ را بشه مات
محمو و نشست عم بری را	کوپیل فکنده عنصر را
بجلاج سخن برین کهن فطوح	خاقانی را شناس با قطع
دیوان شنات می نگار و	بر دست صبا همی سپار
این تحفه صبا بتور سانه	تو باداے اگر چه او نماند
تو دست بکار او بر آرے	تیمار می تیمکان بدارے
دانه تر دو تازہ اندز نهاد	از آتش و آستان نگهدا
مگذار که دل شکسته مانند	زیرا که حلال ز ادا گاند
بر نو خلقان قاحش بر او	حرز تو ز بهر خاطر او
وزندست حسا و ابناء می روزگار	
جو تی حرف از سر خرافات	اکسر فضلا و نصب آفات
جان در پرب ربع و ربع پروا	بدو ساز چو گره و گره ساز
اندر گره گشته سر چو دو لایب	تو بر تو فتنه چون سطرلاب

کمال درام نبوت کمال باز هم
شرح مفاصل کمال درام نبوت کمال باز هم
تالیف: میرزا حسن طباطبائی
تقریباً ۱۲۲۰ هجری قمری

شرح مفاصل کمال درام نبوت کمال باز هم
تالیف: میرزا حسن طباطبائی
تقریباً ۱۲۲۰ هجری قمری

عص بنیامین سلام بطول
فاست و زمانت خداز زین
از دم علیه السلام امتیاز داشتند
و شجرت ایشان کثرت زودت مغرور
شجرت ایشان کثرت زودت مغرور
زین صفت است
زین صفت است

اقبلیم کراں آسمان کن
خوبی سرورین شکل غربال
چون باد که هیچ سایه شان
چون طره و زلف یار بدسان
چون غمزه یار سحر کاره
هم عادت عادیان سراسر
شمع دل شان نشانه پیوست
آن شمع چه نور صبغت الله
ایشان همه عطسه اشیطان
گر عطسه آومندی از خاک
سر داده بهوش تیز نهوشان
بوزرقبان بولسب جو
نرماده چو قفل و پره یکسر

غربال زمانه را سرورین
چون گندم اسیر چاه آمال
چون سایه که هیچ مایه شان
چون زیور و بوی دوست غماز
همچون لب دوست شوخ خواه
در مهر همه باد ناله صرصر
آن باد که در دماغ شان است
وان باد که دم عطسه چاه
این عطسه شکفت نیست ایشان
عیسی صفتندی از دم پاک
بسر کرده بگوشش نزد گوشان
رعنا صفتیان رعنا گوے
حقانی را نهاده بود

در ذکر حکام و روح انطاغی که کرده بودند
و گفته که خست طوفان آب باد خواهد بود

گویشان غمزان و این نیز عبارت
از انماست شجرت در دهرها مست
زودت کوشش کامل و بی کلاه کاسه
از در بنیاد فیض جان چه بیست
زین صفت است زین صفت است
و شجرت ایشان کثرت زودت مغرور
فقاری یکی از صحابه این صفت نام
سلطان کبیر کاکاران و زودت زوی
کف شجرت منکران و عتافت زودت
بسی در آرایش زودت
کسند و رعنا صفتیان که بگوشش
متفصل هم هست و اینچنان است
که مسلمانان حضرت رسول
صلعم وقتیکه انداخته شد بر ایشان
چونست از عالم گشتند که رعنا
رسول الهی را قینا و انظر باقی
فقد و حفظ ای کلمه سانی کن از
بعضی هم در آن کلمه سانی کن از
در آن کلمه سانی کن از

نظارت نام جمله این کلمه سانی کن از
از مسلمانان این کلمه سانی کن از
این کلمه سانی کن از
دستمال هر دو آن کلمه سانی کن از
حق تعالی جهت روان جانان
ضار علیه السلام از این کلمه سانی کن از
من فرموده بجای او ام ایمن
خاسته خال صفتی یا ام ایمن
استوار او را عادت و قول انظر باقی
شجرت

باز می بچمار گانه تازس
 ازاب سیاه و بجر مغرب
 عباستی شب قلم کند سوت
 کس رنگ سگا هینین آرد

باز می بچمار گانه تازس	از آب سیاه و بجر مغرب
عباستی شب قلم کند سوت	کس رنگ سگا هینین آرد

صفت نخواستان مدینه

بنیاد مدینه سردنیاست	حیال الله حیات جانهاست
بنویس مدینه پس بجوانش	فی صورت دین بووسیان
چون ریشش وز می سلیمان	دخلسن کم و برکش فرادان
نخلش همه دست کشت جبریل	کشتی ده نخل او سرفیل
نخس بکلاب پروریده	آدم ز بهشتش آوریده
نخس بقعود صبح مانند	چون درع سحاب بندد زیند
و ان شاخ برور جنبش دور	بشکاف طبع و نوشده نور
صبح است دریده باد باخش	خورشید نموده از میانش
مریم بسج پاک زاده	خرماش بجای قه داده
وان دم کسح رارسیده	بز نخواستان او دیده

باز می بچمار گانه تازس
 ازاب سیاه و بجر مغرب
 عباستی شب قلم کند سوت
 کس رنگ سگا هینین آرد

از آب سیاه و بجر مغرب
 کس رنگ سگا هینین آرد
 بنویس مدینه پس بجوانش
 نخس بکلاب پروریده
 نخس بقعود صبح مانند
 و ان شاخ برور جنبش دور
 مریم بسج پاک زاده
 وان دم کسح رارسیده

باز می بچمار گانه تازس
 ازاب سیاه و بجر مغرب
 عباستی شب قلم کند سوت
 کس رنگ سگا هینین آرد

در صورت غفلت شرح آنکه خراز
که بر طبق پیرایه شده است
و این نوعی فلک نهاده است
ناسب تر باشد قبل
بسیار زود آن بغایت خوشتر
مطبوع بسیار در پیش
صورت فلک مذکور در اینجا
جهت زینت از موم نخل
ساخته شرح آنکه
فهرست کبرول در کتب
فهرست و سکون آنکه تقصیر
باشد در ابتدای کتاب که
در آن چهار پنج باب و
فصل آن کتاب باشد
بیان کنند و نوشته را در
که در آن اساس
سواد غنی تر بزرگ
بسیار از آن که در آن
گردن تا گردن مقابله
در آن ملک در ۱۳ بهار جم
خود بر وزن نظر نام و
در جوانی در یابی گیلان
اول در آنی و سکون کانت
از دست باشد که آن از
گرم تر و در موم سر دست
بسیار

هر نخله از آن سپهر بالا خر با که ز نخلهاش زاوه بر صورت نخلهاش جزا	سر خوشه جو خوشه تریا سه بر طبق فلک نهاده از موم به بسته نخل خرما
در صفت مدینه رسول الله صلی الله علیه وسلم	
فهرست بلادهاش در آن هفت اجزش ز روی تعظیم راتب خوراد و عراق اودان روم است ستاره روحش ترکستان گردنش نهاده است هند و خورشید و حلقه در گوش مصر و یمن از جواسش او آن مقصد بود ج رسالت بیت الشرف آنقر سحر ارا دهش بجان فرو نهاده خردیده شش جهت نخواست	حضرای سواد عظمش و آن خوانند خدیو هفت تسلیم اجرا کش خدمتش خراسان چین ست تار چین رایش قسطنطنیش گنیزه داده است این قندز دارو آن فلک باشام و حجاز خویش او آن مهبط موکب جلالت دار الکتب آیت و قارا آن روضه جان در و نهاده آن جوهر نور در میانش

رسالت پناه صلوات
خان باغ اول به اول
درست در است می آید
زانه او را بدل جانم زده یا آنکه
بجای سببست تصور کرده و
ادب در میان عبارات از دست
مفلس آنکه در باغی مملو
انفردت علی السلام است
درست در است می آید
زانه او را بدل جانم زده یا آنکه
بجای سببست تصور کرده و
ادب در میان عبارات از دست
مفلس آنکه در باغی مملو
انفردت علی السلام است

ما اعظم شاکر است
 و چه بزرگ و گرامی است
 در آنست که
 کافور بود و فودون بود و کافور بود
 شکر زبان آورد و جهان زانان بزرگ
 شرح

فصل در لغت حضرت است و این فصل اصیانه الوخی خوانند

ما اعظم شاکر است ای عشر عطای تو بیکدم ای خاک درت سیح الکر ای دین تو صبح هفت پرده ای خضر پتے تو بر گرفته ای از تو کرم محنت لذات چون اصل طهارت از جور آ خط ابدی تو داده بس جانم سوی تست مرتبت جو از خامه چو مدح تو طرز چون حاتم من زرد و دوده گردد دوده کندم دیر انجم مدح تو بدست جان تو لیسیم زان روی جهان نور فاسے	ما اکرم و جبک ای مطهر صد ساله خراج هر دو عالم جان دروه صدر هزار عازر تلقین تو مرده زنده کرده تقوم بقا ز سر گرفته چون خوانمت از شمار اموات چون گویم بجز نا طهور است شهبازان را بجم کر گس مدحت خوانم نه مرثیت کو خواهم که ز دیده دوده سازم کیوان خواهد که دوده گردد از دوده چرخ چرخ چارم بر ناصیه جهان تو لیسیم هر صبح چو کاغذیت شاکے
---	--

بخت فلک
 ای خضر ای کلام
 خرت خضر علی السلام
 متابعت تو شده و از تابت
 تو بقا کے ابد سے
 از سر یافته و حقیقت
 بقا رسیدہ ۱۲ ششم
 خطالم شمشیران
 کتابت از اولیاد ابد
 سلطان حسین
 از عمر بیدار از انکه کر گس
 دست بسیار زندگ
 بیکند ۱۲
 شرح

ای کار کرده این بنویسند
مهدیه از آسمان باین
سلطان در قیامه فاسد
صاحب الزمان
و بعد از آن که مردم را در
مبارک است
برای آمدن محمود در این که در هر وقت
دارد خود را بخانه نیکو کند
در وقت اولی که از آن
بنام محمد بن علی
کلمات در آن وقت
در عالم امکان بخوار بارگاه سعادت
بخت و دیگر اینها میسر بار آورده که هیچ کسی
از انبیا در سلطه تو میسر نماند و در جهان
در وقت ظهور آن خاتم النبیین است
از او بارگاه گاه نبی بار نبی است
لا اله الا الله محمد رسول الله
در آن وقت ظهور آن سلطان دنیا و دین
ببینی که
بزرگترین مرتبه افتخار
از ظهور ذات احدیت محمد بن
و از این بزرگترین حقیقت محمد بن
گویند رسالت انبیا و نبوت
دنیای کامل در آن حاصل شود
بنده احدیت که اخلاق عبارت
از انست پس گوید پس از جلال
ش که که خدا را انبیا و رسول
است چه حقیقت بی تو سوار
اولیا و اولاد است و اولاد
فدای سعادت است
تو از سعادت است
صفت است برای او که در هر وقت
واقع شده است از انبیا و رسول
سفید است از انبیا و رسول
عقل اول بخت جبریل علیه السلام
نام نوشته است
نام نوشته است
نام نوشته است

بود این منقسم هنوز در کام چون خوی نسام من بدر پس بر قلم انجروت بگشت	گفتم که بز تو یسهم این نام کاندر دلم آتش آب بر شد هر موی من از رضا قلم گشت
---	--

ایضا ولعت حضرت نبوی صلی الله علیه و آله

سلطان قدر ترا دلی عهد سه فاشیه تو برگرفته واخر شده برو و کون سلطان که منترم و گه منظر جان پرور و یک تنه جانگیر یکه از حجب که کامران تر نه شاه زبان گرفته چون باز سرننگ تو انبیا هر سل در بزم تو روح چاشنی گیر طعم آتش چه خویطه کش هم چیریل برید بارگاه است	آی کرده درین بنفشه کون همه خورد پیشت پیاده رفته اول بده میز بار نیروان شاهی نه چومه اسپر شکر شاهنشده آفتاب تاثیر نه چون شده رقصت و منظر چون عفا شاه نطق پر دواز دستور تو صفت در دار اول در ملک تو عقل پی تدریر طعم آتش تو سر و دشمن عظم ارواح علم بر سپاه است
--	---

تو از سعادت است
صفت است برای او که در هر وقت
واقع شده است از انبیا و رسول
سفید است از انبیا و رسول
عقل اول بخت جبریل علیه السلام
نام نوشته است
نام نوشته است
نام نوشته است

مصدقین ایچمک کونینده
 بان سلسله یوزن
 دن سنجین علی کونینده
 نفقده سرب کونینده
 خدیجه نوزده سگاه و
 کون نینده نوزده سگاه و
 کون نینده نوزده سگاه و
 کون نینده نوزده سگاه و
 کون نینده نوزده سگاه و

از بهر تو سه طراز دایم	بمخوق ز صبح و پرچم از شام
حق بهم ز پی تو ساق الحق	شب پتر سیاه و روز برق
طرف کمر تراست جاوید	پیروزه چرخ و فعل خورشید
حق کرده برون دست کسیت	از دهره دهر فعل اسپت
زان فعل که اسپ تو بیند ا	ستیاره چهار یاره پرد ا
شمشیر تو صریحه نموده است	آیستن و روزه وار بوده است
واخر چو سلاله ظفر زاد	از خون عدوت روزه کیشا
تا کوس تو صورتیج گاه است	بر چرخ صدای لاله است
زیره ز سر و دور و دبلد	پیش جیشیت همدمی گشت
بود از سر سخن رشک و او و	شد سیم کبک ترا شک و او و
یزدان که بر امی شش حبت سا	جز مهر شست تو نیر و اخت
کان رشته شش کم نخل سازد	خاص از پی انگبین طراز و
با عین کمالت ای ملک و ش	طوبی خشک است گو تراش
در جنب طهارتت که فیض	رضوان جنب است و حور و حصن
واخر سر خدمت تو و ایند	که حوض تو غسلها بر آرند

حق کرده از او ایچمک
 دشمنه و دور و دور
 از آفتاب است و بر کیش
 رض ای ای اندر تبارک
 و فعله از دشمنه زان
 فعل سب تو ساخته
 بی فعل دست کسیت
 بلکه بعض قدرت خود با
 ایچمک حجت و حجت
 تاج وقت نماز ۱۲ اشبح
 حجتی کنایه از لال
 رضی الله عنه ۱۲ اشبح
 حجتی کنایه از لال
 رضی الله عنه ۱۲ اشبح
 حجتی کنایه از لال
 رضی الله عنه ۱۲ اشبح

سخن از عادی از شاهان است
سخن بود علیه السلام بهر اوستاد
از وقت نوح علیه السلام بهر اوستاد
عناد از نسبت نوح علیه السلام
ما در اندک از سخنانی بنجاب
چون از لادار دین چو ص بن ارم چو ص
مناز بود علیه السلام که در بابت ایشان بود
حضرت بود علیه السلام که در بابت ایشان بود
شده و کار در دست بخت سان ما در این قضیه
سحاب غایت رب الارباب و در کتب
دعای ایشان که در دست بخت سان ما در این قضیه
قرآن کرده بلو از دست بخت سان ما در این قضیه
ایشان نشناخته اند که در دست بخت سان ما در این قضیه
بافتی از او را که یکی از سخنان است
اختیار نمودند که در دست بخت سان ما در این قضیه
چون چشم ما در این قضیه
باز آن وقت از این قضیه
آن که در دست بخت سان ما در این قضیه
از آن قضیه در دست بخت سان ما در این قضیه
دعوت ایشان در دست بخت سان ما در این قضیه
در راه شمال بود در دست بخت سان ما در این قضیه
است که در دست بخت سان ما در این قضیه
آن که در دست بخت سان ما در این قضیه

از عادی غاوش بر ماند	در بود هدایتش رساند
از ششده قبا بر و ن	در پنجه بقا به پیوست
در وصف تو سالک تمام است	خاقان ممالک کلام است
زان عرضه کند عرضه ذکر	ترکان سخن ز جز گویند
این ترکانند خانه راوش	خاقانی از ان لقبی آوش
هر یک بحری چون صدیک	گوهر خاقون پرده و سکر
شکین دل هزار سکین	تحسین طلب از جواریان
از آل تلکین گران بها تر	زال یاسین سبک بقا تر
بر کشور غیر ناگذاشته	نه برده شده نه داه گشته
یک یک عجمی و ل در می گو	یلوچ شناس و تنگری گو
دانسته که تنگ سیست و او	تن داده معشوق تنگری و
سن سن گویان بر دگولی	فی فی گویان زد دست دینی
ایمن همه در سواد خاطر	از آفت ز زرم الملقا پر
اما بخدر ز چنبد بد کار	گر تو مروشان آدمی خوار
چون مریم روزه دار عذرا	بس تهمت دیده مریم آسا

خاقان از شاه ترکان است

ییلوچ شناس و تنگری گو

سخن از عادی از شاهان است
سخن بود علیه السلام بهر اوستاد
از وقت نوح علیه السلام بهر اوستاد
عناد از نسبت نوح علیه السلام
ما در اندک از سخنانی بنجاب
چون از لادار دین چو ص بن ارم چو ص
مناز بود علیه السلام که در بابت ایشان بود
حضرت بود علیه السلام که در بابت ایشان بود
شده و کار در دست بخت سان ما در این قضیه
سحاب غایت رب الارباب و در کتب
دعای ایشان که در دست بخت سان ما در این قضیه
قرآن کرده بلو از دست بخت سان ما در این قضیه
ایشان نشناخته اند که در دست بخت سان ما در این قضیه
بافتی از او را که یکی از سخنان است
اختیار نمودند که در دست بخت سان ما در این قضیه
چون چشم ما در این قضیه
باز آن وقت از این قضیه
آن که در دست بخت سان ما در این قضیه
از آن قضیه در دست بخت سان ما در این قضیه
دعوت ایشان در دست بخت سان ما در این قضیه
در راه شمال بود در دست بخت سان ما در این قضیه
است که در دست بخت سان ما در این قضیه
آن که در دست بخت سان ما در این قضیه

بسیار از این عالم توفیق داده اند و در روز قیامت حساب خواهد شد
 در روزات تو با کفره عالم عدل ای بر کفره عدالت
 قبل از این عالم توفیق داده اند و در روز قیامت حساب خواهد شد
 در روزات تو با کفره عالم عدل ای بر کفره عدالت
 قبل از این عالم توفیق داده اند و در روز قیامت حساب خواهد شد
 در روزات تو با کفره عالم عدل ای بر کفره عدالت

پوشیده بوی جسمه اندام	از رشتی ناصحت خاطر بدنام
از سوی لباس کرده خود را	هر یک پی دفع چشم بدر را
چون لعبت دید با سیه پوش	لعبت شده پیش دیده هوش
بر حیون بی قدم گذشتند	اینک همه خیل خیل گشتند
کردند سوی قریش آنهنگ	ما جی عرب شدند یکنهنگ
بریند و عقد و عقد بندد	تا لطف تو هر کرا پسندد
خاکان زنده کرده گرفتند	این طائفه خاص برده بستند
او ختم کند سخنور سارا	تو ختم کنی پیبر سارا
اشعار برو چو وحی بر تو	ختم هست بهره گفتم در تو
بنغت تو ز لغش بگذراند	این شعر چو شکر ارمبند
فصل دیگر در نعت سید المرسلین و این فصل از فضائل اوست	
ای عامل عدل و عالم و علم	ای قابل وحی و قالب حلم
ز خوننده آفتاب اوه	ای جو و تو نیم عطسه داوه
قائم بدم تو ذات آدم	ای نقطه ذات هر دو عالم
اصل اوست اگر چه پرگرا	ذات نقطه خط جها نست

در روزات تو با کفره عالم عدل ای بر کفره عدالت
 قبل از این عالم توفیق داده اند و در روز قیامت حساب خواهد شد
 در روزات تو با کفره عالم عدل ای بر کفره عدالت
 قبل از این عالم توفیق داده اند و در روز قیامت حساب خواهد شد
 در روزات تو با کفره عالم عدل ای بر کفره عدالت
 قبل از این عالم توفیق داده اند و در روز قیامت حساب خواهد شد
 در روزات تو با کفره عالم عدل ای بر کفره عدالت
 قبل از این عالم توفیق داده اند و در روز قیامت حساب خواهد شد
 در روزات تو با کفره عالم عدل ای بر کفره عدالت
 قبل از این عالم توفیق داده اند و در روز قیامت حساب خواهد شد
 در روزات تو با کفره عالم عدل ای بر کفره عدالت
 قبل از این عالم توفیق داده اند و در روز قیامت حساب خواهد شد

تفاوت این نقطه با آنست که

از نقطه نخست حروف الف ت ا و

ذات تو کند که جهان راست

کان نقطه اگر چه بر کنار است

عالی در جت کمال پیوندد

سین شصت بود در رو معنی

ای یک درج از جلالت من
آدم که کلاه فطرت افتاد
خورشید سهیل تابشی هم
ای عقد پرن ندیم علت
بر چرم سهیل چون ستابد
خورشید که نیست هیچ بنگریش
دیر است که جدی پوست کند
تا آلت نعل تو شود راست
اندازه نعل تست و الله
چون مینع رسید آتش این

تاج سر اسم آدم افتاد
چون نقطه که طبقه زره راست
بند زره از وی استوار است
صفا می رسل دقیقه چند
یا سین خواندت آه یعنی
تو شصت پیمبری بیک تن
از خاک اویم نسل تو زاد
گلگونه ده اویم آدم
ای تاج سهیل اویم خلقت
زو چرم اویم رنگ یابد
از نعل اویم تست نگرش
کیوان بد با عشق فکند
کیوان همه سال چرم پیر است
حمر اب سجان در گاه
با غرش کوس و برش تیغ

این تاج سهیل است که در روز قیامت بر سر اویم آدم افتاد و چون نقطه که طبقه زره راست است بند زره از وی استوار است صفا می رسل دقیقه چند یا سین خواندت آه یعنی تو شصت پیمبری بیک تن از خاک اویم نسل تو زاد گلگونه ده اویم آدم ای تاج سهیل اویم خلقت زو چرم اویم رنگ یابد از نعل اویم تست نگرش کیوان بد با عشق فکند کیوان همه سال چرم پیر است حمر اب سجان در گاه با غرش کوس و برش تیغ

این تاج سهیل است که در روز قیامت بر سر اویم آدم افتاد و چون نقطه که طبقه زره راست است بند زره از وی استوار است صفا می رسل دقیقه چند یا سین خواندت آه یعنی تو شصت پیمبری بیک تن از خاک اویم نسل تو زاد گلگونه ده اویم آدم ای تاج سهیل اویم خلقت زو چرم اویم رنگ یابد از نعل اویم تست نگرش کیوان بد با عشق فکند کیوان همه سال چرم پیر است حمر اب سجان در گاه با غرش کوس و برش تیغ

این تاج سهیل است که در روز قیامت بر سر اویم آدم افتاد و چون نقطه که طبقه زره راست است بند زره از وی استوار است صفا می رسل دقیقه چند یا سین خواندت آه یعنی تو شصت پیمبری بیک تن از خاک اویم نسل تو زاد گلگونه ده اویم آدم ای تاج سهیل اویم خلقت زو چرم اویم رنگ یابد از نعل اویم تست نگرش کیوان بد با عشق فکند کیوان همه سال چرم پیر است حمر اب سجان در گاه با غرش کوس و برش تیغ

این تاج سهیل است که در روز قیامت بر سر اویم آدم افتاد و چون نقطه که طبقه زره راست است بند زره از وی استوار است صفا می رسل دقیقه چند یا سین خواندت آه یعنی تو شصت پیمبری بیک تن از خاک اویم نسل تو زاد گلگونه ده اویم آدم ای تاج سهیل اویم خلقت زو چرم اویم رنگ یابد از نعل اویم تست نگرش کیوان بد با عشق فکند کیوان همه سال چرم پیر است حمر اب سجان در گاه با غرش کوس و برش تیغ

این تاج سهیل است که در روز قیامت بر سر اویم آدم افتاد و چون نقطه که طبقه زره راست است بند زره از وی استوار است صفا می رسل دقیقه چند یا سین خواندت آه یعنی تو شصت پیمبری بیک تن از خاک اویم نسل تو زاد گلگونه ده اویم آدم ای تاج سهیل اویم خلقت زو چرم اویم رنگ یابد از نعل اویم تست نگرش کیوان بد با عشق فکند کیوان همه سال چرم پیر است حمر اب سجان در گاه با غرش کوس و برش تیغ

این تاج سهیل است که در روز قیامت بر سر اویم آدم افتاد و چون نقطه که طبقه زره راست است بند زره از وی استوار است صفا می رسل دقیقه چند یا سین خواندت آه یعنی تو شصت پیمبری بیک تن از خاک اویم نسل تو زاد گلگونه ده اویم آدم ای تاج سهیل اویم خلقت زو چرم اویم رنگ یابد از نعل اویم تست نگرش کیوان بد با عشق فکند کیوان همه سال چرم پیر است حمر اب سجان در گاه با غرش کوس و برش تیغ

این تاج سهیل است که در روز قیامت بر سر اویم آدم افتاد و چون نقطه که طبقه زره راست است بند زره از وی استوار است صفا می رسل دقیقه چند یا سین خواندت آه یعنی تو شصت پیمبری بیک تن از خاک اویم نسل تو زاد گلگونه ده اویم آدم ای تاج سهیل اویم خلقت زو چرم اویم رنگ یابد از نعل اویم تست نگرش کیوان بد با عشق فکند کیوان همه سال چرم پیر است حمر اب سجان در گاه با غرش کوس و برش تیغ

عقلی این فلک کینه در عالم
دوای دامن راز و برق نازه درین
نی انداره بخشیدی ریشید ایدرا
بر خیار اوست نمودی ای اودرا
مخالق اودادی گشتی در بهر جان
کنی را پیشین بر او بهر حال
مراحتی و اینبار الی و در در عالم
فاز گردانیدی با بعد از تو بی
تسبیح فلک با زاری تو بی
تجدیدی و ازل چنانکه در پیاه تو
سیرت کمال بود در پیش تو
دوستان زلفت بیان پریشان
شرف نام شرف خود
اشج سلف دست ای چون کنی
ردعی و غمی پیشی یاد و دست
بدل میگردد از دینی دست ایستاد
غم و اندوه بر تریل دست ایستاد
دلبر در زلف غم و عالم ایستاد
دوای همه را از شکلات

تصویر نوشتن در او برید	این طارم مندرس پدید
پوشش معجزه نثار کردی	باش همه ز رنگار کردی
نقش شهد اللهشن نشسته	برگرد عذار او گشته
پس بر سر انبیا رسیدی	اول سداشقیا بریدنی
پای همه بر کشیدی از گل	دست همه برگرفتی از دل
خال برض از جمال ایشان	بر روی ز پنی کمال ایشان
خال مشکین بجا نهادی	آن خال برص فرو کشادی
کردی رفوا ز دم مبارک	آن پرده ریز ریز بر یک
گشت از تو مطرز و مطرا	آن زنده چاک شان بهم بجا
چون لاله ز راه در خوبی	آدم ز خزان جرم رخ زرد
بر جرم خودت شفیع دیده	از تو اثر ربیع دیده
تاریخ شناس اختر تو	ادریس بدر بس چاکر تو
ملاحت ز ورق تو کرده	نوح از توبه بجز باز خورده
تا آتش او بر زنده	ابراهیم از تو محسوس کرده
آتش خواه از در تو گشته	موسی چو فسرده ره نوشته

نار خورده خال مشکین و ملاحت ز ورق تو کرده

بر کردی بی با وج
غزل سلیمانی مع
یعنی جهت کمال ایشان
را که عبارت از زینت است
و خال مشکین که عبارت از زیبایی
است جایی او که در آستی زیبایی
ما بعد تفصیل این اجال است
پس از آن که در دست از دست او
تعداد آن نیز بیاید اصل آن
چون صورت از بیس
مقبول نشده و صورت از بیس
دست از بیس و صورت از بیس
چون صورت از بیس
مقبول نشده و صورت از بیس
دست از بیس و صورت از بیس

تاریخ شناس اختر تو
ملاحت ز ورق تو کرده
تا آتش او بر زنده
آتش خواه از در تو گشته

خضر از تو شراب در کشیده
 داوود منی در تو
 یعقوب خضر بر غم رسیده
 یوسف ز تو کرده ملک تحصیل
 یحیی زور تو تخصصت اندوز
 عیسی ز جواریان خاست
 قدر تو کبوتر سیست پران
 هر که که نشینش بسباید
 آن سبیل بر فلک از آنست
 پروین نگر اندران نیامده
 کیوان ز نهب نشت مادام
 راجی دل او مانند بر جا
 بر عیسی ز سهم نشت خیره
 بهم دست تو بگلد نقاش
 بهرام همی کشد به بندت

الیاس بچسبده رسیده
 حم صاحب جیش عسکر تو
 کجایم دیده از تو دیده
 در صدر تو خوانده علم تاویل
 در مکتب تو من آنض آموز
 پرورده لطف خوان خاست
 کونا مه بر دبعالم جان
 بر جیش فلک البروج شایه
 کوانته آن کبوتران ست
 کارزن وادست دانه دان
 در مانده نه تفرس به سرسام
 سرسامی و آنکسی دل درک
 بر دیده نقاب از آب تیره
 پیکان تو بر کشاید آتش
 ضیق النفس از خم کندت

داوود و یوسف و یحیی و عیسی و حم صاحب جیش عسکر تو و الیاس بچسبده رسیده و کجایم دیده از تو دیده و در صدر تو خوانده علم تاویل و در مکتب تو من آنض آموز و پرورده لطف خوان خاست و کونا مه بر دبعالم جان و بر جیش فلک البروج شایه و کوانته آن کبوتران ست و کارزن وادست دانه دان و در مانده نه تفرس به سرسام و سرسامی و آنکسی دل درک و بر دیده نقاب از آب تیره و پیکان تو بر کشاید آتش و ضیق النفس از خم کندت

از صحبت زانان اعتبار یافت
 از واسطه فقدان شہوت یافت
 از دست کسی هم در بیاری
 ایام صبی می آید اوقات باره
 طامات و اخبار از آنست معروف
 داشتند و از اختلال ایام تا
 اختری نمود از خوف و
 خستند از سر بسجانه پاره
 گریه استمال میفرمودند
 کوهی از توان
 برده از خوابان خاص
 نشت ۱۲ شش
 کبیران الم تفرس با کرم درم
 دو چشمه مناصح الکلیتین
 و اصحاب الویلین الدایمین
 الفار قاموس
 در ادوات معیشت فضل و طایف
 است ۱۳ شش
 ضیق النفس از خم کندت
 کند ز بندت و سرخی
 ۱۳۹ شش بران حال ۱۳
 لشکر

سینه زان بنگامه
که زبان شکریت

و باریت داشتند

جلا ب بقا کرد اجتناب
ابوقی ناسند آن

عبارت از کلام خوبین
ازت در دستت بکار بستند

ما از زندگانی ابدی مثل
شیخ علی جلا ب عبارت از کلام

دارو کده تو گنج قرآن	بر شرق و دو کون برده و کان
کو مفرش و ب این دکان	آتش جبیل از است
جلا ب بقا رسید جان را	تا بکشای در بیان را
از یاد بهشت سر دو گشته	جلا ب ستاره برگزیده
و ندان دو م مبارک تو	آن باد ستاره صیت بود
بر راه مجده پر مین است	تا چرخ دکان همت است
از آتش ناب نشکر خاست	تا لطف تو شرب ساز جانهاست
تریاق همین کیمین بیانت	جان در وی خلق شد زبانت
صفا بر دوزر و آتش	انفاس تو از نسیم و مکش
زنگ یرقان ز چشم ز گس	بزواید لطف از حرسین
اخلاق تو بس گوارش ما	بر لقمه ناگوار و نیا
خلقت همه شیر یا طلبا شیر	ماتنه دلان چو طفل بی شیر
خاقانی ز راز علت آرز	از نسیم سخن رمانده باز
فصل دیگر لغت است و این فصل از تمسک الخواقین در کمال الحاصل است	
محراب ملائک آسمانت	ای سوره انبیا بیانت

جلا ب عبارت از کلام
 دستاره برگزیده است
 جلا ب است و در اوزان
 و ندان است و از او پیش
 هم مبارک چنانچه بیست بود
 همین اوست ۱۴
 بر این
 داروی که چنان با یکدیگر
 همند ۱۳
 ای سوره انبیا
 بیانت ترا و نطق و درود
 تو قبل ملائک است ۱۴

در غلام خود
در ذی القعدة
در روزهای باران
در روزهای باران
در روزهای باران

نام پوینت که بهت
در لای لای فضل
علت صبح در دوران
بازان باز که حضرت

ما راون در سرات موسی
در مد تو به تربیت را
عیسی طفلیست شهر خواره
کز جمله زمیانش دید
زان عود صلیب اختران کرد
پیران فلک با هم صبیان
چون پیر زنی ترا پیر ستار
از پنجه این عجز بر مان
طوفان ز تنور پیران خاست
خاقانی را غلام خود خوان
از غاشیه تو سفت سفتش
پیر در او چه جا سفت
پیر در او بسان گرس
در تاجوری چو کوکنا است
شمشیر زبان من زوده

آثارون شد از عطیات عسی
و در حصن تو به تقویت را
مریم داهیست پیشکاره
زان نشز درخت و انجرید
یک موسی تو داشت عیسی فرد
کز سم تو دیده بود حیران
این عالم پر طفل دیدار
خاقانی را به نیم نمان
کین غرزه گست و آفت اینجا
ای خواجه صبر بهر ارضا قان
تا غاشیه تو داشت سفتش
نی فی بیجای خویش گفت است
تا غاشیه تو بر سر حسن
از غاشیه تو تاجدار است
ای حکم تو صقلی نموده

ای قوی شده
علیه السلام بحجت تو از دار
خلاصی یافته فلک عروج
نموده که گوی تو همراه خود
از آن ستارگان از طفل
شیخ پیران فلک
پایین فلک با ستارگان
ابولفضل
دویمین در اول
گویند در دو سوره
گویند عود و سوره
زاد است
در هر عود اول
سفت اول در هر عود
بزرگ است
بسیار است
شیخ عود
راجح جافان
سفت اول
غاشیه ترا سفت
کردند از غاشیه ترا
در پیش او سوره
شده

بیلوی انسیب بوسند ۱۲

شیخ من شیخ سلطان شیخ طیب

و کاتب کتب کاتب شیخ طیب

شورای اشراف و اشراف

اماره امیر کلام شیخ طیب

هم گوهر دارو هم خلوه	بیم به شای نشست منظر
آدم بزین بند من بود	بتغی که حایل زبان بود
در دست قریشیان کوه	این هندی تیغ سحر گستر
شد زیر رکابے ثنایت	بیم چو گرفت نور رایت
نه تیغ خطیب تیغ سلطان	تیغ ست در رفشان در شان
این تاج تو بر سرم نهاد	مشور اما رحم تو و اوست
لوامه شد از مرارادت	اماره من بدین امارت
سکبان تو باشم اریدر	با آنکه مراست این امیر

در خضوع و خشوع و تضرع و ابتهاال و اثبات

سگ باشم اگر سگت نباشم	سکبان چه که گر نگین باشم
گر من بوم آن سگ تو شاید	شاهی چو ترا سگے بیاید
بر شاخ گل هوات بسته	هستم سلگی ز جنس جسته
ز نجیرو فنا بملقم اندر	از مچ تو بافتلاده زر
پیش تو کشیده از سر و دل	خود را بخودی کشیده در جل
داغ تو بسکل لاکشیده	بر چه من خرد رسیده

باین امیری کلام شیخ طیب
 تو بر کرده بصفت او است
 گشت و از سر شیخ طیب
 نفس از یک نفس اماره است
 در آن حال بود طبیعت
 با ذات و شنوات حسنه
 دل را بجهت سفلو این
 ما و ای شیخ طیب اخلاق
 سینه است قال العارفان
 خواب الایمانی است
 حال خود مرزور بود
 اگر کسی جلالت طلبد
 نفس تمام نماید
 ازین سبب است
 سینه است و آن از صفات
 جمله متلبس شده توبه
 کلامت با لطف و نور
 خراب عالم در این
 حسن و باطلت
 در و در گزاف
 حکم است
 اللطیف از حق الکریم
 مرصع است
 دکان فارسی نام
 است در زمان
 خرابی است

تعلیم بیداد نفس عن دار	پس گفت جناب یایسیدا
دین از کف من بر ایگان بود	سرمایه عزآن جهان بود
جانم قسمش مصطفی واد	نفس آنچو پیر و جمله واداد
استغاثت استعانت نمودن از حضرت رسالت	
ای قابلیت ساج غیب	وی عاقله سر اسرار عیب
بجروح دلم قصاصم از تنست	غرق شده ام خلاصم از تنبت
بر من شرم است ازین صد گناه	ای داور داوران علی اله
بگداخت فلک مرا بیداد	ای شاه فلک علام فریاد
محنت زده ام ز ظلم اشهاد	ای عادل خیر مند ز نهاد
خشم نهر من انداخت صواب	ای هم تو شیخ خلق و ریاض
دل در فرغم ز ظلم هر حسن	تغویز و لم تبول تو بس
تو دوست بفرق من فرو کن	گر رو کندم زمانه گو کن
باداغ تو از جانم ترسم	خس که ز آسمان ترسم
آنکس که درش کاویان نیست	از جور و و تارگی زبان نیست
شرح وادون احوال خویش در خدمت حضرت بود	

*بلا ای قابلیت ساج غیب
 غیب اسرار غیبی و جلال
 لایبسی و صفای عالم غیب
 یعنی بنیاد قابلیت از احوال
 فرزند که گوید و واقف است
 توان حصول و او واقف است
 عبارت از ریاض است
 یعنی عاقله و دانی بیای
 در میان غیب
 از احوال و احوال
 از احوال و احوال
 در خدمت حضرت بود
 در خدمت حضرت بود
 در خدمت حضرت بود
 در خدمت حضرت بود
 در خدمت حضرت بود
 در خدمت حضرت بود*

*که کاره ایگیا و پیش
 از آن دو مانده و در جبار
 آنفیل باره و نفس*

ایچینکای...
دندان...
دندان...
دندان...

سی و دوست...
دندان...
دندان...
دندان...

از بهر دوان بسنگ دوان	یک چند بدم شکسته دندان
دندان من از شای تو دست	آخر چو دلم بخواهی تو حبت
روید ز شای تو شای یا	آزی توئی آسن البرایا
دندان خرد و بر آمد آخر	ز اقبال تو اهر بکام خاطر
هر و دانی که بود دوان خاک	دین حرص هر از بخت ایچینک
در بار گرفت عقم برو	هر تو بر راه طاعت سیم برو
خرسندی داغ جیتهم کرد	آزاد بے باغ تر جیتهم کرد

فصل در خرسندی خویش

خرسندی چیست نقش خرسند	خرسندی هست ملک تو خند
شدت و دو سال عمر من کم	چندین عینون دیو مردم
پیش تو قضای عمر کردم	پس چون بدر تو باز خورم
وادم بشکست نخیده بهو	مردم بدر تو سجده سهو
درگاه کسان چه بایدم حبت	چون دولت عقی از دورت
از دور که این دآن چه آید	دولت زور تو حبت با بند
در بحر کس نکست نخوید	در شوره کسی سکت نخوید

دندان...
دندان...
دندان...
دندان...

دندان...
دندان...
دندان...
دندان...

چون باز از این پیچیدگی
فصل در زمین گنجد و در زمین پیچیدگی
چون در زمین گنجد و در زمین پیچیدگی
فصل در زمین گنجد و در زمین پیچیدگی

مرغ بدم از شمین راز خو کرده ام از عنایت تو پرسو که برون شوم پرواز چون باز بقصد کین پیرم چون ز راغ نخواهم اختیای نبوم چون غراب نایسان آن به که چو چپتر کبوتر چون طوطی غمز کس نکویم چون شارک مست روغی تن چون بلیبل اگر چه نغز گویم چون بوم خرابها گزینم طاسم روضه یقین را برخوان چو تو همیشه سالار باسمی تو در برم بت شیر	در بند تو آدم باواز اندر قفص پدایت تو آهنگ سوی قفص گنم باز نه دیده کم نه سینه درم از پهلوئی گریک طعمه خوارم انجیر خور از درخت خامان روزی خورم از دوان مادی چون بد در از کس نخویم هر گز مکن ز رخسار من آزارش کر که نخویم تا منظر ناکان نه بینم سیم غنم کوه قاف دین هستم چو های استخوان خوا گشت آن همه استخوان تباشیر
--	--

فصل في الشکر والغرل

در مرغ و در زمین گنجد و در زمین پیچیدگی
فصل در زمین گنجد و در زمین پیچیدگی
چون در زمین گنجد و در زمین پیچیدگی
فصل در زمین گنجد و در زمین پیچیدگی
چون در زمین گنجد و در زمین پیچیدگی
فصل در زمین گنجد و در زمین پیچیدگی
چون در زمین گنجد و در زمین پیچیدگی
فصل در زمین گنجد و در زمین پیچیدگی
چون در زمین گنجد و در زمین پیچیدگی
فصل در زمین گنجد و در زمین پیچیدگی

تباشیر روزن سرازیر چو به باشد زلفی رنگ
بماند استخوان سوخته و آنرا از خاک
بندی می آورند که میو باشد و در دو
تباشیر روزن سرازیر چو به باشد زلفی رنگ
بماند استخوان سوخته و آنرا از خاک
بندی می آورند که میو باشد و در دو

کتاب فروع من ازین در کتب دیگر که در کتب دیگر
ازین جهت است ملاحظه آنرا در کتب دیگر
که در کتب دیگر است ملاحظه آنرا در کتب دیگر
که در کتب دیگر است ملاحظه آنرا در کتب دیگر

گردست تو شد نوال پرورد	حاشم ز نوال خلق بس کرد
زان پاک معانیم بد جو	الوده شبستی نیم ننه
زان طبع حلال خواز زاید	این سحر حلال می نماید
قوتم ز پنیروسه که آرند	اصحاب که شد فقر وارند
جوئی می و بشیر زاد خاطر	زان سرکه و زان پنیر طاهر
وز شیر همه پنیر زاید	نشگفت که سرکه از مے آید
از سرکه مے از پنیر شیرم	این طرفه که میسد بد ضمیرم
خون رز و خون بی زبانان	خرم نخورم چو کامرانان
نه خمسه من بسج الموان	چشم زب بخوان خوان
بعورت پوشه ز برگ انجیر	چون آدم گرگندم ز قصیر
آتش خواری ز آب انگور	بوم بپر معنان آرزور
هم جفت عروسین من مقامم	تا دخت ز طلاق دوام
کز رجبت این نیاورم یاد	شرع طلاق این قسم داد
فرزند چو سس کے پذیرد	آن کوز قریش جفت گیرد

فصل آخری حسب حال

اصحاب فقر و تنگدستی ازین در کتب دیگر که در کتب دیگر
ازین جهت است ملاحظه آنرا در کتب دیگر
که در کتب دیگر است ملاحظه آنرا در کتب دیگر
که در کتب دیگر است ملاحظه آنرا در کتب دیگر

کتاب فروع من ازین در کتب دیگر که در کتب دیگر
ازین جهت است ملاحظه آنرا در کتب دیگر
که در کتب دیگر است ملاحظه آنرا در کتب دیگر
که در کتب دیگر است ملاحظه آنرا در کتب دیگر

کتاب فروع من ازین در کتب دیگر که در کتب دیگر
ازین جهت است ملاحظه آنرا در کتب دیگر
که در کتب دیگر است ملاحظه آنرا در کتب دیگر
که در کتب دیگر است ملاحظه آنرا در کتب دیگر

کتاب فروع من ازین در کتب دیگر که در کتب دیگر
ازین جهت است ملاحظه آنرا در کتب دیگر
که در کتب دیگر است ملاحظه آنرا در کتب دیگر
که در کتب دیگر است ملاحظه آنرا در کتب دیگر

کتاب فروع من ازین در کتب دیگر که در کتب دیگر
ازین جهت است ملاحظه آنرا در کتب دیگر
که در کتب دیگر است ملاحظه آنرا در کتب دیگر
که در کتب دیگر است ملاحظه آنرا در کتب دیگر

یعنی بجمالت ای مکرم	سوگند بهشت خلد عالم
یعنی بجهت ای جهان سخن	سوگند بکوش روان بخش
یعنی بضمیرت ای سخن کف	سوگند بچ آتشین تفت
یعنی بزبانیت ای ملک فر	سوگند بجا بته سخن نور
یعنی بسریرت ای شهنشاه	سوگند بتاج تارک ماه
یعنی بکندرت ای جهاندار	سوگند بطوق حلق ابرار
یعنی بقدارت ای جهان صید	سوگند بذات لیله اهد
یعنی به چینت ای عدد سوز	سوگند بعید عالم انور
یعنی به سحیت ای خداوند	سوگند بجز عسر پیوند
خاقانے جز ترا ستاید	گر تا سخن از ضمیر زاید
بیند ملکه ملائک آئین	الا که نشانده تو در دین
مدح رقباء امت تو	الا که کند بجزمت تو
یا مدحت والدین احباب ^{۱۲}	الا که کت دشامی اصحاب
پس من ز آدمم ز دیوم	گر جز تو بود جهان خد لوم
پس من ز ذیل بو العالمیم	وز جز در تست سجده جایم ^{۱۳}

سکه خدایا بالکله
 خدایا بکوش روان بخش
 سوگند بچ آتشین تفت
 سوگند بتاج تارک ماه
 سوگند بطوق حلق ابرار
 سوگند بذات لیله اهد
 سوگند بعید عالم انور
 سوگند بجز عسر پیوند
 گر تا سخن از ضمیر زاید
 الا که نشانده تو در دین
 الا که کند بجزمت تو
 الا که کت دشامی اصحاب
 گر جز تو بود جهان خد لوم
 وز جز در تست سجده جایم

مختص است از تمام سوار سواران و از
عبد آن از تمام سوار سواران و از
مختص است از تمام سوار سواران و از
عبد آن از تمام سوار سواران و از

چون خاصه خدمت تو شایم و آنم نایب بزندگانی	زی خواج و میر که گرایم از خادم کعبه پلایم
ز می سایه خلق چون تو پیش با دل ز من نفسش با تن	کا نذر خدمت ز سایه تو پیش ترسم که عداوت من بشوم من
جانم چون مردم هست رنجوار چون مار گزنده راستنم	از مهر گویا بر ترسم از دور عز دست گرا ز قلم براسم
آسیب و مان شیر و احم و احم سینه سینه و فاما	از عین نبشته زان با احم چون گیرم برگ گت تارا
وارم که موج جگر بر ایاو	از گشت حذر کنم گریه باو

فصل

نخوس نهندم اهل شروان گویند گرش سعادتت	آری هستم نهفت توان پیش سوی مازیاوتت
چون نخل چوای ماگزیدے از صحبت خلق امان بخشی	چون نخل گیای ماچریدے از قربت شه گران بخشی
جستی می صاف از خود آنی	آلات آفانے و غوانے

مختص است از تمام سوار سواران و از
عبد آن از تمام سوار سواران و از
مختص است از تمام سوار سواران و از
عبد آن از تمام سوار سواران و از
مختص است از تمام سوار سواران و از
عبد آن از تمام سوار سواران و از
مختص است از تمام سوار سواران و از
عبد آن از تمام سوار سواران و از

از سر و دست و پا و از سر و دست و پا
و از سر و دست و پا و از سر و دست و پا
و از سر و دست و پا و از سر و دست و پا
و از سر و دست و پا و از سر و دست و پا

اصلاح شنیده است که در وقت ادب
 این امر در زمانه نبی صلی الله علیه و آله
 احسن بیگانه و دوستی
 میکند و یکسکه بر ریاضت و قوت
 ازین طریق هرگز در دنیا
 این دین است ادب و اخلاقی
 در دنیا و دنیا داران این
 و در دنیا و دنیا داران این
 و در دنیا و دنیا داران این
 و در دنیا و دنیا داران این

بودی ز پی حضور اشرف	در سلسله سلاطین همچو اسلاف
آشنی همه کسان دین است	سخن کسی که اهل دین است
آخر به نحوست منداوان	از زهره چه کمرت کیوان
آخر چه کم است در ره دین	اولا فی آن و شوخی این
گو باش نحوست آشنایش	نه بر زیر همه است جایش
بومی که بر اهدایت صاوت	آخر چه کم از خردس فاسق

فصل در لغت حضرت سید المرسلین بطریق خطاب

ای وصف تو خلد خاطر من	چرب آخر روز آخر من
ای پیش نهاد من هوایت	و بی آنچه طبع من شنایت
ز آنکه که سرشت فضل تو من	با طیب ثنات طینت من
زین طیب گر آن ثنا بر آید	مغر ملک ان معطر آید
روزیکه اجل رسد فرام	زان طیب حنوط خویش سازم
فردا اقلین چو سبر بر آرد	هم اجرو هم اجری از تو دارم
من گرچه نه اهل پاکایم	راتب ز مراتب تو خواهم
هر عارضه که در دلم رست	تیراق شفا شفا عت تست

بکار نشنیده در میانها
 نشین خود کزیند خردس
 فاسق از آن بود که زینک خردس
 دود و زیاده از آن میان
 باشد از اسبابی که صحت نام
 است صفت لغت و
 بهشت و محل آسایش خاطر
 من است و مقام راحت
 من است از درناقیست من است
 یعنی از درناقیست من است
 شرح باقی حنوط
 بهشت است

کلمه فاطمه از خود رسول
در بیان و تائید است ای
باید که زیارت ترا داخل کنیم
تا نشانی از تو در قلب ما
باشد که کار از زبان او جاری
گردد که در کتب معتبره است
۵۵۵ ای اجداد عالم

تا تید تو با و دستگیرم	ملقین تو خاطر ضمیمم
زایات ترا خلل بینام	آیات ترا بدل بینام
بینام لباس کار و بار	سجده بر لب از چاریدار
هرگز مسبب را در احوال	از خیمه دین تو طنابے
تا خرگه ازرق است برپا	با داسه خیمه تو برجا
کعبه تو مصد در بقا باد	مدر آن تو مورو شفا باد
و مذاقه قصه بارگام	دندان شکن عدو جانت
لفظ تو گره کشای اسرا	فرمان تو حلق مبتدا شرا
اصحاب تو از شمال تقدیر	قطع و بان عالم پیر
اجراکش لشکر فلک باد	لشکرش امتت ملک باد
المقاله لسا وسته فی وصف الشام و الموصل و صحاب هولاء البلاء و خصوصاً فی مدح اصحاب الاصل ملک نور سما بیت احمد جمال الدین موصلی وراثتانی خطای که بافتاب کند	
ای دیده چرخ دروید بان هم	طیباخ زمین چو آسمان هم
ای روی شناس بهفت خضر	ز پرورد شمش عروس رعنا

اسک آسمان بیخوب است
و با سپاسان صبح خوش
و آنچه در زمین از انانیم
آسمان بنامات هم پر
موجب شود نما که آن
نوست و از تو خجسته شود
در بعضی نسخ جایگه
استان منیران واقع
شده و بصورت اول
بنامت توانم هم بر ما
روایت است از حضرت خضر
پس استخوان و شش
سواره در روس
آفتاب به پیش

شاهنشاهی عراق
شاهنشاهی عراق
شاهنشاهی عراق
شاهنشاهی عراق

شاهنشاهی عراق
شاهنشاهی عراق
شاهنشاهی عراق
شاهنشاهی عراق

شاهنشاهی عراق
شاهنشاهی عراق
شاهنشاهی عراق
شاهنشاهی عراق

رویت ز عراق یافت در حال	چون قاف عراق حال اجلال
شده خاکی عراق لعل خجسته	بش عین عراق لعل خجسته
نه عین عراق لعل و اریست	بل خاک عراق لعل با اریست
از خاک عراق دزگ نشستی	ز راه بعن داد در نوشستی
ویدی حرم خلافت آباد	در عرصه باغ داد بعن داد
ز می دار خلافت یافتی رو به	زان خاک چو ناف یافتی بو به
بر دست خلیفه بوسه داد	بر چشمه دجله واکشاد
زان دست هزار چشمه زاده است	دجله لقب یکی قنادر است
ز اینجا بر زمین کوفه زانده است	بر مشهد کوفه جانفشاد
در باویه تا ختنه عرب و ا	بر کوه چرخ ماقه رفت
بر دشت عرب مکان گیتی	احرام عراقیان گرفته
در مکه چو سیم مکه بود	یعنی همه تن مگر نمود
ز اینجا سفر مدینه کرده	گنج هرمان برینه کرده
هر کوه کف مدینه بسید	جزر دولت سمر مکه بسید
ویدی بر عیان ز نور پاهین	در حوا مدینه صورت وین

سلطنت سابقه از صفویه است
یعنی باقی آن عراق است
یعنی باقی آن عراق است
یعنی باقی آن عراق است

دو گنبد از کوفه برمان بودند
دار لقب هر یک بهر طرف
دو گنبد از کوفه برمان بودند
دار لقب هر یک بهر طرف
دو گنبد از کوفه برمان بودند
دار لقب هر یک بهر طرف

الشی

۱۵۸
 ای در طالع ای سزا
 زاب اینجای آغاز
 کرده است و خراسان
 وینده که اینجای آغاز
 خراسان را اینجای آغاز
 دمای بل تر است
 مصلی که در اینجای آغاز
 کجاست حکمت نیت
 ای در طالع ای سزا
 زاب اینجای آغاز
 کرده است و خراسان
 وینده که اینجای آغاز
 خراسان را اینجای آغاز
 دمای بل تر است
 مصلی که در اینجای آغاز
 کجاست حکمت نیت

صورت وین بود میباش اکنون هم ازین قدم بیگام در صبح شام و موصول گوید و خطابی که بافتاب کند اسی در حرکات و صلح بچرخ اسی زاب و هرامی که با بل صحت که تو قصیر شام است آخر چه فرود بخرو با دست بر کن زد و منج و هفت پاره اینک خط موصول شد شام قطبی که ترا زوال دهد آن چرخ عیط برود و گیتی است چند از فلک نهاد و خاش بی آنکه سپاس پیچ خام است دو جهان بشرف شام بر جا خاصه الفی است در میان جا	که با بل جوی و که خراسان تب لرزه و صبح کرده جاندار وی تو قیور شام است زمین گردش صد هزار سال است این قطب سپهر سال خوره قطب هدئی و سپهر اسلام چرخ می که ترا دبال دهند وان قطب تو ام هر دو می است وین بو قلمون صبح و شام در کشور شام صبح و شام است بل هر دو از آن سه جز برخاست شین بر شرف است و میم بر پا
--	---

در روز و ملاحظه کن
 کنایه از آسمان که خورشید
 در عالم از دست بگرد
 با کس صفت خود از این
 که در تقسیم است
 عین الوجود است
 چنین که گشته است
 غلام که انقادت
 آفتاب
 در روز و ملاحظه کن
 کنایه از آسمان که خورشید
 در عالم از دست بگرد
 با کس صفت خود از این
 که در تقسیم است
 عین الوجود است
 چنین که گشته است
 غلام که انقادت
 آفتاب

وین را در تمام فرقی است
 بالای طاق که در تمام
 آفتاب بخور از اینجاست
 در روز و ملاحظه کن
 کنایه از آسمان که خورشید
 در عالم از دست بگرد
 با کس صفت خود از این
 که در تقسیم است
 عین الوجود است
 چنین که گشته است
 غلام که انقادت
 آفتاب

عشق از اینجاست که درین شبها در بزم
 شام از اینجاست که درین شبها در بزم
 شام از اینجاست که درین شبها در بزم
 شام از اینجاست که درین شبها در بزم

<p>همچون شبیه رنگ بسته زیور شام از الفی که در میان دشت خورشید دوم که نور عام است فرزند سعادت من زمین او است زمین ستره عین بهر دین را به زو خلف ترا و ماناک جسی مست زمین بهت لندم شام از پی رهبر و ان چنانست در خدمت شاه شام پیوست چه چرخ و چه راه کهکشانش آن خوشه و دانه هست دام</p>	<p>خلخال بنیای و تاج بر سر بر چرخ عمود صبح بفرشت و ندانه تاج شین شام است بل ما در احتشام دین او است فخرست مشیمه زمین را از پشت فلک مشیمه خاک ناخس عربت پشت او شام چون چرخ ز راه ککشانست چرخ از ره ککشان کمر است چه خوشه و دانه در میانش واسه و گهی ز خرمن شام</p>
<p>وزنگوشن مصر</p>	
<p>از دانه گشت شام نگاه است نه قوت جسم و امم جانست واسه که خلت در تر ز خارا</p>	<p>بصر ابرو لطیف جاگناه است کاهسی که چه دانه خیا است کاهسی که چه خوشه و اس ادرا</p>

ککشان بر چو آب و در وقت شام از اینجاست که درین شبها در بزم
 ککشان بر چو آب و در وقت شام از اینجاست که درین شبها در بزم
 ککشان بر چو آب و در وقت شام از اینجاست که درین شبها در بزم
 ککشان بر چو آب و در وقت شام از اینجاست که درین شبها در بزم
 ککشان بر چو آب و در وقت شام از اینجاست که درین شبها در بزم
 ککشان بر چو آب و در وقت شام از اینجاست که درین شبها در بزم
 ککشان بر چو آب و در وقت شام از اینجاست که درین شبها در بزم
 ککشان بر چو آب و در وقت شام از اینجاست که درین شبها در بزم
 ککشان بر چو آب و در وقت شام از اینجاست که درین شبها در بزم
 ککشان بر چو آب و در وقت شام از اینجاست که درین شبها در بزم

از دانه گشت شام نگاه است
 نه قوت جسم و امم جانست
 واسه که خلت در تر ز خارا

سخنهای آب انار
انار شست بجهت قدس
خوب بکنند آدم صدی بعین
صبا ما تو از آنانی که گفت
فیه من ادوی و ولایت جان
کنایت ست از مال کلام
ببینی خیا خیر حضرت آدم علیه
اسلام بر شایب ابر حجت
چهل روز خیر است و مودت

در مدح موصل صاحب صدق الوزیر اجمال الدین

آری در صاحب جهاندار	بل عرش ظلال شمت اوست
بل عرش ظلال شمت اوست	موصل فلکی ست از عجب آب
موصل فلکی ست از عجب آب	موصل نه که عالم سوم خوان
موصل نه که عالم سوم خوان	تخمیر چهل صباح وید
تخمیر چهل صباح وید	آب و گلش از ولایت جان
آب و گلش از ولایت جان	تا آدم ثانی آمد از جاه
تا آدم ثانی آمد از جاه	در گوشش ملائکه بهر دم
در گوشش ملائکه بهر دم	چهارم فلک است خاک موصل
چهارم فلک است خاک موصل	خورشید گرم نشسته بر تخت
خورشید گرم نشسته بر تخت	کامی منتظران صبح و یک
کامی منتظران صبح و یک	ایناکم والصلوة خیرید
ایناکم والصلوة خیرید	شتر روزا سمان الغمام
شتر روزا سمان الغمام	تا مشرق او زمین شام است

نیز در مودت و جوهر عظیم
بفیضان غیبات است
تا چهل صبح شمشیر بوده
و شرف بد الهی در آن
آب و گل او که عبارت
از جوهر است قالیبت
نفع روح الهی جوهر ساینده
سود آدم ثانی است
از آن نشانیات آدم
اول شرف
که در کتب
از حضرت صاحب در مفضل
بزرگواران از حدیث است
مشیح
منتظران الی ابانک
و یک با نفع طریقه
است در بی مناسبت
بخت این مذاکره است
که آنرا که انتظار صبح
دارد تا نماز کند ایام
بر آورده است سجده کنونی
والصلوة خیرید
و لازم که بر نماز را بجا
آید سبب آن است

سازد از برای آن آدمی

بینه در مردم غم است
پیش از آن که از گنایم دور آید
پس از آنکه از گنایم دور آید
بخل یا او بخندد و با کس با کس است
دیوین اوینی با آن کس است
عذاب صیغ که کسی با کس است
مطلب در دو گانه بی چای او دهن
او نخرود و گناه بی چای او دهن

پیش از آنکه از گنایم دور آید
پس از آنکه از گنایم دور آید
بخل یا او بخندد و با کس با کس است
دیوین اوینی با آن کس است
عذاب صیغ که کسی با کس است
مطلب در دو گانه بی چای او دهن
او نخرود و گناه بی چای او دهن

چو دی و حرمی قاف و شبت	پاسنگ گهر بگاہ جان
و بود ملک و پیری و مردم	روزی طلب آمدن و ما دم
ارواح و عقول و نفس و دراک	در صورت جسمی آمده پاک
خلد و سقر و زبانه و جوهر	از خشم رضا شگشته مشهور
آب و گل و باد و نار عالم	استاده بصلح و عدل با هم
از طره بام و حلقه در	از بهر نپند صد درالوق
که دووش کرده ز سپینه	آویخته شخص جمل پینه
جووش سر بخل برگرفته	عدش در ظلم در گرفته
کس صورت بخل باز نشناخت	زان روز که بخل را سر انداخت
از اهل زمین و آسمان بهم	از این ست سلطان دما دم
کاشش عرصات مخبر آمد	صدش عرفات مشعر آمد
سیلیت سخاش سیاهل آو	کوئی بسجاب جووش اندر
گنج گرم و کلید از اراق	تا در گرفت او سپر خلاق
در سیم قفا و گفت نام حق	از ابر سخاش یک سناریق
خالقش بطناب جو و نفسش	اورا بشیند حق گمان برو

اینکار کو که از این

از طره بام و حلقه در

پس از آنکه از گنایم دور آید
پس از آنکه از گنایم دور آید
بخل یا او بخندد و با کس با کس است
دیوین اوینی با آن کس است
عذاب صیغ که کسی با کس است
مطلب در دو گانه بی چای او دهن
او نخرود و گناه بی چای او دهن

استاد بصلح و عدل با هم
از بهر نپند صد درالوق
آویخته شخص جمل پینه
عدش در ظلم در گرفته
زان روز که بخل را سر انداخت
از این ست سلطان دما دم
صدش عرفات مشعر آمد
کوئی بسجاب جووش اندر
تا در گرفت او سپر خلاق
از ابر سخاش یک سناریق
اورا بشیند حق گمان برو

ایضا در صورت اول به خلیف
در صحنه نیکو نیست با وجود
در معنی آن عین است
نیت «البرهان» از این است
انفاد سبب است
سخای او نیاورد و از آن است
گفت یعنی متقدم بود
این کل را بشنید و آن است
که از آن گفت ازین جهت
مغایب خود حق او را نشود
و پیش از آنکه بشنیده ساخته
حاکم شود با یافضاد
مؤمن بسیم از آن است
و پیش از آنکه بشنیده ساخته
نشد و در علاج است
نقص و در علاج است
دارد ۱۶۴

اشتیاء نوره اعداس اور آسمان
بگرس کچھ گرس کریدو و موذیال
تا خدا را کفرت از انشا و دران
نغمه مالک پروردگار گویید

بر شاخ شمش سوغت حاکم	بر واد ببا دلا ابالے
تا چرخ بنفشے بہت مولاش	یک چشم چون گس اند اش
آن سایہ سرفراز کورست	از بہر نگون سری اعداست
اعداس کہ بدتر اند ابتر	چون چاہ ذوقن نگون کج تر
تا قصد سواوشش جہت کوز	شاد روان کرم بگسترد
نگرفت ز خاک این خرافات	شاد روانش غبار آفات
ہر دانہ کہ خوشہ فلک زاد	کیوان بزکوۃ فطم او داد
وانچہ از شجر بہشت برخاست	تتم صاع سر سعادتش ست
ہر چہ از مہ و مہر سالہ ما زاد	از خاک ستد ببا و برواد
کان کس کہ بچرخ جاہ بخشد	کے زاوۃ مہر و ماہ بخشد
گفتا کف من بجای وانگہ	زر زاید مہر و سیم از مہ
زین پس ہمہ نور ناب بخشم	صلت مہر و آفتاب بخشم
آباد برین سپہ رفعت	مہ صلت و آفتاب خلعت
در خدمت اوست ہر کہ پذیرفت	مہ توری و آفتاب زہفت
ہر خلعہ کرد تن ولی یافت	خورشید نیچ با ولی یافت

و ابوان کابن سلطین کت و بیا بار
بگرفتند از بیتی ازین منتقش و بیاد
ہم ہست بران یعنی از ان تنگنا کے
مالک و جوہر رعبت ہم سرست اور ہشت
سیاہات بخشیدہ دیو بر ز فاضل الجود
جہاں از کا سباب کراست ہر از بڑہ
غرت و عظمت اور از خاک این زینب کہ
نیز بات ست غبار آفتاب زرت او کو دیو ہوت
بسیج آفتاب کور سیر زہرت او کو دیو ہوت
زینب مالک کت شدہ ہر شیخ علی صاحب
دار و دار و دار و دار و دار و دار و دار
درد و درد و درد و درد و درد و درد
بارک اعدا بر بران
روزی قبا و جائیدت ان کا بافتن بران مہ توری آفتاب
گویند از انرا کمان بافتن بران مہ توری آفتاب
زہرت ای آفتاب مہ توری آفتاب
جامہ منسوب باول برادران و دوست باولی
ہست کہ آنجا جامہ برینشم یعنی منسوب باول
اسمانی البرمان یعنی منسوب باول
بہرستان رسیدہ جامہ بود کت
خورشید داشت از نورش
باقی بود توری را کہ قبا عظام نمود
تکفایسے او ماہ کردہ

ش

<p>ماہ انگلہ قبائے اوگشت زاقبال چہ یاقمی ندانے الحق پدر چہ بخیتارے</p>	<p>وانرا کہ کلمہ عطای اوگشت اسی عالم ازین نظام ثانی اسی آدم ازین خلف کہ دارے</p>
<p>خطاب آفتاب عالم کتاب</p>	
<p>در ظل جمال دین در آویز خورشیدی و کوکبی در آموز کاشای زبان تبر جانے شکر حرم مدینہ گوئے خوشنودمی مکہ از عارت خود کعبہ کہ جای حضرت اوست کعبہ بیلام بارگاہ مش اول کہ نظام تائیش خواند چون گویم ثانیے نظام است آب کف دست و خاک پای حق صد چہ نظام آفریند</p>	<p>اسی قرصہ آفتاب بین خیر زان خورشید کو اکب افروز در بند میان بیاسبانے تائیش سیر اویوئے تائیش دہی بصد عارت مکہ چہ عجب گردش عاکوست ہر صبح رو و ز آب جاهش ایام بخود خجیل مند و ماند کانکس کہ ملک شہش غلام است گر جمع کنے باز مائش زان آب گل از صواب بیند</p>

۱۹۹
 ان تائیش
 ای آفتاب
 سیدہ ہمن
 در آویز
 کعبہ
 شکر
 خوشنودمی
 خود کعبہ
 کعبہ بیلام
 اول کہ
 چون گویم
 آب کف
 حق صد چہ
 اسی قرصہ
 زان خورشید
 در بند میان
 تائیش سیر
 تائیش دہی
 مکہ چہ عجب
 ہر صبح رو
 ایام بخود
 کانکس کہ
 گر جمع کنے
 زان آب گل

خطاب

امام رمضان خورند تمام روز	عیسیٰ معده است و یحییٰ اندام
زین روی سرش بزند گویی	روزه خورد او ز روزه روزه
گر روزه خورد بر او حلاکت	بیمار مزاج و طفل حال است
سو و ای سیاه چون کند	صفرا دار و همه رگ می پی
چون عواصان نگون شود	اید سومی بجز تره و شور
کاب سبب سیه کند سر	مانا که به فقر جنت کو هر
زاینده اعتبار معنی	آبستن و هیچ در شکم نه
نالت در بگناه زادن آری	می نالد و نیستش قرارے

در مدح جمال الدین

پیرگار سپهر و نقطه خاک	ای در خط حکم تو خطرناک
شیطان نیاز شب مسلمان	بر دست تو ای محمد احسان
گان در سفر هست همچو خورد	از جود تو آب جهان امید
در موج زنت همچو دریا	وز دست تو زیر پای دنیا
در روضه فضل تو بهارے	پر بیضه عدل شهریارے
ای عالمی از فنا مسلم	تازه به قیامی هست عالم

خطی که حکم تو بر آن فتنه می آید
 مالت ترسان بر جود از آن آفتاب
 از خط حکم تو واقع نشود و بخواه آن
 زوق نیاید از خط حکم تو
 یعنی نیاز از اسلام بر خط
 عیسیٰ بر دست او مسلمان
 در سینه آید بپوشید
 در سینه آید بپوشید
 در سینه آید بپوشید
 در سینه آید بپوشید
 در سینه آید بپوشید
 در سینه آید بپوشید

علاج گوهر الی آراست الخ
غلام حاصل این بیت
بیت مایه است که گوهر کانه
فرز گوهر است که از گوهر کانه
گوهر را به گوهر کانه
و آفتاب است که از گوهر کانه
و آفتاب است که از گوهر کانه
و آفتاب است که از گوهر کانه

ارحام جبال آردست محمود	گوهر که سلاله ایست از نور
گلگون نه شده ست نورناش	مشاط شده است آفتابش
پرورده پیشش هزار سالش	گردون شده دایه کماش
پرورده پیشش هزار سالست	هر گوهر کاتشین مثال است
یعنی که سلاله جلاله	تو گوهر کان لایزاله
اندر رحم زمین ایمان	از نقطه آفتاب فرمان
در هفت هزار سال پرورد	لطف از لبت بعالم بند
وین پانصد سال آخرین را	تغظیم فرودی ایل دین را
تاج شرف چهار ارکان	آراست فلک بچون سلطان
خوارست چو خاک و خاک خوارست	حرصی که با عطا تیارست
تو داده چو خاک زاوه خاک	خاک ست دهنده زیر پاک
آیا جگرش چه شد با نسبت	از می که به نعمت تو پیوست
یا زب معده اش چه بیضها یا	حرصی که بمیده تو بشت
آن سده و بیضها تو دانه	کس نیست طبیب این جهان
همشیره جو دست و ریا	هم کاسته حرص تست عقدا

سخنان گوهری که از سال
جلال آبمال سوختی کرده
و از نقطه آفتاب حکم الهی در
زین ایام جا نموده و عالم
و در دست هفت هزار
سال که عمر نیاست لطیف
از لبت ز لیس
سال آفرینند قدیم عالم بود
گزارشتی در ایل ایل را که
فردم تو پرورد
زیادت ساختی از عظام
از لبت را از فرود و باورد و تاج
شرف و عزت بر زمین بسایند
آینه شمشیر
اساس خست از سده
حادث شود بیضها
شدن بسبب ناگاری طعام
میده با فطوح هر دو در نام
که چند سده را در دست تو
از لبت آن اولی گشته و حق
حاصل با بیضه و سده گشته و حق
اصیاج نامده در زمین زیاد است
گونا گونا گونا گونا گونا گونا
عالم کاسته حرص تست عقدا
و در خار بسند از دست تو

عای چون الی را بکنن اهل
یعنی چو خبیرات از در وارد است در
حفظ الکر کر دارو عطف

دو لبز بنیاست بدین بدین
دست میزند و الا این کوه این
تو فرود آرد در این اعلف
باشند و در این ای ننگ ای ننگ ای ننگ

باشند و در این ای ننگ ای ننگ ای ننگ
باشند و در این ای ننگ ای ننگ ای ننگ
باشند و در این ای ننگ ای ننگ ای ننگ

تاریج ده یتیم دریاست
تاریج یتیم جسد و گوهر
خارت چه کنی یتیم دریا
با کعبه چه کردی ای کرم باش
از میوه جو تو چه چیده است
اعلام خلیفه طراز
آینده بخد مت آل عباس
بر کعبه هزار پسیل وارث
زمین کنه آستان مکه
مکه به بقات آنمکان یافت
از خلیج و بهت در باج خواهد
نوبت زن میز مکه گردد
دلخ جشی نهاده بر روک

جو دو تو که و ایگان دنیاست
ای چون عفا یتیم برور
نه کنیت تست بوالیتامی
صیت کرمت چو کعبه شد فاش
کعبه ز وجود تو چه دیده است
تا خلعت کعبه هم تو سازد
در صدر تو از سیاست یاس
وام ست زر زنی شامت
گر تو بوسی از مکنان مکه
کعبه ز توست در جاودان یافت
کز روم و خز خراج خواهد
قیصره روم در نور و د
می آید رومی جهان جوس

باشند و در این ای ننگ ای ننگ ای ننگ
باشند و در این ای ننگ ای ننگ ای ننگ
باشند و در این ای ننگ ای ننگ ای ننگ
باشند و در این ای ننگ ای ننگ ای ننگ
باشند و در این ای ننگ ای ننگ ای ننگ
باشند و در این ای ننگ ای ننگ ای ننگ
باشند و در این ای ننگ ای ننگ ای ننگ

در میان صعو و ستاره سحر و
دیدند بنحمان تفسیر

در میان صعو و ستاره سحر و
دیدند بنحمان تفسیر

باشند و در این ای ننگ ای ننگ ای ننگ
باشند و در این ای ننگ ای ننگ ای ننگ
باشند و در این ای ننگ ای ننگ ای ننگ

حادثه است که در این ای ننگ ای ننگ ای ننگ
حادثه است که در این ای ننگ ای ننگ ای ننگ
حادثه است که در این ای ننگ ای ننگ ای ننگ
حادثه است که در این ای ننگ ای ننگ ای ننگ
حادثه است که در این ای ننگ ای ننگ ای ننگ

تاریخ نام او در کتب پیشین است
یعنی کوه کبک می بود در وقت
اسکندر و می گویند حکم از کوه
پرسین در زمان کورس
پادشاه می حکمت را با جمعی
بود و علوم ریاضی را کسایت
بنده

از فرق غزیر سنگی تاج	بر کافو مصریان منی باج
سرخ بلبلان مکه کارے	تخصن بهر زمان بکا آرسے
از بندستان درخت کافو	آری زمین مکه مشهور
آنی تو ز مکه تا مدیس	میس کنج روان کنی نه پینه
شهرستانها بنا انسان	فرمانی چشمها کاشان
گردند در و گرد و مهندس	از بهر دل تو فوج و پسران
بنا لودی سپاه شیطان	گرفت عمارت سیلیمان
صفهای ملک شوند بنا	از بهر عمارت تو عمارا
آهک سازند کوه و مگرد	از نار اشیر و آب کوثر
باره ز ستاره برگدارند	از قله قاف سنگش آرنند
صد باره ز باره سنگند	صد باره بر آورند بهت ز
آرنند در و قصور جنات	خوران بر طیور جنات
مقصود و آن قصور بینے	هر چه از طرب و سرور بینی
نعمت که ما همه مشبک	چون خانه نخل یک پس یک
و ندانند که شش افتاب سازند	قصری که بنام تو طر از

و کجاست برده و شاگردان او در مکه
استند و مردمشان استند
اول وقت که صاحب ملک
بسیار او بوده است
برای آنکه
بزرگ مصرین است
پشتن و زمین
و در کار گویند از زبان
از شهر مشهور در اقصا
و نام کنه
از اوقات ست چنانچه
سببی گذشت ۱۲
عبارت دوران این فوج
دوران از مکه است
ملاک کرده دوران باره آرد
تا مردم بعضی دولت
جنات در میان فوج
سرخ

۱۴۱

۱۰۰ کلاه علوم از کنگرگان
 الی حضرت آدم علیه السلام
 از سبب بویافتن ای چون در
 فرزندی داشت ایست فانی
 قالی اورا غلبه خاخر نانی
 بیله و قیاس نام کو کلمات
 دیان که در ایام ناماست از
 بحر الاسود در ابدان
 بودند از خبیب علی بن زین
 الم از بزرگواران چون شمشیر

سازند زکوه اساس قصر	در یکدم بی سپاس عصر
خشت زر و خشت سیم گردند	خورشید و مه که ره لوروند <small>ابن عصر ۱۲</small>
بر چرخ نبرد بان بر آینه	طیان ارم بدور آینه
گاه از ره کماکشان بدش	از چشمه خور گل آورندش <small>سار ۱۲</small>
ناوه فلک المحيط شاید	چون آن که گل فرا هم آید
تا چون ^{تاوان ۱۳} نخل و شاه ^{عریس ۱۴} تنطرح	قصری و چه قصه گنج بر گنج
استیاده سران کلاه دریا <small>ستواضع ۱۵</small>	بناوه سر بر در میان جا
خواجه فلکش محمد آباد	شهری و چه شهرواد پرواد
بل کشور ششمینش خم آینه	گردون نمم زمینش خوانند
فخر البیلدانش نام سازند <small>جمع بلد یعنی شهر ۱۶</small>	یا کان که در و مقام سازند
کادوم ز تو یافت این نیاب	ابلیس چو میند این مشاب
می آید انت خمر گویان <small>ط ۱۷</small>	در سجده آدم از دل و جان
سازد سربو قیس ^{پوهر ۱۸} جا	پس نه ان سوئی قاف بر کند پا
سقای مکه برگزینند	چون ملکیت یک از تو مینند
آنند هزار ساله طاعت	پدرفته گشت در نیم ساعت <small>ط ۱۹</small>

دیان که در ایام ناماست از
 بحر الاسود در ابدان
 بودند از خبیب علی بن زین
 الم از بزرگواران چون شمشیر
 مپول از ره تاره دراز الو
 نیف ریف خوانند بران
 شمشیر است که ایس قلی از
 آفرینش دم مردم چند ترا
 سالی بر بدو عبادت بسته بود
 چون قلی ای آدم علیه السلام
 ریسا فرود بخت ملاف
 غل کرده بود هر چند ۵۰ اسل خود
 جمع ملاک
 بعبود بر زنده
 الم ایسین از ایستاد
 از اجاز از قوم حین بویت
 کرمین تهمینم از آدم پو
 کرمین تهمینم از آدم پو
 اورا از خاک فروخته بود
 از آتش پس از بخت
 زود گشت وان طاعت
 زود گشت وان طاعت
 خند از ساله سازد رفتنی
 گشت خدی که کیش
 گشت از طاعت او
 گشت از طاعت او
 تبعول در گاه اسلم
 سرودا

از گرمی و حرارت مجتنب است
 او خاطر فرزند باغ آیین
 گر دایم آتش سوزد
 پاشک این یعنی نور از این
 از آب اشک نشسته
 بگریه درازدن اشک
 است در گلوی آن پستی
 طریقت بر طریقت که طرفه
 ز یادان آه الهی است که
 جهت اظهار بیسازنی
 و زیاده از آن اندیش
 من کل الوجوه خود گرفت
 بیست چون ساخته شد
 مع آن دن آخر کبریا
 طریقت نیز کبریا
 لطافت منزه روح
 در طریقت هر چه بود
 یعنی آن دن بران خاطر
 نقش مثل سفینه روح جات
 بود بر کبریا او پناه برهان
 بلاکت با من و محفوظان
 شرح هه ارمه دل
 اعتبار سید عالم با او
 ازین کتب کتب
 با او شنای او سخن نیت و شای
 در نیت است که در آنجا
 گفتگو مانده
 خاطر ایمنی او در زبان
 ثانی است
 تا این است

<p> رضوان کفایت همیشه صدرا گفتار نماند و مع ماند است جانیست که جای فرزند زمین بعینش بنا بودند و احد در خاتمت کتابش آرام </p>	<p> کیوان شرفا سبک قدرا در وصف تو ز آنچه و هم براند ز انسوی شنای تو سخن نیست اندیشه درین شناست گمراه ناگفته دعا کند و گذارم </p>
<p>در مدح شیخ الاسلام ضیاء الدین عمر نسائی</p>	
<p> از هدایت سید الطریقه از ظل ضیاء وین عمر خاست هم شیخ شیوخ عمر است آن گوهر عشق و کان کوشش خاص حرم و خلاصه صد گنج روان بقیش اندر خدایت نه حبه نامی خلقش بر آب خمر سفینه نوح او مه دل آفتاب جان است </p>	<p> خاطر کنم آتشین حریقه نوری که سواد آسمان است در نور بند می مصور است آن پیکر صدق و جان تحقیق خوان گرم و خندان بر باشد که گنج هفت عمر خورشید نشسته کرد و نقش آن دن گران بران سبک روح آن دن کی بودش آسمان است </p>

در نیت است که در آنجا
 گفتگو مانده
 خاطر ایمنی او در زبان
 ثانی است
 تا این است

مجموعه کتب نفیسه در کتب نفیسه
کتاب نفیسه در کتب نفیسه
کتاب نفیسه در کتب نفیسه
کتاب نفیسه در کتب نفیسه

ماهی است فلش بر ونده لیکن	از نقص حسوت و کلفه ایمن
اسلام گرفت روشنائی	از شایه عمر سناسی
مخدوم خواص روزگار است	سلطان ششخ کبار است
ششلی قدم و جنید قال است	سفیان سخن و فضیل حال است
تسکین ده در و پوزید است	تلقین ده علم و سعید است
موصل به بقای آن نگو نام	فرمان ده خادران و سلطان
از خوف و رجا و لش جهایت	از میخ و خوراند رولشائیت
هم خنده و هم مرشک بارو	گوئی بشکال همت دواو
جیش بره قوافل غیب	بتیاع و رصد شده زهتی حسیب
در سینه اش از جواهر سر	سجرت صد زهی جواهر
از آتش دل گذار شل فتاو	بگداخت بدیده موج برداو
در گهش اشک چشم پید است	آن جواهر سینه مصفا
سجاوه ز عالم فروده	در صومعه مسیح برده
افکنده هزار سفینه از او	پیش نقباتی بیت سمو
کعبه است و جرم همه در روشن	مرده است و صفاسر و او

بسطام حضرت ابو سعید بن ابی خنیس
از دست نانی است
و آن ششین مجربودت کوفت
صاحب الجلال که در کمال
کربین جمله کبار در کمال
وقت است ۱۲
و تشدید دل و ششده
و اسکون بنا بر او و خا
و جواهر کمال
عینی و ذرات
از انجا ارفیق معلوم میگردد
الذی فی سینه او از جواهر
کعبه است و جرم همه در روشن

بسطام حضرت ابو سعید بن ابی خنیس
از دست نانی است
و آن ششین مجربودت کوفت
صاحب الجلال که در کمال
کربین جمله کبار در کمال
وقت است ۱۲
و تشدید دل و ششده
و اسکون بنا بر او و خا
و جواهر کمال
عینی و ذرات
از انجا ارفیق معلوم میگردد
الذی فی سینه او از جواهر
کعبه است و جرم همه در روشن

کتاب نفیسه در کتب نفیسه
کتاب نفیسه در کتب نفیسه
کتاب نفیسه در کتب نفیسه
کتاب نفیسه در کتب نفیسه

صدرالوزراء حضرت
صاحب بنیرا اعلیٰ العالی
خان صاحب بنیرا اعلیٰ العالی
زبان و طهارت و اخلاص و نورانی
میشد جهان فرد آینه پیش آید
ز طهارت و اخلاص و نورانی
میشد جهان فرد آینه پیش آید

<p>صدرالوزراء ابوالمناقب احرار همه جهان عبیدش نزل افکن خوان و قان او از ز که خوان صبحگاهش یارب بلقای اورساش اندیشه کن که قالمش کیست زنده نفسی که گشته است صوفی صفتی است ششمی پر زنگی طریقت یک برغم</p>	<p>آورده به تحفه نزد صاحب پیزی که ملک سرزمینش رستی ده جان عاشقان او خاقانی هست زله خواهش مشتاق تقای اوست جا وانم که چو اندایین نفسیت گویند تراست عاشق و محبت آزاده ولی است بندگوش رومی صلب است لیک محرم سرخ لباس ۱۲</p>
--	---

فی معنی التصوف

<p>و بیابوشی ز کعبه خوشتر خرق ز درون نفس پوشند آن معنی صوفیانه گل است ضحاک مزاج اژدها کین جمشید سخا و عدل پرور</p>	<p>معنی طلب از لباس بگذر گان پیران کاسمان برودند هر خیزد نفیقه صوفی آباست گردون که بود جامه را بین خورشید نیچ پوشش بنگر</p>
--	---

شهرت در جهان
جای ایشی دران خوب
سیران و شرح
یعنی دیابوشی از کسی
که جلستن با نوار الهی نورانی
باشند خواجه کعبه
شمار خود بیایا ساخته
طهای انوار الهی و پیوسته
و با نواح جنوب آری
که از ان
که هر کار رسید و هیئت
عربی گردیده به علم با الهیات
بدواشته اند لباس درود
و فقر درون نفس پوشند
و در اصفهان آن سبک
بازون را به لباس
باشند نفس سیدان
نقش کعبه که در زان
اما معنی صوفیان که در زان
صوفی زبان صوفی میگویند
کل احوال است
ایضا که از صوفیان
ایضا که از صوفیان
مجت و معرفت الهی
کلی از کتب عالم
کلی از کتب عالم
کلی از کتب عالم
کلی از کتب عالم
کلی از کتب عالم

۱۸۰
دخلمشند هوشی ای کیس در میت
جان آتشین داری ای سوزنده
درازنده مردم و ظالم کبابی
سخت درشت که با بس
ایل صفات در بار کرده
این هوشی بر لبست تو چون
نخود خمشدادن عجلت در پنج
وبار سکنت در دیده
بدر ازان این عالم پیوست
تا بتران فایده ام نیز
گردشش و شش کون
چین گیا سبب
کر ازان جا به بافت
نقیران در درویشان پوشنده
بر مان

پیرایه کند ز رو شکر در جلد زرد و سیخ پنهان پنج آیت ز زخل نیارد زین نطق طیور طیره گردد گز صورت جامه نکذری پیش خاقانی ازین سخن چه چسبست الا نقطه مگس ندانے پس در خشنی شده چوسوای تا زخم نخورده خشن وار پس جامه زخم نخورده میپوش پس لوق هزار میخ سارے پس لاف هزار میخ بزرن درع خرو تو سست بیخ است یک میخ و هزار درع و آود	چه نقص کراسه را که بر حرف چه زیان که بود عروس قرآن در قرآنی که حق گذارد به هر که عود چیره گردد ای منکر جان معنی اندیش کی دانی کین سخن چه گفته است تو خال عروس این معانی امی گشته چون آهن آتشین جان خامی کنی ار شوی خشن دار یک زخم بخور تمام مخروش افکنده چار میخ آرزب یک میخ هوار سیند بکن تا میخ هوات سخت پیچ است زین درع که حجتی است مشهور
---	---

فصل فی معاری الاصفیة

صوفی طلبی از
برون است و درین رنگ
صوفی را میتوان طلب کرد
زینجهان یافت از آنکه رنگ
صوفی است و درین رنگ
صوفی را میتوان طلب کرد
زینجهان یافت از آنکه رنگ

صوفی طلبی برون رنگ است
صافی زخمی گرفته دروست
رنگی که نهاد صوفیا نراست
این رنگ زعفرانی نشانت
فقرت ندهند تا بس که کم
این عالم گرچه منزلت است
در مصر تر انعیس میتوان
در کفان زان توقف است
زین گرگ کهن جهان عذار
صوفی که صفاست گوهرش با
بل تاج پیاپی مال دازنا
اکنون تو نیز سرشناس پیا
که تاج دمی غرور داند
چون تاج فراز فرق نشین
نه پای گزینش نشین باش

صوفی رنگ

رنگ از خم این جهان تنگ است
کین رنگ صفا گیرم ار دست
از خمد مای آنجهان ناست
بی رنگی رنگ صوفیا ناست
ندرسی سه طلاق هر دو عالم
دلییر سر اچه دل است
تو بسته قحط سال کفان
کین جاه تو چاه یوسف است
این یوسف تازه رانکه وار
چو کفش و چو تاج زر سرش را
سرمایش کفش را دهد باز
نه کفش خرد نه تلج فرما
در کفش خرمی فریب خوانند
چون کفش صفت عال گزین
گرچه که چو کمر میان گزین باش

جهان رنگ طلبی
نیت از کس
نیت است فرض کردم
بازده حصول بجهت برادرانم
انجهان نخواست که در دوزار داسی
از او صفا نخواستند و آنجهان است
دانشگاههای عالی میگردد که هر
چونک انجهان
تلقی مطلق باجهان رشته
کامیابان شاد گردیده دیدار حق
دلق گشته زنی این شاد بر در
مطل این عالم از حق این عالم
نایاب را اگر چه منزل و ماواست
نست و سکونت در آن داری
و قصر عال شان را در دست
خاندان کوشش نامرغور
خواهد داشت
چه میفرمندی سیه است
را که خواه ای راه او مضمحل گشته
بجز لایق را در سلبا واقع شده
تقریباً از راه از خود دور کن
تقریباً از راه از خود دور کن
بماند از راه از خود دور کن
دومین موجب لالت
مراست

طون نشسته از پهلوی

نه پس با اول کسمه در تاسی

مضمون در اول جدول در مریان

بوزن و در اول کسمه در تاسی

بهر اول طبع بود دوم انظار باشد

بیشی طون نشسته از پهلوی

از یکی اینه درای بیست

پس اول آخرت چنان بود
احمد نه کز آنتها سر آنی
نه باز پس نه پیشکه باش
بیزق نه که پیش روشوی هم
بیزق همه زخم خوار باشد
پیش شنه خویش پیشگاه
تا دست قفا زمان بود
چندان از صفات خود شود
در عرض قفای سر نهاده
برو تنش بوسه بیشتر ز
مفتاح نجات نداه او سها
بخشند تاج زر شمروش
لافی تو که صوفی بود و نسبت
و آنکه زنهان نهنگ بود
کز رخ گهر و روش پیدا

چون از تو کی هزار نماید
آدم نه کز ابتدا در آفت
دانی که نه بیزق و نه شنه باش
شنه نه که ز سروری زنی دم
شه وقت عری شکار باشد
هم بیزق باش زخم خواره
طوق شرف از کجا بود
صوفی که بذات آور نور
کو ماند خشک جان سادو
تا هر که قفاش بیشتر ز
هر شمشیری که ز سر انداخت
و آنکس که ز سر کلاه برداش
چون در تو ازین صفت صفت
چون بگر بود رنگ بود
چون تیغ گهو پوشی آنرا

نادر دست قفا را لغت بر مریان
چنان نکلی در عنوان نشسته از پهلوی
بضم بیای تخفانی
در مهره اول پنجمین
بشدید با بدخوانی بیست
رنگ لباس بود که نیاید
قفا زمان را غواسته
تا هر که از این غواسته
آنکه از این غواسته
نجات از نازل شد
آفت از صفات خود که
فرزادان شرف بر او
فین و استیجاست سر او
که حضرت جان خاص با
و طالب قفا زهر
باشند تا هر کسی که قفا از
اول زردست او را زیادتر
بوسه و صوفی آن
بسیار کس که در صوفی
چون تیغ که از پهلوی
بوزن او را زنده است که
کمال

باز شد در و ظاهر و موید کرده
و ظاهر و موید کرده
باز شد در و ظاهر و موید کرده

دائرة المعارف
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تجدید السیلاب
سرانجام خود مبارک است
زفاست منوره انداختند
من کجایان
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تجدید السیلاب
سرانجام خود مبارک است
زفاست منوره انداختند
من کجایان

آن یه که ز شیخ بازوانی در مکتب شیخ دین درآموز از شیخ شیوخ عمر آموخت از شیخ شهنوشی الحقیقه این واسطه عقد ذات اور صفتش بد و ضمیر من گشت	سیر فقرای انجمنی در مجلس شیخ جان برآورد کان علم کزو ملک برآورد دین گنج بقاست این یقینه کین خلمه قد صفات اورا عقل از پی وصف انجمن گشت
--	---

در مدح برهان الحق رضی الدین حرمائی

از فکر رضی دین خراسی بل جاق و محقق و محق هم بل فضل و منفضل و منفضل بل ما کرم و مکرم و مکرم ساحر چه که موسی خفایان عیسی نفس و خلیل مات آن سحر طلال زای شعبان زبان آب حیات بخشش	عکسی است همه ضمیر داعی برهان الحق و حید عالم ختم الفضا لا یعلم اول فهرست مکارم از اول هم ساحر که فلق یک صابوق شعبان قلم و کلیم قالت از سحر سردام شسته گهیدان رسته مدهی بهار و گلشن
--	---

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تجدید السیلاب
سرانجام خود مبارک است
زفاست منوره انداختند
من کجایان
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تجدید السیلاب
سرانجام خود مبارک است
زفاست منوره انداختند
من کجایان
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تجدید السیلاب
سرانجام خود مبارک است
زفاست منوره انداختند
من کجایان

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تجدید السیلاب
سرانجام خود مبارک است
زفاست منوره انداختند
من کجایان
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تجدید السیلاب
سرانجام خود مبارک است
زفاست منوره انداختند
من کجایان

عشق در این باره غایب از این دین
 در بسیاری نامه او نام برده
 نام ملک چین نیز برده
 درین باره در نقاشی ظاهر شده
 نقش با کلمه بسیار
 این چین است

خوشی دیده و در برج دانش	استا و ده و دو علم خویش
هندست بنفش نامش اندر	چین است تقبش خامه اش اندر
گنج ملکه است نامه او	مار فلکی است خنامه او
سقلاب بی هست نامه او	من هندوی چین خامه او
سقلاب بی رازیان بنا	انجای که سحر مند باشد
شیدا کندم ز اشتیاقش	دانست که عدت فرانش
حرزم ز چهار نامه خویش	کرد از پی من این دل پریش
با چار کتاب چار نامه اش	همبر دارم ز قدر خامه اش
ورنه من مدح حاشش	فرض است مدیح او بدین راه
جنت صفحات سطر نامه اش	طوبی نفعات قطر خامه اش
انظار بند کرد حالت او	عیدم ز جمال قنالت او
داشم که چو این سخن بنویسد	گر چه بسجن گهر فروشد
کس نیست چو من نامه او فرو	دانند که درین صناعت امروز
وزوان سخن بریده و بستند	در نوبت من هر آنکه هستند

در ترجمه و تفصیل خود

عبدالله از اسرار عالم الکون
 سقلاب در پنج ضلع است
 این شعر در پنج موعده یعنی در
 پنج نامه در هر یک از این
 دانست الی همراهِ این بی چون
 آشنایان دوست در مدت چهار
 خواهد کرد بچهار کتاب
 خود را که در دفتر خود
 در پنج گردانند ای چهار کتاب
 خود را من و او در دفتر یافت
 آنگاه بویست از این خاطر
 من کرد و با چار نامه را بر
 من فرستاد و از نو در خبر نامه
 گردانند من چهار نامه را
 در حق هدایت و راه راست
 مؤذن و سقلاب فایز گردید
 چهار کتاب آسمان میباشم
 عشق

دو زندم سا فران افلاک	دو راعه چیت و دولق چالاک
از آتش فکر و آب خاطر	با فم همه شب شعارف آخر
شاید که به جز است لافم	کز آتش و آب جامه با فم
چادر سوز این شعار موزون	بریندق سه خواهر ان گردون
چون بشینم بجزوه کارک	در کار که بزرگوارک
دستار چه نمک طارم	رگ بند مسیح پاک سازم
گر گرم سخن تند من آنم	حاشا که به عنکبوت مانم
چون گرم قرم شنده تار	می با فم عنکبوت کردار
امانه چو عنکبوت خون خور	کز گرم قرم حلال خور تر
کان جامه که عنکبوت باشد	از یک سر خار برشگامند
گرم ارچه غذای ز راهان یافت	بینی که شعار شایدان یافت
من گرم قرم نه عنکبوتم	زان وی نهان پاک تو تم
آنکس که چنانش چشم و ابرو	گر پرده نشین بود حق او
گرم ابرو و چشم دلیران داشت	رومی از پس پرده زان داشت
امروز ستم طار از شدافت	خاقانے مبدع سخن با

این سه خواهر ان بنات
 و آن سه ستاره متصل است
 پیشش ۱۲ شمشیر
 کاری با یک بیانی در وقت کار می
 شمشیر
 همیشه دستاره
 بهت سالکان عالم را با یکبار
 آید و گزیند می از ترس
 که حرفت می یابد
 قبول فرمایید
 نسبت گردید
 با حضرت از جهت داشتن
 حضرت است علم ابدان
 خواص شایسته با یک
 در خارج خانه صفت
 واقع شده است
 رنگ بند بزرگ
 و بند سه پچی است
 و آن خون را باز دارد

بورد حکمت باقی بگوشه خرسند
از راه غریب ما را بی خبر
منازلت افغان با باطن
دو در افغان با باطن
می نبردند در این میان
تسکین و تسکین
باز بگوشه خرسند
از راه غریب ما را بی خبر
منازلت افغان با باطن
دو در افغان با باطن
می نبردند در این میان
تسکین و تسکین

حکمت باقی بگوشه خرسند
جوله خردان نبردی خلاص
از صحبت گوشه گشته چند
قالی با فان حضرت خاص

در بیان نسبت زرف پدر که علی بجا بود

وز سوی پدر در گرم دن
در مشقب نطق بر نشانه
چون دهم چرخ بر گیارم
از نیشه طبع پیش کارم
زندگی که زرنده ام بر آید
چو هم همه از درخت موتی است
زبان چوب دوات عقل سازد
گوهرس یا کجا عدیش
کو نوح که ساز هاشم بخشیم
تا کلبه من درین مکان است
تخم سم بر غم چندناشته

در بیان نسبت زرف ماور که طبایخ بود

سروران با نیاکامی
گر دیده اند بر سر غلامی
مع جوله خردان بری
والتشید جابه صورت جوله خردان
باعتل اند و در لباس
از لباس برنگان
افغان در پیونده اند
خاکش دارین است
در سوسی پدر
بجا بگوشه خرسند
از راه غریب ما را بی خبر
منازلت افغان با باطن
دو در افغان با باطن
می نبردند در این میان
تسکین و تسکین
باز بگوشه خرسند
از راه غریب ما را بی خبر
منازلت افغان با باطن
دو در افغان با باطن
می نبردند در این میان
تسکین و تسکین

باز بگوشه خرسند
از راه غریب ما را بی خبر
منازلت افغان با باطن
دو در افغان با باطن
می نبردند در این میان
تسکین و تسکین
باز بگوشه خرسند
از راه غریب ما را بی خبر
منازلت افغان با باطن
دو در افغان با باطن
می نبردند در این میان
تسکین و تسکین

<p>طبخ نسب ز سوی ماورد زان بر سر صدر کس نیانیم چون نعت مطبخ اندرون است نه کاسه من شکسته بینم دستی بسل یکی برغن خود وی پزم از پی مجالس که مطبخ من بدو رسد بو زو مغز فلک مغیر آید روزه بابای من کشایند آید سخات و سخن حلوا سکامی مرغ فرست باسد افرا کش و تو ابل آور این کاسه سرنگون مینا این دهرت دم کاسه گردن خورده بلقه الحلیفه</p>	<p>بستم ز پی غذای جانو گنجینه حکمت است جانیم چون نخل چربو م بیرون دوست نه کفچه من نشسته بینم شوید همان مطبخ من در و یک دماغ از آتش خورشید بدان کند تک پو دودی که ز مطبخ من بر آید مریم صفقان که روح زانید از بچو و مرغ من بیک جا شعرم پی ناقدان ناته آن سکبارست روح اکبر چرب از نکت است حقا در یوزه اسن از ضمیر من و آن از دست من این جهان جیفه</p>
---	---

شیخ بطلان در حرکت بهت
 الفاظ و معانی اشعار است
 می یابند و در ویب زنده سازگانها
 مادر نسبت مطبخ دارم و انگاه که
 بهر کس که بهر کس است و بهر کس است
 بهر کس که بهر کس است و بهر کس است

طعام در حرارت جواس در
 دماغ از گری و حرارت جواس در
 یک دماغ طعام لیدنی و بهت
 محافل ارباب و دانش ای اباس
 حاضری و مباح و معانی استین لیکر
 جواس در دماغ بی نظیر رانده نوز
 و اربابین و پیشانی رانده نوز
 گردن و پیشانی رانده نوز
 بیخی است سلفا تم از اسن است
 و اسن سلفا تم از اسن است
 بابای کله که غرضی است از جنس
 و اسن سلفا تم از اسن است
 خنابا کله
 ناخوشی است که از اسن است
 سازند چنانچه ای تازه و مکر کرده در
 سازند چنانچه ای تازه و مکر کرده در
 تمام آب انرا زنده و حیوان بکند زنده
 کوشش و پوست او از تنم جا شود
 و بعد از آن خوردند که کاشی کوشش الفت
 سخن با کوشش ای سرای و بیان بیان
 دفع بزرگ کاسه بزرگ و کوشش
 و بین بیست لغت و کوشش بزرگ است
 شیخ مطبخ شعور نام ناقان
 مرغان معالجه راز سر و
 کوشش الفاظ و معانی اشعار است

این کاسه سرنگون مینا
 این دهرت دم کاسه گردن
 خورده بلقه الحلیفه
 این کاسه سرنگون مینا
 این دهرت دم کاسه گردن
 خورده بلقه الحلیفه

مرغان معالجه راز سر و
 کوشش الفاظ و معانی اشعار است
 کوشش الفاظ و معانی اشعار است
 کوشش الفاظ و معانی اشعار است
 کوشش الفاظ و معانی اشعار است

کتابی است از سید محمد باقر...
کتابی است از سید محمد باقر...
کتابی است از سید محمد باقر...

سکبا گدزو بنا و دانش	با خاطر من نهاده خوش
نوتافع صوفیان صافی است	شهد سختم شراب شافی است
ابیات منتت اصابع اچو خورده	در مجلس خاصگان گسوز
خاقانی ابا پیر معانی	بهست از پی خوان زبندگان
صاحب رمضان مزه بیا	زین جوان ابا که لطف نابد

در بیان نسبت از جانب عم که طیب بود

بقر اط سخن بهفت کشور	وز سوی عم طیب گوهر
واروی شناس کوه قاف است	عقلم که هزار بحر صاف است
عیسی تقسم نه آسه آسا	موسی سختم نه کوه آوا
شروان فلک چهارم	نه راه نشین فلک نشینم
تخمش زمین طیبم آورد	هر آرد و په کادم از جان خود
از بند ضمیر و چین خاطر	هست ادویهای من نواد
هستم نفس مفتح آینه	ز ادویهای صحت انگیزم
گرد و جب که حسود جو جو	هر که که مفرجی کستم نو
جایش بمیان چو توان سا	کنا کس که مفرجی پروا

شرف زردل قرانیک در تانیت حال
 ضیفه از آن ترول بیرون زودنای
 موسی آسه نه راه ایترا ای
 طیب راه افشین یعنی سخن من
 چون کلیم اسم از لطافت سانه
 و ترفنت الفاظ شسته شیل کوه که
 خصص حرف صوت یعنی نیست و
 تابع صوت و کبر است نفس من
 نابع صوته طیبجان و مردودان
 ایجای فزده طیبجان میسی
 بکنند شیل حضرت
 برادر در ایچین مردم
 در ای زلفی جهان فزده است
 ای از حیات بیستون هم رساید
 و وجوب زندگی توانست مکارا
 جان در زمین طبع من کاشته
 بر آرد با عفت حیات و سبب
 خواب بود با کله زود که کلاقی دوست
 جان است و فقط فزود بیخودان و دوست

شایان باشد در بعضی جاها
 اول چاشت که م او دم کاوم
 انجان فزود و این در قیامت
 دروغی است و مخصوص او
 خسته زلفت که در اول تو کلمه
 علیکم السلام و غیره
 طیبیت من چون مشتاقان
 از آنجا دارند از طمان صدگان
 حقیق طایفه است
 هر که در فوج جوی پاره پاره
 و نیز مفرج را در میان
 جو گذارند چنانچه خود در سینه
 یا در دست

روح هوزد و در اوقات از کسرا با اورد
 با شکر که موجب هوطنی روح
 کرد و در روح بسیار است
 اسما که در روح بسیار است
 نقیب است
 نام طیبی بود بسیار از آن
 طیب است
 و زین با فم با شهادت بسیار است
 کبریا و جلال و جلال و جلال

طالعون وان طالعان است	نقظم که شفای عمکنان است
تجی الروح منافع انرا	روح اصدام محققان را
تسکین ده صدر از تپ گیر	سحر دم من بوقت شبگیر
شربان حیات اهل شردان	از شربت لفظ من قوی دان
دار و کد ما مرا عطا او او	گوئی که محمد خدا داد
او کاتبی دوست او سخن گفت	او شرف و ذوات او شرف
رفرت ز شرف و کاش	کوثر با شرف و بنا نش
همچون عیسی جیه از است	دار و ده و عطر بخش طابست
صدر رحمت با ویر چنین دوست	بصنت گردشمنان من است
زین صحت فهم در مقام اند	مشتی جهلا که تا تمام اند
وز تر بد ز و هم مست تر	چون فاریقون گریه و سنگر
قتال حسین و انس و دین	و انگاه چو شش تر بد آرمین

جمع هم آمده است در وقت در
 رسول را اصلی المدیله و سلم
 شرب است
 زده وقت با لقمه آب شرب
 بود و وطن که در عمارت زده
 رفت بر وزن در بر زبان
 صفت این چنین است
 ساز زده
 و جبهانی دنیا و الاخره که در شان
 خست عیسی طیار لام و رخ
 شده است
 فاریقون این فاریقون در بیت
 اطلاق است
 در و در یک یک
 داروی که برای اسهال بسیار
 بزوش و در زفا گوید است
 کرام داروی است
 مبارز خاله است
 کلام

در بیان حسب حال خود	
اکنون گله ز حسب عالم	بشنو که چگونه است عالم
در بحر بلا فاده ام پست	حیران چو صد نه یا و نه است

کلام داروی است
 مبارز خاله است
 کلام

در طبقات از لفظ آه
صفت و احادیث عبارات
از اسامی در روز الفستق
یعنی از سرس حسا بنام
آه بر آورد و در وقت سن می بنند
میزون می آید به شرح
بهر یک از رنگ شرح
است و از سطلق ادرم از سید آزاد
در روز جمعه سید و در خاک و در طماصا

پس چرخ بوی و شهوا	تشکافه سینه ام صدف و
که سوخته همچو سیم از تاب	که گشته بدست خم چو سیاه
باناخته چشم روزگارم	با آبله روی اختیارم
آن ناخفته چیت در دور	هوان آبله چیت شر شر وان
شبنام و شاه پر بریده	شبنام رسته روزگار و دیده
در خلق بمانده صفر و آحاد	یعنی آه از نسیب حساد
چون گاو خراس تنگ سینه	گر و نقطه و بال گردان
از مفرقه زمانه جسته	گردن بطناک چشم بسته
آن گاو خراس بین هم سال	کو چرخ زندنه و جدنه حال
پیشش همه چرب آخرت	لیکن نرسد با خورش بر
زوتا بمر او راه بس نه	لیکن بمر او و مترس نه
هم رنگ رشک سد سر شکم	بگشا درک مجس چشم شکم
چون دید حرارتم بدل و	گفتا که ز اشک کن مزور
شکسته دلی و لب تیکار	معذورم اگر بنا کم آری
روغن کم و بس فقیلا با یک	بالرزه بوو چو سراج تا یک

و از شکافه سینه ام صدف و
انبرای بس و از نسیب حساد
برمان و نقطه المویزین
عجیب تقصیرین
باید وقت نفس کردن
کذیب مویز الفضلا و در
محمودیت با فتح شرح
مسیب بران دست اند
پس سرگردان شرح
اول و ثانی و ثالث
یا گویند ۱۲ برمان شرح
روز و مزوره بالمشهد
طاف م سلا گشت
از کشتن در امتثال آن
در آن گشتند و بخورد و بخار
و پسند ۱۷ بهار عجم

سال در طالع ای باب ۱۱
باید یک سال تقویم را در وقت
طیب و در وقت شاد
برافش تا زمان
مهم شماره در وقت است
مغیب طلب این ایام
مغیب تقویم را زیاد از
آنکه چنانکه تقویم را
سال غیب تقویم را
بخت تو در غیر از این تقویم باز کاری
تقویم را بر آنکه از آن تقویم این تقویم
دیگر جایز نیست سبب این تقویم
لان نبود تقویم که در آن در هر یک
سال تقویم گشت و از هر جا در
دوره دوره بخار بر و نشسته است
سبب آنکه در وقت مشکل گشت
یا گمانی او را بر آنکه از کتب
بدون آورده و در کان دارد و در
تقویم در هر یک سال از آن
و گاهی تقویم را در هر یک سال
در دار تقویم را در هر یک سال
کنند و در آن در هر یک سال
از تقویم را در هر یک سال
تقویم را در هر یک سال
آفتابین کرده و در هر یک سال
بر آنکه در هر یک سال
تقویم را در هر یک سال
تقویم را در هر یک سال
تقویم را در هر یک سال

بر ذوات خودم چو روز نوروز	یک وز فزون نبوده فزون
وز طالع خوب آن تقویم	یک سال فزون نذیده تقویم
کز و عمل و گرنیاید	تاریخ شناس را نشاید
تقویم که ش محل شکسته	فوسوده و گرد بر نشسته
صانع کندش خیال بینی	بر خاک کشته و ره نشینی
یا گرنه بییلور فرستد	اندر اکتب بدر فرستد
که نیمه بدست از او بر بند	که پاره چار سو ب بند
در روی همه مرد و صییر چید	پس تا فتن سرش بسچید
بامد که بدست دهر رین	آن تقویم که بن سنم من
از آدمیان وفا ندیدم	بودیم چه جو دم ار شنیدم
یوسف چه کشید از او خوش	من بن احوان کشید ام پیش
افکنده ام از نهب آفات	سنگ بخت به آیه قرآبات
از کار قبیله ام فراخ آمنت	کان دو دو فیلده دماغ است
طوطی طعنه آفرینم	شروان ققص است آفرینم
تقدیر مرا بر رسیده	منقار و زبان و پر بریده

چون در وقت شاد
طیب و در وقت شاد
برافش تا زمان
مغیب تقویم را زیاد از
آنکه چنانکه تقویم را
سال غیب تقویم را
بخت تو در غیر از این تقویم باز کاری
تقویم را بر آنکه از آن تقویم این تقویم
دیگر جایز نیست سبب این تقویم
لان نبود تقویم که در آن در هر یک
سال تقویم گشت و از هر جا در
دوره دوره بخار بر و نشسته است
سبب آنکه در وقت مشکل گشت
یا گمانی او را بر آنکه از کتب
بدون آورده و در کان دارد و در
تقویم در هر یک سال از آن
و گاهی تقویم را در هر یک سال
در دار تقویم را در هر یک سال
کنند و در آن در هر یک سال
از تقویم را در هر یک سال
تقویم را در هر یک سال
آفتابین کرده و در هر یک سال
بر آنکه در هر یک سال
تقویم را در هر یک سال
تقویم را در هر یک سال

دردن گنگ سلاق بر آنگونند و در دست
پنجه خود برده و در دست بگردان
عواند در دست بر آنگونند و در دست
میان دست آنگونان بخورد و در دست
ببندد ابرسان طلع سن مده
المنجنیبی باغیان را بخورد و در دست
مردم سوره ایک خود را بخورد و در دست
و از دست ایشان بدرد آورده بود و در دست

از شاخ امل نکون فکته ده
آب از دهن نهنک داده
چون طوطی کو برود و وارست
بکشاده نطق و نطق بسته
بر آیت نطق فسخ رانده
بر خوانده فکلن الکلم الیوم
بکشاده دراز درون بیاز
چون تیغ شده زبان تو حید
گلخن جای بدین فرانخ
مردی گند و سخن نرانند
هر موی موکل تن من
در نگذارند با و راهم
آه از جگر بر آرم آه
سر بسته برد بحضرت شاه

از هندی طرف برون فکته
قوم شکر شکرنگ داده
من مرده بظاہر ز چینی حسبت
از خدمت اهل عصر حسبت
تا سوره عافیت بخوانده
چون مریم گاه تمجبت قوم
در بسته ز بیم سر زبانرا
بر برید زبان به تیغ تجسید
تنگ آمده بر دلم شانه
آن به که زبان به تیغ ماند
زندان من است مسکن من
نردم ز روندگان عالم
و ای ارقد می ز نم بر آه
بدگوی زندگه بر آن آه

از شاخ امل نکون فکته ده
آب از دهن نهنک داده
چون طوطی کو برود و وارست
بکشاده نطق و نطق بسته
بر آیت نطق فسخ رانده
بر خوانده فکلن الکلم الیوم
بکشاده دراز درون بیاز
چون تیغ شده زبان تو حید
گلخن جای بدین فرانخ
مردی گند و سخن نرانند
هر موی موکل تن من
در نگذارند با و راهم
آه از جگر بر آرم آه
سر بسته برد بحضرت شاه

در مدح پدرو خویش علی بن نجار

شش

سازمان پزشکی از ایران

طریق سبک و اینست که

نوروز از دولت

تفاوت ساریت و یک

شوق و بکارهای

شخص علی بن ابی طالب

بر ماده سحر	از بر خلاقم سبک با
من ماوشن اشنان خامه	اوصامن من ننان جامه
تا بوت گری مسح گفتر	آن راهبرے خلیل کردا
جز موت برهوسوی نباشد	خود تا بوتے کہ او ترا شد
من قبر او بطوع و فرمان	او هست علی بنام واحسان
من گشته بجان عیال خویش	احرار عیال من بدانش
گرودل گرم من بر آید	که گزرد و دم در آید
از دهر بلائے پلاهل	بقیند که کشیده ام بیاطل
تربان خرد بر من آرد	حالی بفروشد آنچه دارد
گو خود همه شیر مرغ جویم	جان صرف کند در آرزویم
گو بر جگرے فد اکند جان	آیا پدرے بود بدینسان
از دانه و آب آن نکوسا	مرغ دل من گرفت پروا
نوروز می بارگاه سلطان	آن مرغ بزم بوقت فرمان
در ستاکس ماورخویش	
کارم ز مزاج بدترستی	کره برکات ماورستی

حضرت علی بن ابی طالب
 نوروزی از دولت
 تفاوت ساریت و یک
 شوق و بکارهای
 شخص علی بن ابی طالب
 نوروزی از دولت
 تفاوت ساریت و یک
 شوق و بکارهای
 شخص علی بن ابی طالب
 نوروزی از دولت
 تفاوت ساریت و یک
 شوق و بکارهای
 شخص علی بن ابی طالب

سبک با
 نوروزی از دولت
 تفاوت ساریت و یک
 شوق و بکارهای
 شخص علی بن ابی طالب
 نوروزی از دولت
 تفاوت ساریت و یک
 شوق و بکارهای
 شخص علی بن ابی طالب

مع ذوالعمر العمام
و به مشهوره است صیانت
با کتب و نگاه داشتن
بین قدم نیست بلکه چهارم است
آسانست ای شیخ و اینک
تعلق بین مالک و زار و بلکه مالک
زاد است به کتبش علی بن
انزلی القاسوس الشطرنجی با نفی

آن پرزنی که مرد معنی است
وز رابعه در صیانت افزون
که با نوسه خانان حکمت
مریم سکناست گاه بهتان
بگرفت ز عیش و خج روزه
نسطور می موبدی نژادش
می لبدیده خاک و غطایش
بر راه میا سطور نشسته
پس کرده گزین بقول الهام
بگرینخته از عتاب نسطور
که با نوبوده چون لیحنا
دل برده چو برده در بد است
از روم ضلالت آوریده
تا مصحف و لاله دیده
از نفس که شده صلیب شمن

آن رابعه که تائیش نیست
بل رابعه بیست گردون
ستوره دو دوران عصمت
بهر احركات وقت احسان
چون مریم چار ماه روزه
اسلامی و ایزدی نهادش
فیلا قوس البکیر باش
بهر وقتی رازبان گبسته
ببر کیش کشیش دین اسلام
آویخته در کتاب مسطور
برده شده باز یوسف آسا
پرورده به پرده هدایت
نحاس بدیش پروریده
ز انجیل و صلیب در ریده
در خط شده از صلیب زور

نقش بر نیم لوحان
مهره زین الماسون حرف
فی الایمیل حکم که
نقش ز اقا سیم با بویه
نسطورس اوجی موبدی نعیم
سکون دوم فتح صومعه
مغان حاکم آفتاب پیوسته
نژاد التبع قبیل البکیر و اباسه
نخاسه اصل و هم زینب
در اوقات کهن
مدرسه کورده و ملکت زین
موبدیت و درج و تین اوم سلاسه
و ایزد و کیش اسلام
پیش شیخ علی مولانا زود عطا
نام به نیست که خطا
خلایق من الحام نام پر زده الفین
دردی زبان فیلا قوس البکیر
گورینده فلین سیمین ک
ایر را که کند تر نام سیمین
باب بدو
میا سلیح و ابالیسه
موبدی است تر تیا مان رایز دوست
موزبان تریا
کشیش زورن
در میان زایدان عالمان
باشند و عرب آن کشیش
بلکه قاف ۱۲ برهان

در مدح عم خود عمر خیام که در اوست تمام تربیت بود

در سایه عمر ابن عثمان	بگرختی ام ز دیو خندان
صدرا جل و امام کرم	هم صدرم و هم امام و هم عم
افلاطن و ارسطو عیاش	برمانی و هندسی مقاش
یک ثلث بهر س مثلث ^{محتاج آرد}	از عکسش واده و بهر عثث
خاک که قرص خور آب سنگ دیده است	زین عم بمن آن شرف سیده است
خور رنگ و بد خاک خارا	خور بر کش آب رایب الا
از بحر سوئی فلک کش آب	خورد و لو کشی ست هم سرتاب ^{باین ششیت}
بر خاک همی بر افکنند رنگ	خور هست مشاطه زرین چنگ
از خاک زرو ز آب گوهر	آید به پناه تر صده خور
غم ساخت و دصد بهر اردو	وز خانه تنگ خاطر من
چون قرصه خور رسن تنید	چون بر سر روز نم رسید
خود را ز چه عمت بر آرم	تا دست بدان سن در آرم
احاد نهاد سن الوت ^{است}	تا بر در عم مرا و قوف است
عم ز می درجات رفتم برد	بودم چون یک وقت خور

اشعارت است بخت
 نبوی که انشطان لغزین
 حل عیبی من از ترس
 شیطان خوار می آید ساید
 گزیند از خواجه از ترس
 شیطان کسی در دست
 غفلت هم بگیند از ترس
 طبع از طبعش از ترس
 عزت از ترس بگریزند
 بویک پی خندان علم دارد که
 غفلت از ترس با نغمه شنید
 علم در دانش بسید
 بپسند از آن بنگاشد که
 بر درش ممکن دعا و اساطیر
 یک سن بگریزند از ترس
 رسیدم هست از ترس

عن محمد بن یحییٰ بن عمار که فرمود که این کتاب را در روزهای جمعه بخواند هر که آن را بخواند بهشت است.

در این کتاب از قول امام علی (ع) است که هر که این کتاب را بخواند بهشت است.

بسیارند از لطافت و وسوسه‌ها که در این کتاب است.

حافظ بده اذ پی کمالم از آتش و آب هفت سالم

در بیان تربیت عم خود

لوح خردم بدست داو
الحمد صفت لقم نوشته
پس سوره سر ز سر گرفته
خود بود خلیفه کتابم
آورد بفرح و دلالت
در صدر که کتابخانه
خلق الانسان بن نموده
آموخت سقط و زندار وح
در حل رموز و عین اسرار
او این درید و من مبرود
پس گفته رشدت است بگو
ان سه که زد و هم عقل حس خا
سر بر صدر زبان کشته

چون دیدم از زبان کشته
از ابجد عدل در گذشته
عشرم همه روز برگرفته
چون کروم سائل صوبم
چند آنکه مرابطان انفس
پس برده مرز آستانه
اول در بیدانه برگشوده
داده بکنم کتاب صلاح
فرموده مطالعات و تکمال
من شاید حال او در آن
گروه لغوی مران لغوی
طبع قلم علم ساخته را
بر من گره گمان کشته

بسیارند از لطافت و وسوسه‌ها که در این کتاب است.

بسیارند از لطافت و وسوسه‌ها که در این کتاب است.

بسیارند از لطافت و وسوسه‌ها که در این کتاب است.

بسیارند از لطافت و وسوسه‌ها که در این کتاب است.

چون دید از شمشاد
که سبزه نازک است شاد
چون بعضی نمود که خوب
انبار و انوار اندر صوب
بسیب حصول آن در صواب
بجز از آنکه از زین است شوق
شکر که بیست دارد فلفل
شعشع خودی از عالم بود

چون پای تو لم بکنج در کوفت	چون دید که اهل نطق پیشم
از شادی آن بمر پیشم	زین کلبه بکلبه تعارفست
زان عالم بود و باز جارت	یک عطسه پدا و روی سنفست
صدیر حکم اللهش ملک گفت	آنجاش شکاح بست حورا
چل سال غریب نشستی اینجا	آنکس که چنان عروسن بید
بر حق بود از غریب نشیند	آن عین بدی ز جای بز جاست
خشمش که ضلال شد بر جاست	خود گوی جهان بستر توان بود
کابلیس بماند و بولبش مرد	

و در مدح ملک الساد امام شهرت الدین محمد بن مظهر العلوی

از خدمت سید اجل است	این قدر صفا که خاطر مر است
هم همت سید امام است	این مایه که طبع را تو ام است
آن عشق محمد پیبر	ذو الفضل محمد مظهر
آن وارث صدق مفضی را	آن مردم دیده مصطفی را
یک موی مصطفی نگاشته	قدرش ز دو کون برگزیده
بل سید شرع و دین و لافخر	دین را شرف است شرع را فخر

شعشع خودی از عالم بود
 کجا که شمشاد بود
 کابلیس بر کلبه کج
 گو و انصاف بود که بیست
 زین کلبه کلبه کج
 صدیر حکم اللهش ملک
 چل سال غریب نشستی اینجا
 بر حق بود از غریب نشیند
 خشمش که ضلال شد بر جاست
 کابلیس بماند و بولبش مرد
 آن بایست که تو ام
 از یک لایه در وقت
 رگ برین نماند نشان
 اصل بر غیره مخفی
 از طرفی ایضا مصطفی
 سوسو بجای از نگاره و
 تاوده بر مر اکتفا
 شعشع و جاوه و غیره
 دین بوده است

بیاورد در این زمان
کلیت بنویسید
والسلام از زنده العباد
۵۴
ال در اصل بوده
بافت قلب کرد پس قلب
کرون موز بافت و در آردن در
بموقع اول بجنب بود
بخواست شکست است
بموقع وقت بزرگ دادن
میزان قیاس که در وقت
دادن مثل زمان عالم است
شکست خورده است
مجلس چندیست که پیش
ایران باز که بینه آن
امج دولت از سر آسان
بزرگ مای پادشاه بود که
بزرگ است
و آباد است
و آباد است
نشسته که بوی خورشید
دو بار است
که باز از زمین آسان
شود ای خوش از آسوده
بموقع که در وقت خاتم
فرخی نموده چون که
خوش شود و بوی خورشید
مکان از جوی باد خراسان
و آباد است و حسن جا و لطافت
بیاچنان نیست و صنعت با یک
عقاد خراسان
۱۶

علامه خاندان خویش است	دو باجه دو دومان خوش است
بر مشرق و مغرب افتخار است	از انسی و جی سخت یار است
آن فاکه بلغ حیدرے را	آن فاتحه صفت مهرے را
وین سید وین کلید آن د	بوده در شهر علم حیدر
هر خانه که داشت شهر وانش	وقت ابدیت بزر با نش
کاستاد سرای شهر علم است	جاه و شرفش ز بهر علم است
او منیوه بلغ آبخنان شهر	شهری که خراجش آورد هر
پیش قلمش بیوی تسلیم	پیش که مش ز روی تسلیم
نوبر عجمی است صاحب	کمتر جنبشی است حاتم ط
بشکست فلک چو همزه آل	زان منقر آل قوت اجلال
رفت از سر خط خراسان	تا سایه آن همای رخشان
بر کنگرهای چار شهرش	چقدر است ز انقلاب دهرش
عقبا میبندد در خراسان	گر با زهری شود تن آسان
در یاد هرے سمو هم اثر کرد	تا خورش از بهری سفر کرد
از روح و نسیم خلق او بود	کان ششم شمال غیر آلود

عقاد خراسان
۱۶

در هر کلمات او مفصل
 در طب و نجوم و حکمت ناب
 بقراط و بزرگچهر و قطا
 بر قطب زحل ثبات حلیمش
 رخ سرخ چوسیب سیبوی او
 شاگرد دکان چار تختش
 در نوع علوم جنس او نه
 بر تخته خاطرش به برهان
 بود فکرش بهر باب
 سازد پی ناقمان محرو
 به راه که مه شود به عقرب
 تا سهلش آفتاب خورد
 گرفتنت او چرخ پوید
 از مصری کلک زانویش
 حماش که میل میل دارند

هست از نفس سه حر اول
 در شیوه نظم و شر و آداب
 صابی و خلیل و جا خط آساست
 وز شرم بیان شک عیش
 خون تیره چو شک مسکوی او
 در دست بقا مهار تختش
 در علم انبیا از همه به
 از صفر کم انده بند و یونان
 از حبه کم است علم اعراب
 از قرصه شمس قرص کماؤ
 مسهل خوراوست چرخ و کوب
 از صرع و تپ آفتاب فردا
 رنگ بهق از قمر بشود
 در تجمش و شهاب تختش
 چون تخت حساب خاک سازند

در هر کلمات او مفصل
 در طب و نجوم و حکمت ناب
 بقراط و بزرگچهر و قطا
 بر قطب زحل ثبات حلیمش
 رخ سرخ چوسیب سیبوی او
 شاگرد دکان چار تختش
 در نوع علوم جنس او نه
 بر تخته خاطرش به برهان
 بود فکرش بهر باب
 سازد پی ناقمان محرو
 به راه که مه شود به عقرب
 تا سهلش آفتاب خورد
 گرفتنت او چرخ پوید
 از مصری کلک زانویش
 حماش که میل میل دارند

در هر کلمات او مفصل
 در طب و نجوم و حکمت ناب
 بقراط و بزرگچهر و قطا
 بر قطب زحل ثبات حلیمش
 رخ سرخ چوسیب سیبوی او
 شاگرد دکان چار تختش
 در نوع علوم جنس او نه
 بر تخته خاطرش به برهان
 بود فکرش بهر باب
 سازد پی ناقمان محرو
 به راه که مه شود به عقرب
 تا سهلش آفتاب خورد
 گرفتنت او چرخ پوید
 از مصری کلک زانویش
 حماش که میل میل دارند

در هر کلمات او مفصل
 در طب و نجوم و حکمت ناب
 بقراط و بزرگچهر و قطا
 بر قطب زحل ثبات حلیمش
 رخ سرخ چوسیب سیبوی او
 شاگرد دکان چار تختش
 در نوع علوم جنس او نه
 بر تخته خاطرش به برهان
 بود فکرش بهر باب
 سازد پی ناقمان محرو
 به راه که مه شود به عقرب
 تا سهلش آفتاب خورد
 گرفتنت او چرخ پوید
 از مصری کلک زانویش
 حماش که میل میل دارند

نجم الدین احمد بن محمد بن محمد بن علی بن ابی طالب
 فیاض القلوب والبرکات والرحمة والشفقة
 ای بارشاه انورست پادشاه عالم
 کمال الشیخ
 یاکریم بن محمد بن علی بن ابی طالب
 کما هست کرم الکاتب و کما
 در حدیثی از امام زین العابدین
 بود که فرمودند که

بل حاق محقق و محق بهم
 بل افضل و مفضل و مفضل
 بل اکرم و مکرم و مکرم
 سلطان آئمه پور فضا
 احمد علی ابن احمد ستی
 نجم الدین احمد بن محمد
 اینک دو فرشته چپ و راست
 احمد نوشته اند و احمد بن محمد
 از واد قسم کمال اختر
 خورشید بر آن کله سر انداخت
 زان رشته کلاه مغربی ساخت
 شاید بازان حضرت حق
 نقش فلک بهت منبر او
 سازند عمود صبح منبر
 او ریس بساط تلخ در آید

نجم الدین ستوده مطهر
 احمد علی آن امام اکمل
 شیخ فندق و مراد عالم
 آن عصمت صرف نور فاض
 گر کس بدل محمد ستی
 نوری که مشرق ازل تا
 زان نام و لقب که حاصل امر است
 بر لوح خرد به نقطه و عجم
 بهر نقیض فرسوده داور
 تا شیخ کلاه مغربی ساخت
 یک رشته از آن کلاه و ریاست
 شاگرد دل وی اند مطلق
 عرش و ملک اند چاکر او
 بهر قدمش با آسمان بر
 امر که که به منبر بر آید

نجم الدین ستوده مطهر و کما
 در حدیثی از امام زین العابدین
 بود که فرمودند که
 کما هست کرم الکاتب و کما
 در حدیثی از امام زین العابدین
 بود که فرمودند که
 کما هست کرم الکاتب و کما
 در حدیثی از امام زین العابدین
 بود که فرمودند که
 کما هست کرم الکاتب و کما
 در حدیثی از امام زین العابدین
 بود که فرمودند که

اولیا اندر ساکنان ساکنان
 جان در سما الهی است
 غیبت موسوم شده اند
 در دین است نهایت لطافت
 کلاه مغربی آفتاب سه فرود آید
 ساخته خورشید بر آن کله سر انداخت
 زان رشته کلاه مغربی ساخت
 شاید بازان حضرت حق
 نقش فلک بهت منبر او
 سازند عمود صبح منبر
 او ریس بساط تلخ در آید

چون دولت از سر کجاست
چون دولت از سر کجاست
وقت نمی رسد ۱۱

زین غمگده من آور و راه
سید بنگاک فار در شد
ارواح رو ند سوی جسم
تصفیغ بچوان قلب بنگر
ننه بر ساغز آید خنر
طلوا اسلام تره آید
تیمارش من غریب او
بحران دل سقیم من رفت
آید گیشام نرود بیمار
زود شام و شیم صبح و بام
شبهان صبح است و صبحها
در تیر گے آب زندگانے
زان پیش شب بود حضور
وزویدة و هر شمدانش
هفت اختر آسمان علم اند

چون دولت بی بهانه هرگاه
افزایب سید التیسر شد
من جسم و روح او ست نام
من ساغز او ست مطهر
آید بر من ز رو کے ظاہر
خورشید نه نرود زره آید
بمار دل مرا طیب او
کارم به بقاش تصحیح رفت
رسم است طیب راکه هموا
اور حرکت ز بعد شام است
هر جا که در آید آن دل افزو
رویش شب اندرون چو
شمع من منظم است نورش
از باد زوال با و انش
هفت اندامش زمین جلند

من بیابان ساغز او در برابر
صاف وحدت است فقط
سناستی ساغز او در تعجیف
گردانیدن قلب عکس کردن
یعنی آنچه در مصرع اول گفته ام
اور تعجیف و قلب کردن
ساغز فقط گردانند تا شعر شود
یعنی شاعر و روح او هم فقط
می ای چون قلب گفته می گوید

جو در کام است
کام از این نوع سخن است
دوران با نغمه سخن است
پیدا کرد و زین مطبقه نقل کرد
سبحان علی الامامة و صاحب
باید بار اول از در مقام
درین سخن معنی در معنی است
صاحب بسیار هم در بار اول
بجین آنت که باید از
طلوع آفتاب حقیقت است
بدر از دی مجاز و بام
استیضای صبح بنگر
در بام بنگر است
شست ۱۲

از طوطی از زمین بیرون کشد
زین همان تپید است که
باید زمین در وقت بزم
مردم بزم نشود
دارد از اظهارات سینه
مدعی که آن آینه نزل است
کل بسکه آینه سینه
فیقولی بل من داغ فابصر
دل من مستقر فاختاره
غواص آن اظهارات است
بسیار بسیار است
بصورت صدف بر فکر
سودا در چشم
غواص آن بسیار است
زنگ آینه بسیار است
از شب و صاحب کرم
طهورت را شب چشم
فقه بین آن نوروزان
ببیند یک نصیب
از شفا نیت انظار و شفا
مفاسد زمان حس
از شفا نیت شفا در حق
من بطریق مدح فرموده
شع

دل ز راه نشب نشان میدهد
شاید که شب کند تخم
معراج بشب نمود مخت
شب پیماندر و نشان آه
شب هودج ساکان راه
شب پیش زنده عاشقان آه
شب حامل آفتاب ز است
غواص سیاه زنگه آسا
آن گوهر با چو بر سر آید
آن گوهر اگر بداد و آفتاب
افشا کند از فواتد منکر
خود دید کس این فتوح دارد
بر من بطریق مدح بر بست
هر کان شکرین قصید خواند
جانم به بقای اوست و شاد

خود ظل زمین بشب توان دید
کا نوار شب دهند انجم
از طور بشب شعاع زونا
شب دارد داغ نزل آمد
شب غالیه غدار ماه است
شب پیش رود و عروس شاد
شب غواص صد کشت است
صاحب گهری ز رفعت دیر
مهر چون صدف گهر نماید
بر مجلس شیخ هاشمی پاک
در بازه من قضاتو بکر
بر حبیب ثنا گر عطارو
یک شعر که شعر سحر شبکست
چون پسته دمان کشاوه ماند
شادی به بقای خضر باد

منع ابو الفوارس البوسیدونی
اربابا اور معارفان اخلاذ
باسطع از منتظمان احم
در کعبه کز انت از اتصال
در صحیح حدیثی احم
قدوه اکتب و الفهم
قدوه اکتب و الفهم
قدوه اکتب و الفهم

تو ایچیرنه بوسیب درم بنی	ایل بوشر و بو شت عقبت
بار آمدن بوسیرین بحال من بخت بوسعلیه السلام هم محمد محمدی	
از منقطع ان سخن برانم از قدوه جھل یاد تمام بگذارم شرح نامتاما ان آن قدوه کائنات نیکر آن صیقیل صادق انبیا را آن کرده برسم عاشقان چاک این در زده آتش از سر سوز گر بوا حکیمان گنت نندید او اند حرم از سگان ترم در دل غم از دمانیا رم مرفع حرم از زیان معاف در کھفت دو شاہباز عالم الفرقة صارے وجیتے	کا حرام دو کعبہ یافت جام چون یاد دو قدوه قبلہ دارم دل شکم از شکستہ نامان وین قبلہ اہل ہفت کشور این آستی حاذق اصفیا را کچلے سپہر و حقوی خاک در جیب ملح شب و روز صدرد و محمد م حرم باد بلک از شیر زیان نترسم کافریدونے درفش آرم من سعید سگان شوم گرفت آخر ز کبوترے نیم کم فی لغت محمد القرے لیتے

جبر سانبہ ما شتند
معی ان کوہ اہم
سختے چاچہ عشق
جامد ایاک حق بنشد
ان کسور سیرا
کہ جامہ سجلی است
دعاک را کہ جا بگویند
یا رب زدہ ہے
بانی کشتہ با جانتہ
انہما جاک ز زہ ہستی
بود معلوم ہونہ
فوز العسرة ال
سیر نیچہ بوسینی
در لغت حضرت
سالت پناہ تیر
من دن کارن ارز
ست ای از کت
لغت محمد سارزد
لغت محمد سارزد
لغت محمد سارزد

لغت محمد سارزد
لغت محمد سارزد
لغت محمد سارزد

فی مدح محمد انجند
 برتر ز سه بعد و چار علت
 وان قالب سرچینش
 بنموده مقشر و مفسر
 چرخ پدی از دو قطب پیا
 از فیض محمد عرب خاست
 این مهر نهاد و پاسبان
 کرد در قم مصری از دهانش
 دست همه از قلم قلم کرد
 گلگوه روی ملت ایگخت
 همچون ماهی بریده دستند
 همچون دریا خزینه وار است
 یا جوج ضلال را طلائش
 اسکندر شرح نام او ساخت
 او و امخ اهل دامغان است

الحکمة جنت و جند
 صدر الدین صدر و اولت
 آن قابل مغز وحی مغزش
 مغز کلیمات و سه اکبر
 دین از دو محمد است برجاست
 بحر می که محمد بحسب راست
 آن گنج هدیه نهفت بود
 گنج قریشی بیدار است
 بر لقب زمان گنج و اخورد
 زان خون که ز راه دشمنان
 نقابان هر کجا که هستند
 ورچه قلمش نهنگ وار است
 سدیت عظیم مهربانش
 زان خضر خوری مقام او تاخت
 صدرش جرم موصدان است

کلاس از فرزند اول
 کلاس از فرزند اول
 کلاس از فرزند اول
 کلاس از فرزند اول

نالی بر لقب
 جملی بر لقب
 عبارت از دست است
 عدایب نام است
 گران بسته
 دست از انبار بر تانایان
 نگردد در آن خرم خرم
 تا ابلان غنیت در آن
 طاعت است
 بیاید که در دست
 بیاید که در دست
 با نفع است
 بیاید که در دست
 بیاید که در دست
 بیاید که در دست

نام و نشان
 نام و نشان

از نور الهی در تجلیات بی‌شمار
 شریعت با شرف چراغش
 از تابان حشر صبح از شام
 زنده ای تا تک و یار یک گشته
 شمع بسط عین کرم
 شوی هست در صحرای بی‌شمار

شب کرده صبح اهل صبح	از نور الله گرفته صبح
تا ج فرق و امین فرقان	معن کرم و معین ایمان
عین شمس است بارگاهش	مصرت و عراق و رینا پیش
و هین البلسان لسان کیش	شعری نظر است جان کیش
هدی امم درین زمان است	مادی هم درین جهان است
و حال در آن چه هست پنهان	گفتند چی هست در صفایان
کاینک مهدی در صفات	عقل این کلمه دروغ در است
و حال بجاه اصفهان نیست	مهدی بفضای آسمان نیست
و حال بر آسمان بعین	مهدی است در اصفهان مگر
آن دیو و لیلان آدمی مال	اینک همه شب سیاه و حال
در صدر مهدی و رای افلاک	انک همه روز مهدی پاک
داروی خصاب فرق و	قلمش بگاه فتوح
و نیا نقطه عروس دارد	ز آن خامه که روی زمین گارد
در دیده فتنه آتشین میل	فتویش کشیده می تعبیل
در موضع میل سر نه خوا	امروز کشیده هم بدین باب

بلسان و باجاست
 من البلسان
 بزرگ سلطان نام در خیم
 شهر در صحرای بی‌شمار
 طلوع شعری نشانی از کیش
 باشند بگین آن نور بیدار
 از آن روان شود با صبح
 کند بخی که بیدار شمشیر
 بر سر که گشته زنده از دنیا
 در میان بطلان نور است
 که در وقت بلسان خوانند
 این فتوون بوده است در آن
 عین الشمس خوانند در آن
 در آن بطنی عین الله است
 در آن بطنی عین الله است
 در آن بطنی عین الله است
 در آن بطنی عین الله است

از نور الهی در تجلیات بی‌شمار
 شریعت با شرف چراغش
 از تابان حشر صبح از شام
 زنده ای تا تک و یار یک گشته
 شمع بسط عین کرم
 شوی هست در صحرای بی‌شمار

۲۱۳
 کمال عوی الهی
 کلمت خوش و طم ارب
 کلمت او فتنه آنگاه صفت
 کلمت او در کام
 نزارش به در کس
 مثل پوست که در دهان
 و ناخود آنگاه اگر
 که حرکت بکنند تا اگر حرکت
 اینون کوز در از حسن دولت
 بازمانده ۱۲
 جمال الدین محمود نام محمود
 است در بارون علی نام برادر
 او است ۱۲
 محمود از عیسی محمود است که
 آنرا دران غلام از دست شایخ
 امانت است ازین کوش از کمال
 چون همنام از همنام محمود
 سلطان محمود فرزند

شده قننه بدست خواب مقهور	کما که نشود سجنش صورت
کیمیوی خمیدش ز موته	کما فیون خوره هست قننه
درستایش ابوالمجد جمال الدین محمود و برادر او	
موسی قدم است و مصطفی جود	بارون علی جمال محمود
ذوالمجد جمال دین مختار	محمود کما زار است احرار
امانه ایاز عشق و ذمت	بلکه ازین گوش ایاز خد
باکان همه بر کشیده او	احمدار درم خرید او
چون همنام از سپاه امان	تجانه کفر کرده و بران
غیبی است غائب مقاش	وز غیب غیب تر خما
الحق دو برادر ملک فر	چون جوزا کیدل و دو پیکر
چون احمد و جبرئیل هم	چون عیسی و آفتاب با هم
در ساحت شرق و غرب اسلام	این مهربان در آن مستقام
بی آنکه محاق در میان است	در منزل اجتماع پیوست
دو گوهر دین دو کان همگان	بل هر دو دو گوهر از یکی کان
دو جهان چو دو کفه ترازو است	ضمنا عرب زبانه او است

کما که نشود سجنش صورت
 کما فیون خوره هست قننه
 درستایش ابوالمجد جمال الدین محمود و برادر او
 موسی قدم است و مصطفی جود
 ذوالمجد جمال دین مختار
 امانه ایاز عشق و ذمت
 باکان همه بر کشیده او
 چون همنام از سپاه امان
 غیبی است غائب مقاش
 الحق دو برادر ملک فر
 چون احمد و جبرئیل هم
 در ساحت شرق و غرب اسلام
 بی آنکه محاق در میان است
 دو گوهر دین دو کان همگان
 دو جهان چو دو کفه ترازو است
 کما که نشود سجنش صورت
 کما فیون خوره هست قننه
 درستایش ابوالمجد جمال الدین محمود و برادر او
 موسی قدم است و مصطفی جود
 ذوالمجد جمال دین مختار
 امانه ایاز عشق و ذمت
 باکان همه بر کشیده او
 چون همنام از سپاه امان
 غیبی است غائب مقاش
 الحق دو برادر ملک فر
 چون احمد و جبرئیل هم
 در ساحت شرق و غرب اسلام
 بی آنکه محاق در میان است
 دو گوهر دین دو کان همگان
 دو جهان چو دو کفه ترازو است

در شان محقق نیست بر ستاره
 بکرا آفتاب در یک بیج هیچ
 شود محقق بیج هیچ
 کما اجتماع نام است

باید آن کفر از خود دور کرد
همانست از دور دور بود
شعاع غریب
مقصود آنست که غریب
مقصود آنست که غریب
مقصود آنست که غریب
مقصود آنست که غریب

باو ابدالابد کران سر	آن گفته دین بدین دو گوهر
در مدح امام اکمل و تمام فضل خواجہ عزالدین قصا	
زان عالی مجلس مقدس	عزالدین یادگار من بس
بر سینہ زخم غمبار دارم	عزالدین غمگار دارم
کرد هست مرا عزیز سر	عزالدین مرزبان محمد
از غم همه کس غم نیز کرد	ناچیز بجز عزیز کرد
غری دارم نه عود و درد	گر غری از تو تمام تر هست
سردنت رسا کان تحقیق	از دفتر عشق خوانده تعلیق
آن عید محققان جاش	آن روزه قاتلان مقارن
کاشاکه زبانش نطق پیوست	سحبان زمانه دم فرو بست
صافیت بعالم یقینش	از میخ هوا هوای دیش
با میغ کسے چه کار دارد	کز قصارے شعار دارد
کے میغ دوران ہوا ہند ہے	کز روح بود بخار دروے
و چشمہ صدق شسته ز اغاز	از جاتہ جان کدورت آرز
بہ نفس طنلوب کہتہ ہے	از ظلمت آرزینہ شسته

وار جہت پیشکش
بطریق شرح
غرض از شرح خود
تا تو کا کلمہ در یاد باشم
در دست من مکتب مجید
نیت بنت بیست اسب
شمار کا فری اختیار ہو
باشم و از اسلام
دار شسته کمال
آن عید ز ای حال
نصرت خود حق
بہر گاہ درون گفن
گمیزگان را دم سکوت
باب سیکلار در شرح
قد با میغ ام چون قصار
لقب مدوح است میفویا
در عالم یقین او ہوا سب
دین اور اسباب از گاہ
کدورت ترسہ نہ ختر
ادب تصار با ابر
بہت ترسہ ہوا سب
بہ کار شرح

<p>قصاریش از ان لقب نقاد کاشک و خشاک آفتاب کس دیده هست آفتاب سمر گشته هست معصم آفتابش ز آئینه سینه ز آب دیده آئینه باب س زواید وارم بمقتال او تمسک گزشتیخ عمر حکا یتیم کرد تاج کرم و سیریر اکرام پس بخت تاج وین طرازم در تاج نکوترست گوهر</p>	<p>در شستن سینه داد او گر قصاری کند صوابست خوصورت آن رخ منور بی آنکه کسوف شد نقابش شسته همه زنگها که دیده این معجزه بین که می نماید جویم بمقام او تبرک الحق نظر عتسایتم کرد از مدحت شیخ دادم ایام زان تاج و سیریر فرام شعرم همه در شناسن خوشتر</p>
<p>در مدح امام تاج الدین علی واعظ شیبانی</p>	
<p>نور الحق حافظ الحقائق شاهنشاه دین چه جا تاج است تاج سمر شتری سیرش</p>	<p>تاج الدین واعظ الخلاق تاجی که بر امتش خراج است خادم زبید سپهرش</p>

نسخه فی تاج الدین
که در خانه او خط بر آورده
وان نسبت پوشش
حسن همان افزودنش
بگردیده بلا موجب از جا
نسخه است شده در هیچ
از این کتب
با کلامت
تاج الدین که بخت
و فضل و تقوی و طهارت
خدا را در اهل امت
واجب است
باز کسی را از امت
است که اعانت او
بکند شاهنشاه دین
و جاست آنکه تاج
باشد

از زبان خاقان بیان نیست
بسیار نیست از شیبان نام
بسیار نیست که بخت است
موجودات تمام داشتند
نقصین صحت آن برگزیده گان
موجودات با بیست و دو ای دین
موجودات را بنام شیبان

زین تاج بلند سرش به سلام در خیم بریده کرده هیچجا سندست کمال محک را او هست مراد در دین فردا که برادران بهدم من نگریزم از و دران این گوهر ما که می فشام دائم که چو نفت گشت کاش یعنی بهدایح مبرین گرم اگر نظیر دیده هست در دست شناسش بزبانم	کا محمد سیر آمد و علی نام زان بران ذوالفقار گویا شیبانی دین ماشمی را خصمانم از و بر آذر کین می بگیر نیزند یکیک از هم پس گویم مر حب بار و شایسته کام او ست دهم منصوب کننده خزنانش خاقان فراعن است بر یا بر تر ازین سخن شنیده است این در و شناسش خرابام
--	---

است نام شیبان
اشارت است بر وقت است
داخدا را ای که بعد یوم یوم
من انجیر اسم و ابید صاحب
دینیه است
جو امر اشکار که در بیج او بخار
برده مطلب و تقصیر او
است میدانم که هر گاه کام
اوست انجام یافت است

حرف نام خود را می است
منصوب خوانده خواند و خواند
من قیاس ثابت نموده در دیده
چون سخن صفت شیبان
منصوب خوانند سطر را
صورت بنام و می آن را
است برین و فقط منصوب
در بنام است حرکت
است برین و بنام است
از آن که اولاد او بسبب
اولین است

در مدح قدوة المشایخ رشید الدین ابوبکر	
یار است مرادین کهن بر بلبش همه مکرمات بی مکرم ظاہر بصفت چو گوهر خویش	از تحفه بو سعید ابو الخیر صدیق سخن رشید ابوبکر عالی بنسب چو اختر خویش

از آن که اولاد او بسبب
اولین است

که مردم من اندونق از حالت را
 در میان است که در آنجا کاین
 گفته ام در مردم در جهان هم
 که این نسبت با آنکه کاین
 کاینکه از این دایره که کاین
 که در آنجا کاین

دانشم که بدین سه بیت فاخر	در هر دو جهان شود و مفاخر
کاینده حق هم مردم مرا	بیت الشرف ست بیت

فصل در مدح ملک الوزرا جمال الدین موصولی معمار کعبه

ذکر فضلا چو گفتم این قدر	باز ایم در مداح صدر
در سلک سخن جواهر آرم	پس واسطه را با حن آرم
آن واسطه کبیت صد سلام	وان صدر که دام صاحب شام
دی ماتف صبح و آدم آرم	کامی صاحب نطق سحر آرم
در مدح جمال دین و دین	بعد از همه دم زبون چو
گفتم سریت این خطنان	قصدی ست درین میان بسیار
کان صدر محمد سیت دیگر	از رسم سخا و علم و منتظر
نه کو کتب محمد آخند	بعد از رسل آمده ست ظاهر
نه روح پس از طبیعت آید	نه مضعه ز بعد نطفه زاید
بعد از سه نتیجه زاد انسان	بعد از سه کتب سید قرآن
صبح از پس شب کشید خنجر	گل بعد گیا نمود و پیکر
سنگ است سخت انگلی کان	ظلمت بود آنکه آبیوان

که مردم من اندونق از حالت را
 در میان است که در آنجا کاین
 گفته ام در مردم در جهان هم
 که این نسبت با آنکه کاین
 کاینکه از این دایره که کاین
 که در آنجا کاین
 سنگ اول مرتبه
 سنگ بود بزرگ از آن
 در سنگ کان بود بزرگ
 مسکن جواهر باشد
 رسل و اوقات از
 وجود آید

حسیان در این وقت که نگاه در این
است و شکر از او را در او یک
سینه بود که اول چینه می گریان
و نگاه سازندگان بنگرند از
علل زردران تشنه نیاید
طبع ششجالی دین چینی

آن قوت فعل گوید ز	بر جیب کله نهدیک
چارارکان چار ترک اودان	شبهه کللی است چرخ گردان
خورشید پر و چو قوت ز	دین چند هزار سربد دور
نه بعد سپاه انجم آید	خورشید که او جهان کشاید
پیش از همه مدح اوست ولی	این عذر دلیل بد اگر نه

در مدح جمال الدین موصلی

خورشید کمال و سایه حق	سلطان سجاد صدر مطلق
آن سایه که گفته اند این است	سلطان بحق جمال دین است
من چه که افاضل ز من هم	چرخ است فلام و صد من هم
از نشر شناسش نشره جان	سپاسم در مضیق شون
شد جمله از صفات بگوش	از بکه کنم سماع ذکرش
طعم به قنطر لای شکر	سهم به طویلای گوهر
در گوش و لم صفا او خواند	از بکه خردشای او اند
دارنده گوشوار زرین	شد گوش و لم جوهر آگین
از گوش بقرص می ستاند	هر دور که زبان بهی فشانند

چارارکان چار ترک اودان
شرق و غرب و شمال و جنوب
باشند که فی بران نرس
بقیج اول و سکون نماند
منقره گوشه کلاه شبی آسمان
انند کلاه است و جوار
عالم او را مثل چار است
کلاه و اندرون آن نگاه
چندین بار استند که هایت
از ستار است
نرخشان چون کله ازین است
نور است و فضل او برافیه
او از بیت با بعد است
طبع از نشر شناسش نشره جان
فاس کردن جوهر کنگر
در نشره باضم خود را کنگر
از سخن و شهرت و ادان
شای او خود بخوان میسانم
و از دشمنان خود خودم

کلیه از این لی هم
صفات که صفا فایده است
کلیه از این حصول او در سینه
باشند که در سینه خود را
فصلی که در این سینه
ظاهر است که در این
آن که نهدی از این
دین از این است
جمعه این که در این
نمود نیست
گوش من از این دله من گوهر بر شبد و طبیعت من شیرین و ملاوت حاصل نمود ۱۲

از نامی شفق بهوایش	و خلقه کنم بجا کپایشن
در گوش کشم که من غلام	نوسندوک فلان امام
تا بر من ازین غلامم ایام	یافتنخ یا فرج نهند نام

فصل آخری مدح

دانی که بدان هدایت آباد	توسنق میجم از چه افتاد
از مجلس آفتاب یگروز	دزدیده جواهر شیش افروز
آورد من که این جوهر	بسیار بخازنان خاطر
یاگر نشفوک شایش از هم	در سلک سخن برش مسلم
بر چس که این شیند برت	بریدم آفتاب را دست
از دست بریدش بر دخت	المسابق داغ جبهتش ساحت
چون دست بریده آفتاب	صبح از چه غریق خون تاب
چون داغ بر آفتاب کرده است	ماه از چه کبود زخم خورده است
باز آمد آفتاب پیشم	ز نهار کنان بلفظ حوشم
کامی خاقان فیه بختی هستی	کان گوهر باز جابر خستی
کز خجالت آنکه صدر دینی است	رفتن سوی شام زهره مستی

این از نامی شفق بهوایش
 شفق که از نامی شفق
 نامی دو چشمی تو شادند و
 طلقه بر او بود که در دو
 بنامی کپایش افاده
 شب افروز کنایه
 صاحب من این کنایه
 حکمی که در حق ساقی
 است الماساق الماساق
 فاطمه او بجای دست
 بریدن دست
 پیشتر می که چسبید
 ازان نمود که او قاضی
 فاطمه دست
 ز نهار کنان
 ز نهار زهره با فاطمه
 بیان لفظ سبک و

سین الزم اشارت
نویسنده این منظوم در بیت
اجل از روز ۱۳۰۲

<p>را ندیم پهل صبح و رساک بر گردن آفتاب بستم دیدم که داشت دست گیر صدرش رقم قبول راند بتدیل کتد بیای سابق سارق شده سابق آمد از از وی گهر وزن نظامش چون یافت بهاش چون جان این تحفه عراق و شام پس این تحفه کراسه ایست محبت کس گفت خدایر اسه گفتم سلطان سخن ستم و لا فخر وز دان سخن بریده دستند سو گند بمصطفی اگر هست جان ماوح صاحب جهان خوا</p>	<p>همین آن همه گوهر از سر کلهک آن عقد چوبسته شد بدستم بر گردن ازالنش بستم ایرا این عقد چوباز جارسا نند بر پیشانیش رای سارق دستی دگرش دهد بمعجز این عقد که ختم شد بنامش گم بووه اوست حکمش اورا بدشن ازین نگشود کس گر خیاط پاک را کند حث گر آنچه ورین کراسه گفتم در ملک سخن رسد مرا فخر در نوبت من هر آنکه هستند کس از سخن بلند ازین دست عقل همه صاحب القرآن ا</p>
--	--

سازنده این کتاب کاتب کرام
افتم کرده ام جلدش بنام
گر گوهری ای این مضامین
از بود درین اورا ترتیب
و در پس این عقد و حقیقت
گشت تده بارگاه اوست
که بنویسد آفتاب است
سین افتاد و این اشارت
تا آنکه از اول تا آخر
نویسنده این منظوم کاتب کرام
خود را بار بار یافت اورا اختیار
حاصل است اگر خواهد بهای
آن عطا فرماید دونه از خود
از آن من خواست چه در اول
گو ظاهر این نیست
پاک را در این اثر از او این
تحفه که اشارت بهین کتاب
است مصحفی است اما حدیث
که این کتاب را بنام
درین کتاب کاتب کرام
الکلی من او گوید نام
با ششم

از صورت عدل ذات اوباء گر هر چه بکار گاه دینیست نور الانوار بر سرش باد	عدلش مدد حیات اوفیاء از عدل دراز عمر تر نیست رب الارباب یا وزش باد
---	--

این دعوت را بگناه تهلیل
آمین آمین کناد جبریل

ت

احمد هدی که این نسخ انتخاب کتاب لاجواب مستحقه تعریف
از رضائیت حضرت خاقانی در ماه ربيع الثانی ۱۲۸۲ هجری
در مطبع منشی نو لکهنو واقع کانپور با تمام بند و مجرب و مستطاب گردید



این دعوت الهی است
 در ایام است که
 در ایام است که
 در ایام است که
 در ایام است که
 در ایام است که

تمت بحیات حواشی تحفه العرفین

بسیار است و چون می آید آتش بر سر چرخ و تاب بهم میرساند شرح ۱۱ در پیما جزو هم که یاری از روز آینه رنگ
شب یعنی روز از حضور آتش و شنی دارد و شب از غنیت تو سیما یعنی سوره عالم است افضین تو موافق استند و خود بهره دار
شرح ۱۲ لوح زبرجد آسمان است جزو خطوط شعاعی ۱۲ شرح ۱۳ از رفتن توانی در انوار لایت اشارت است بخراب
هفت صحیفه هفت فلک ده آیت ده ستاره که آنها را اوتاد و همایم میگویند قطب شمالی و قطب جنوبی و پنج
ستاره از بنات صغری و سه ستاره که بصورت صمد اند طلب آنست که از حضور غنیت تو جهان را مطلق مقصد
جامل میگردد شرح ۱۴ که در خفقان الخفقان چندین علم و پدیدن دل و عروج و خست سر و صلاح یرقان و خستین
یاسیما که از قطب صغریا سودا در رد و بدن آدمی ظاهر شود اول را یرقان صفر ثانی را یرقان اسود گویند و یرقان
در قسم اول شایع است و غیره بالفق برگس منتخب مصرقه اول اشارت است بوقت طلوع که آفتاب در غایت
سرخ و لمرزش میباشند مصرقه ثانی بوقت غروب که رنگ میگردد شرح ۱۵ که گویند انجم مصرعه اول اشارت بر نشان
و ثانی بتابستان شرح ۱۶ چون نشان عمل الخ یعنی در نمودن اوقات مثل نشان عمل پخت و شبها اعتبار
خطوط شعاعی است و چون شعاع تو بر سر کوه می افتد کوه را روغنی میگردد و در بعضی منخج جو شیده عمل
شده و این تشبیه تام است از آنکه وقت طلوع بمنابر جو شیده عمل نمودار است شرح مصرقه است که چون شعاع
آفتاب بر سر کوه افتد بر ف از آن بگذرد آید ۱۲ تمام حاشیه صفحه ۱۳ دارد و موثر بر پدید است و تسلیم
ترکستان حواله بهرام و او بر پنجم فلک جا دارد و گمش سرخ و سیاه است مزاج او گرم خشک و شیرین آتش و اقلیم خراسان قناب
تعلق دارد و جای او چهارم فلک رنگ و سرخ و زرد و مزاج او گرم و خشک معتدل است و آرایش و آسیایش
عالم از دست زیرا که نور روز از دست و نور شب که ماه دارد و هم از دست و نشود و نایات از تاثیر است و اقلیم
حواله زهره و او بر فلک سوم و رنگ و سفید تیره است و مزاج او سرد تر است و اقلیم هم حواله عطارد و سیما او بر فلک
دوم و رنگ او هفت رنگ است مزاج او آبیخته است و اقلیم منخج حواله بهتاب است او بر فلک اول است و رنگ او
سفید تیره است مزاج او سرد و تیره و در آنکاش و در دست و در آنکاش و در دست و در آنکاش و در دست و در آنکاش

دوازده شب پس آفتاب در عرض شش ساعت به نصف راه می رسد و نیز او درین هنگام محیط هفت قلم میشود
در شش ساعت هفت کشور را در تحت تصرف آورده مصره ثانی را در مصره اول است ۱۲ شرح ۵۸ بیند تا آخر
مصره پیاده منتخب صد هزار بیذق و اکثبات شاهای و کمال تست ام بارجم ۵۹ فریزین بسبب خانه الی قول
بالات ام خریزین مهره باشد از جمله مهره آشپز و آن منبره وزیر است بر آن امیری خوار راتنه خوار و از بهلوی کسی
کاری کردن کنایه از کاری کردن با عانت و ایداد و بهار عم مصره اول میت اشارت بطاروت است که در بیرون است
و ویران حسابان با و مشونیه ثانی اشارت بنور القمر استفاد من ضویر الشمس ثالث شرح ۶۰ که در بیرون است که در بیرون
شرح و ربع بزیره که مطرب فلک است ۱۲ شرح ۶۱ **حاشیه صفحه ۶۱** از باب بهشت ام یعنی
از عیال شوق که بدیدار الهی دارنده از بهشت سرفرازه اند و از بس که آتش محبت شعله زنی ایشان است و در
بمشایبه دو جرعه دانسته در کشیدند شرح ۶۲ **خجانه** ام یعنی چندان اشک خونین از دیده ریخته اند که خجانه هم
رسیده یا آنکه خجانه معرفت الهی را در کشاده دیده اند و هر دو عالم را بدو پیاله می که عبارت از قلت است گز
گذارسته ۱۲ شرح گویم معنی اول را مصره ثانی الیکند و معنی ثانی را او قیست معنی اول که شعر بر کمال شوق
و ریاضت است میخواهد و ممکن که معنی بیت چنان گفته آید که خجانه معرفت الهی را که تعظیم و قدر او در اول ایشان
بغایت است بدستیار دیده کشاده اند و درین دنیا را که نزدیک است آنها سخت گران بها است از دست
داده بدین دو پیاله می که شکی قلیل باشد گرفته اند و چیزی را بدیده کشاد خود و محاوره ایشان شایع است
عرفی گوید ۵۸ همین نفس اوب آموز قدسیان جبریل و میکائیل هم قدس ابدیده کشاد ۱۲ شرح ۶۳ بزنگ
زمانه ام روز و شب است و چهار ساعت است و چنگ نیز نسبت چهار تار دارد و هر تارش بساعتی منسوب
یعنی از نسبت و چهار ساعت که بزنگ زمانه بجا تا کشیده شده فارغ الذات اندای احتیاجی در جو
ندارند شرح و صاحب رشیدی تصحیح آن بزنگ مع الجیم التاری کرده و گفته که جنگ باضم کشتی کلان و بیاض
کلان را بواسطه آنکه اشعار گوناگون دارد نیز گویند انتهی و همین شعر بند آورده ۱۲ **حاشیه صفحه ۶۴**
این هفت با اول مفتوح یعنی خمیده در هر سویه الفضا و محمود معیت کونه از تحت یعنی گیسوی اینها جفت است باعتبار
بر دو جانب چنانچه بیت بالا موضح است و از آن جهت که اشارت گیسوی خمیده و دو تا باشد و رفت

است بر تخت سلطین با پی سمیت سمات میلدارند و روشن و غرت تخت افروخته میگردد و شرح **سوره عر** در آن
که موس و هارون کلمه داشته شود و از هر یک عار از خود و از پندار خویشان آنچه بدان فخر کرده شود باز حسب نصبت
منتخب **سوره** پیوندی دین با شیخ یعنی شیخ شجره نسب ایشان در لطافت و نزله است و احتمال است و سراف
بشاخ معسوی ایشان که دلالت بر پاک بودن دارد و جهت قوت دین مبین پیوند پذیرفته ای چنانکه گیسو
سبازگ معطر شود و از این چنان شیخ شجره نسب مطهر و ذی اصل است و دین شیخ و شاخ یکسان است و شرح
که عبارت از شجره و گیسوست یا نته و قوت پذیرفته **سوره** شرح **تمت حاجت** صفحه **۱۲** از **سوره** **ع** **ع**

علیم الباب فاذا دخلتموه فانکم غالبون **سوره** و علی الله فوکلوا ان کنتم مؤمنین **سوره** قالوا یا موسی انما لنزلنا
ابدا ما و اموافیا فاذهب انت وربک فقا تلانا ههنا فقد وثق قال رب انی لا املک الا نفسی و اخی ما فرت

ببیننا و بین القوم الفاسقین **سوره** قال فانها محرمة علیهم **سوره** سنتمه منبیهون فی الارض فلا تأس علی
القوم الفاسقین **سوره** **تمت حاجت** صفحه **۱۲** از **سوره** **ع** **ع** که در ثلاثی وقوع اندوزان از مجموع **سوره**
کو اکب استفاظ کنیم چهار بماند پس با حیات سی پنج بود اما سلسلی بجزت یکیک ممکن بود و آن هفت بود
و سباعی یکی بیسش تواند بود و مجموع که ضعف بیست و یک ضعف سی پنج بود و با شش یا هفت و یک
صد و بیست بود پس قرانات بر صد و بیست نوع بیسش ممکن نبود و هر چه عدد آن کمتر اتفاق افتد تاثیر آن
همیشه و در از تر بود و سجده که گفته اند قران سباعی دلیل طوفانات و انقلاب کلی باشد و قران قمری دیگر
کو اکب شنای که در هر ماه واقع شود و تاثیر او اندک بود و انتی **سوره** **سوره** او نعم کسی که این **سوره** قال الذی علی الله علیه
و سلم کذب المنجمون و رب الکعبه یعنی پسر عم من هر چند در علوم حکمیه یا هر دو داناست اما بر نعم اینطایفه عمل میکند
بر کذب ایشان حدیث نبوی را شاهد قوی میداند **سوره** **سوره** در جمله الی که نقل آن یعنی آنچه نو قدس راه
حکمت از ضعف زمین و حواری فلکی اظهار نموده اند همه کذب و خطا بطلان دارد و آنکه قرار جهان و قوام عالم
از برکت است و جمیع اجزای زمین از است که مسکن است و اگر سعادت درین توده خاک ذات تو باشد
مفاسل خاک از هم بگسلد **سوره** **تمت حاجت** صفحه **۱۲** از **سوره** **ع** **ع** بر آره شرح گویم در بیت

خ ۱۱۲
۸۰

۸۹۱۵۰۱۴۵

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the
book is kept over time.

--	--	--

مجلسی کتب خانہ
کراچی

جامعہ اسلامیہ دارالافتاء دارالعلوم دیوبند
پبلسڈ بمطابق ۱۳۸۵ھ بمطابق ۱۹۶۵ء

پندرہ روزہ
پندرہ روزہ

پندرہ روزہ پندرہ روزہ
پندرہ روزہ پندرہ روزہ

پندرہ روزہ پندرہ روزہ
پندرہ روزہ پندرہ روزہ

پندرہ روزہ پندرہ روزہ

اطلاع

اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ بہ کثرت فریخت کے لیے موجود ہے اور فہرست مطول اسکی ہر ایک شائق کو کارخانہ سے مل سکتی ہے جس کے دیکھنے سے شائقان اصلی حالات کتب کے بخوبی معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے پیش ہیچ میں تین صفحہ ساواہ تھے جنہیں کلیات و دوا دین قصائد فارسی و تذکرہ شہزاد اور کچھ کتابیں قصص نظم درسی وغیرہ درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے تہہ و توالی آگاہی کا اندیہ حاصل ہو۔

کلیات و دوا دین و قصائد فارسی

کلیات جامی تصنیف ملا عبدالرحمن جامی۔
انتخاب کلیات عناصر خسرو۔

اس میں چار دیوان ہیں۔

۱۔ دیوان تحفۃ الصغر صغیر کا کلام ہے۔

۲۔ دیوان وسط الحیات عنوان شباب کا کلام ہے۔

۳۔ دیوان عزت الکمال جو کمال عمر کا ایس

ہر س میں تالیف فرمایا۔ ۴۔ دیوان بقیہ

بقیہ کلام ہنگام پیری۔ یہ کلیات ایک انتخاب

ہر چار دیوان روشن طبع مخدوم صاحب کمال

لقب بہ طوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی

کلیات نظیری نیشاپوری۔ از غرض

فکری طائظیری نیشاپوری۔

کلیات ظہیر فاریابی۔ تصنیف صدرالحمکام

ابونصر فاریابی۔

دیوان ظہیر فارابی۔ تصنیف ابی

کلیات حزمین۔ یہ مجموعہ نواد و روزگار
سے ہے جس میں چند مسائل ہیں۔

۱۔ سوانح عمری حضرت مصنف۔ ۲۔ تواریخ

سلاطین۔ ۳۔ قصائد تعظیم اہل بیت علیہم السلام

۴۔ دیوان مصنف۔ ۵۔ تنویات مصنف

اول وچین انجمن۔ ۶۔ تنویات خرابات۔

۷۔ فرنگ نامہ۔ ۸۔ تذکرۃ العاشقین

مصنف شاعر عدیم النظیر و حید العصر شیخ

محمد علی حزمین۔

کلیات خاقانی۔ جس میں قصائد عربی

و فارسی ذہنیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ

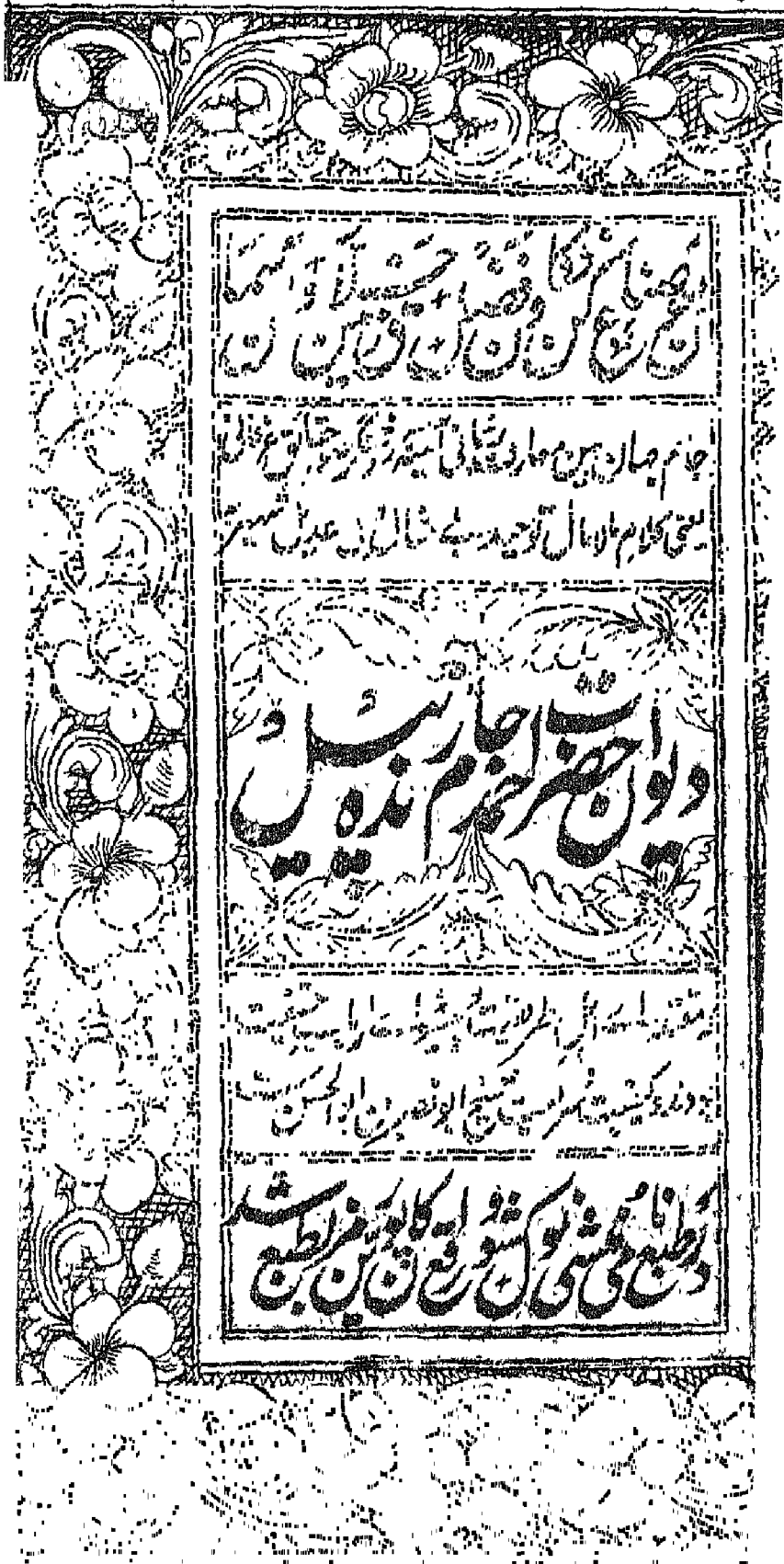
ہے ایسا کلیات اس جمعیت کے سابقہ کیاب

سے ہے جو اس مطبع میں محشی ہو کر مع حل معانی

اشعار عربی کے دو جلد میں چھپا ہے۔

کلیات غالب۔ مرزا سادات خان غالب کی

کلیات غالب۔ مرزا سادات خان غالب کی



بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

جامع جهان نیر و مار و شانی
تیسریں سال کی تاریخ
تیسریں سال کی تاریخ

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

خوش شده آشکار کرده بشام	ساقی سیرت یار آمده در دیار ما
قید طبیعت شده پنجه و ام	لبیل لاهوتیم از چین کبریا
در حرم کبریاست لوقه اکر ام	ماندین آشیان بسکن خود کرده ام
کاش می رفت ز پرده اتقام	مانه خودی مانده ام در تن احتجاب

هست جمال احمدی بر رخ احمد عیان
 بر تو همه ظاهر است سنت احکام ما

بیش کرده مصور بلوغ عارض ما	جمال لم تری نقش بند کلاک قضا
ولیک بهره نزار دو و دیده اعجاز	هر آنچه در نظر آید جمال است درو
عیانست صورت ما در وجود این اشیا	که است چشم خدایین که بر روی ما بیند

<p>جمال پیکر او هست چشم با پیدا به هر صفت که نموداری کند حقا گوی بصورت دامت و گاه چون عذرا</p>	<p>اگر نه است جالش دیده کوران شمول وحدت او هست همه ذرات گوی بصورت مجنون گاه چون لیلی</p>
<p>شعار احمد دیوانه هست چرم پلاس لباس بادشهان نیست خبر کلاه و قبا</p>	
<p>ز آنکه خود نیست و قاشا بر پارسی را آنکه او نیز ستواری و دولاری را شایر شوخ سزاوار نشد پارسی را از دل خویش بشو صیورت پارسی را</p>	<p>بیل از گل تو جو عهد و فاداری را دل بهر جا که دوی یار و فادار خواه هرگز از شایر کرد دیده نیاید وفا شمع هر مجلس خود را مکن از شایر</p>
<p>احمد از شایر بی مروت فایه مطلب بیل از گل تو جو عهد و فاداری را</p>	
<p>ز آنکه در مان بنود علت سودانی را که وفائے بنود شایر هر جانے را که شایر بنود حسن دل آراکے را بایکے باش و گزین گوشه آتھانی را</p>	<p>شایر پیشه مکن عادت خود رانی را بیل از شایر هر دیده جو عهد و وفا عذره حسن مشو مروت فایه پیدا کن شکر شکر مشو مجلس هر کس شایر</p>
<p>احمد از دلیر بی مروت فایه مطلب که کس از کورستے خواہد بنیائے را</p>	

<p>چشم خداین تیز غیر جمال خدا نیست بجز ذات او در همه عالم پدید در نظر ایل حق هست یک آب و موج صورت زیبای او در نظر چشم ماست</p>	<p>نست جمال خدا از نظر ما جدا کور چنان بگرد و زده نور شدید را غرق در یای ایل گر چه ابتدا آشنا در نظر ایل حق هست یکے بجز ما</p>
---	---

ناظرون بین ما دیده اول تراشت
 دیده آخر یافت وزه ازان تو تیا

<p>تو مرا جان روانی حکیم جان و ازا چون من از خلق بریدم ز همه خلق ز خودی چون که برستم ز می عشق تو مستم یکے سیج کبابم یکے چنگ در بام از ازل است استم از همه قید بستم چون از خویش بگشتم یکے خویش بگشتم</p>	<p>تو مرا یایه جانی حکیم سو و زبان را نه عیانم نه نام حکیم کون و مکان را چون همه خویش شدستم حکیم جمله جان را یکے خم شتر بزم حکیم و در زبان را بخدا صد شدستم حکیم در و زبان را چو دل از جمله نوشتم حکیم شرح و بیان را</p>
--	---

احمد از خویش بر آمد بسر عشق در آمد
 چون درین کار گرامد حکیم اسن و اما ترا

<p>کسے تو کسے در بحر و دریا آشنا در تعداد این همه اوصاف بین چون محیط جمله عالم ذات اوست</p>	<p>آشنایے چون تاسے آشنا نیست کثرت ذات پاک حق بریا ذات پاک اوست امر کل جا</p>
---	--

ہست توحیدش ہر فترتہ عیان
 ذات خود آرد و صب نیک بین
 ہر کہ اندر بحر سخی غرق شد
 پر وہ را پر و ارباب سے رنج نما
 کے بود کہین واسطہ از من برو
 نیست جز وہیم اندر ذات او
 ہر چہ کے بینی جمال دوست بین
 در جمال خود بیان ہر وہی
 لے کہ در اسرار غیب مصطفیٰ
 پچھو بلیل ہر زمان بخود شدہ
 از صفات تست عالم آشکار
 نیست در آئینہ غیب ہر شیار
 اینک اینک بجز غم شباب و دو
 کہ سرت نماید ازین محنت برو
 سچ این محنت نزار و مرہے
 صد نیران عاشقان چہ چہ تن
 طالیان بردار آویزان ز سوتق

در بھار و سوچ و وار عن و سما
 با ہمہ موجود پاک از ہر سزا
 اور صور تا ہذا ہر ما جسرا
 چند با شتی در رو اسے کیر پا
 کے یو تا ہر فترتہ از من برو
 ذات او پاکست و صفت نامترا
 زانکہ خورشیدت نباشد بے صنیا
 آشکارا ویدہ ام ذات خدا
 نکتہ توحید سے گو سے ہما
 مینر نے در روضہ وحدت نوا
 رو سے تو آئینہ گیتی نما
 سے نماید ایک مقدار صفا
 اینک اینک آتش محنت یلا
 ویرے عمما سے ما وائے ہما
 درو این عشقت و ایم لا ووا
 ہر چہ ہمدان در نفقت یور یا
 عاشقان در نزار سوزان از بلا

<p>شجر در نلق آمد از ز با خم میوسی چون نمودم تاب خود را نظر کن بر رخ خوبان سر اسر ز رویا نیم ناوردی است از ما بزنده نمودار خدایت</p>	<p>بگفت ای امانت آشکارا از آن پر تو بگفت آنت مارا که ناوردیابی اسرار خدرا مشوقا فل و می دریا با مارا عیان بگر جمال جو نمارا</p>
--	---

نگار احمد بلوچ غار من دوست
 چشم حق به بین ستر خندارا

<p>اگر عیب و تش نمودار شد مرا گنجی که بود در تن غیب اشکا در زمان که در تک و یای عشق بود هر صورتیکه در نظرم گشت اشکا حسن خدایا که زمان بود در تن انوار حسن دوست بزنده ظاهر است</p>	<p>هر روز عشق جمله پدیدار شد مرا آینه جمال رخ یار شد مرا اکنون ز فیض او در انظار شد مرا در هر طلسم گنج نمودار شد مرا ناگه پدیدار رخ دلدار شد مرا لیکن عیان به طلق زنا شد مرا</p>
--	---

میخواست احمدی که کند عشق فاش
 اما دلیل شرع نگذار شد مرا

<p>تعبیه است العجب پیغمبر وجود ما نظر جان عاشقان است چو کعبه صفا</p>	<p>طایر قدس میکشند ز حست تار پود ما زانست بر دوزخ لب هر چه وجود ما</p>
---	---

جمله صفات ایزدی هست نیت مایان	اباز نگر تو آن صفت و صفت شهود ما
روح مقدسی چنان عاشق دل را بشود	اگر نکلند جمال تو هر نفسی برود ما

چون بلفای ایزدی هست آنها آخری	
چند دم قمازنی نیک نگر مشرود ما	

ما خدایسیم و خدایان را رهنما	در حقیقت من خدایم من خدایم
آمده در کسوت انسان پیر	من شمارا رهنما و پیشوا
بایدت از خود کنون و شکر	تا یقین گردد ترا این ماجرا
تا خدای نیک بین در نوشتن	نیست شیخ و در میان خراسم ما
گاه چون موسی شوم بر کوه طور	گاه چون عیسی شوم من مقتدا
گاه بر شکل و گر پیدا شوم	اگر شوم ظاهر بر شکل صفا
گاه تیغ کین زخم چون ذوالفقار	گاه آیم بر لباس مرتضی
من برم هستیم با شوم یکسی	نیک نگر در رواست کبریا

آحمدی در چشم ظاهر دیده است	
بر جمال و بسرائان نور خدا	

کسے جمال صورت پاک خدا	نیست این معنی ز صورت ترا جدا
هر کسے بنید جمال پاک تو	راست می بینم کسے بنید خدا
برده صورت بر افکن تو ز پیش	چند باشی در رواست کبریا

<p>پروہ پرا فگن جسمال خود نما وین حدیث خود یگوا یا آشنا این سخن داند کسی کو آشنا</p>	<p>عاشقانت ہر طرف در انتظار درنگ و ایامی حدت نحو طرز مازور یا نیم دور یا ہم زمانست</p>
<p>مستم در کسوت آدم ہو پیرا کہ ظاہر گشتہ ام در جلا اشیا کہ گوہر آشنا شد مروینیا ز تائب من شدہ خوشید سیا نمودار است آن از عین ویا کہم ہر ذرہ را تو شیدا چو دین موسیٰ چہ راہ ترسا گئی بر صورت و امتی و عذرا گئی ظاہر شدم بر شکل خوا گئی چون کوہ گشتم گاہ صرا چہ را ساد چہ در جلا اشیا نہ بیدار است یکا مروینیا</p>	<p>مستم در جلا موجودات پیدا مستم خرمین در کس نیست مجبور در عارف محقق تر شناسد ہر آن ذرہ کہ در کون مکانست مستم دریا و ہر ہو چیکہ بینی مستم خوشید تا بانہ کہ ہر صبح بہ تروین چہ کفر است پایا گئی بر صورت آدم بد پرہ گئی بر صورت عینوں شکیلی گئی دریا شدہ آب نہ نوم نمودارم بر شکل کہ بینی از کج بینی دو بندہ و احوال</p>
<p>چو احمد در سہ موجودیک دید یکے بین شدہ فصل حق تقاسلے</p>	

<p>ای کجای چون تو صورت معنی نما ورود جهان نیست کس که همان با نیز گر چه بیت بخت است هر ذره اهل بصیرت نظر هر چه معنی نکند روی حقیقت تا واسطه را دور حسن تو عشاق را آینه تو حیدر است اینده از او است در جهانسان نیک بین ذات ما صورت معنی بهم</p>	<p>و لب میگون تو با ده هستی نما نیک بین و جهان صورت آن خود نما خاص بجلی حق است بر کوشا نیست بر او طلب صورت معنی نما از رخ خود بر فلک برین تبلیغ نما روی تو شاق را پر تو نور خدا صورت و معنی تا نیست بجز ذات ما معنی صورت بین در صفت این</p>
<p>است بجلی او بر صفت احمد صورت احمد در حق کبریا</p>	
<p>ای توئی که هر ز بحر کبریا آشنایت غرق در دریاورد ای همه پید او پنهان کس همه هر که آگه از رموز عشق شد بتلاک تو حریفی ناز عشق رنج و محنت از بلا دور است</p>	<p>سویح سان هر بار می آید چرا عاشقانت بتلا و در هر بلا از همه پید او پنهان جمله جا او بود در بحر وحدت آشنا هر زمان چیده اندر تو ریا که سر این کار باواری بیا</p>
<p>آخرا از تو حیدر می گوید سخن</p>	<p>لیک پنهان در لباس کبریا</p>

<p>بین و صورت زبان کمال یکی عارض انسان گویند بر این پرده عشق او اگر داری سرگرد همه بر سر بانی تو وایم جمال حضرت ایوب تجلی کرد بر خویان ظهور ذات معنی تجلی نیست بصورت</p>	<p>تصویر نیست صورت ظهور حق تعالی را تا شاکن بصورت جمال آن کس تو روی او در صورت تماشا کن تجلی را که ممکن نیست بصورت تجلی بعلی را که بصورت که بر باید دل صاحب جوی بجز معرفت بنگر تجلی طور موسی را</p>
---	--

تو ذات احمدی بگر عیبه بگر این معنی
 ظهور آورده این معنی می اچار عیبه را

<p>بین عارض خویان جمال آن کس جمال معنی و آتش تجلی کرد بصورت ملائک سجده آورده می پیش آدم معنی اگر عارض خویان بچو</p>	<p>که در صورت توان دیدن کمال حسن که توان دید بصورت جمال حسن معنی که اندر صورت آدم دیده آن تجلی را چنان حاصل شد از نگاه آبراهیم معنی را</p>
--	---

تو نقش احمدی یک یک از لوح معنی
 در بصورت توان دیدن جمال تب علی را

<p>بسته می نمودار است از ما بر آن هر یک از لوح بسته است هر روزه که چون خوشید تا است</p>	<p>حروف کون اسرار است ما همه یک یک نمودار است ما در می نوزی بنا نوار است از ما</p>
---	--

که در هر گوش اخبار است از ما	چو حاجت فاش کردن سر بر تو
که در هر کویچه واریست از ما	مکن سرانما الحق فاش هر دم
فروزان هر طرف تار است از ما	اگر روانه دور آورین کار

اگر احمد کند اسرار را فاش
مگوئی خورده گو یاریست از ما

منم در کسوت آدم هویدا	منم در کل موجودات پیدا
منم جز من نباشد هیچ پیدا	نظاره زوات من در جلا است
گوش خود شنیدم خود سخنان	منم خود را به چشم خویش دیدم
گئی بر شکل آدم گاه خوا	هر صورت نمودم ذات خود را
گئی از حسن خود هر چه چو لیلای	گئی از عشق خود همچون شکر

تو ذات احمدی ز ذات خود دان
ز ذاتش آمده این جمله اشیا

که نیست دیده تحقیق اول دن را	کجا است چشم که بیند جمال بچون را
که از خرابه بیا بند گنج مدفون را	خدا تو از اول بیچارگان نشسته بنوا
که در جهاد بیا بند در مکتون را	بچشم او ال کثرین موی مست
لعلاب گشت عزیزت بر سون را	چو غیب اهل صفار از طعنه جابل
که نقش صورت لیلی است چشم خون را	جمال دوست بر جا که است جلوه

هر آنچه در نظر آید جمال حق دائم / که خاطر من نگذار و طریق سخن را

ز چشم احمد دیوانه چشمها چار است
که چشمها را روانست آب جیون را

<p>دلبر اندر دلربایی خوشی آید مرا گرچه اندر ملک معنی باو شاه سلقم باو شاهم آمده در کسوت انسان پیو هر زمان بر شکل و یکا آشکارا میوم وات آمدن محبت خرد کل نذر عیان صورت هم کیک قطره از بحر معنی خداست تا کب ملک جو دم خود من اندر خرد کل هست بر صورت پدید آمدنی جان لطیف</p>	<p>هیش تلخ و بیخوابی خوشی آید مرا بر درت لیکن گدائی خوشی آید مرا این لباس باو شاهای خوشی آید مرا بیزربانی خود نمائی خوشی آید مرا لاجرم هر دم خدائی خوشی آید مرا با چنین سحر آشنائی خوشی آید مرا و ایام نو بد استائی خوشی آید مرا زان میان این جانفزائی خوشی آید مرا</p>
--	---

احمدی را از نظر بازی کشاده کار با
زان همیشه پارسائی خوشی آید مرا

<p>پیش رویت پارسائی خوشی آید مرا چون مرا با تو وصال معنی آمد پدید خانه سوزانیم با از آتش عشق اندر د آرزو دارم که یا ششم برت همچون گدا</p>	<p>در سز لفت بانی خوشی آید مرا صورتا از تو جدائی خوشی آید مرا اندرین که خدائی خوشی آید مرا تین گدائی باو شاهای خوشی آید مرا</p>
---	---

و گیران گویند از احوال خود باری بگو	راست گویم ترا از خانی خوش نمی آید مرا
چند گونی با کمال عشق دارم با صیب	رسم درانی خود ستانی خوش نمی آید مرا

دوستان گویند از عشق کوشای احمدی

این چنین ز بهر ریائی خوش نمی آید مرا

نور شیدت سلطنت جیشیت

ایرام کیسرام تو از آفرینش به بها

ای از گل سحرار تو فرود و سوا علی ارضیا

واللیل وصف تیوقت جمالت والنضیا

بر اینیاداری شرف چند نگر برین کیا

فقت قرین باریت نظر و تفت تیوقت قضا

هستی توئی صاحبقران دین نیاباد

وی حمت للمعا این هستی لایم اینیا

طاق سپهر بارگاه عرش مجیدت مشکا

بر دعوی پیغمبری آمد ترا ابو گوا

بجو پامان قرین بر در آکت از خدا

اگاز رخت چو لول چه دم گویم عا صیا

از عاشقانت یاد کن بزمم در کوی خا

ای صدر دیوان سل و شمع چراغ اینیا

طه و بسین نام تو انا فتحا کام تو

جنت سرگبار تو رضوان امانت تو

ترک فلک سپهر تو نور ملک اثر تو

تو که هر عالم صدف تو بهر سهرنا خلف

تخت فلک تاجت تو درت علم تو

ای تاج بخش دران ای خاتم پیغمبران

احکام تو جل المیتین صاحب سراج الامین

ای نجم تو اخیل سپه بر خیز گه تو که و مه

بر تر ز چرخ و اختر می بهیروز ماه و شمشیر

هر دم نه پیمان آفرین جانست جان آفرین

ای اختر برج کرم از روضه جبرین قدم

دل خستگان ترا شاد کن بار از غم آزاد کن

<p>مقصود نولاک که بر بس چست چلاک آید نور دل آدم توئی هر خسته را رسم توئی رویتواه انورست که تو شمع و دست از شوق دست چمن گل پاره کرده برین از حضرت ساجی بریم اورتواه از لطف خطا اقبال جاوداتوئی پشت پناه ما توئی</p>	<p>از عالم پاک می جانانانیت مجبا کام همه عالم توئی ای در مندر از اودا خلق تو عین کورست تو دریا عطا با کیسویت شک خلق گویم نرین خطا چون نزه اسم که پیش او رست شوق مجبا هم عذر خواه ما توئی در یاب آخرا</p>
---	---

چون احمد جامی همان دروگاه بکران
از حق بخواه ای کاران بریم و گناهین گدا

<p>اسے امام الہدای ولی خدا او امام الیقین است شدین المنجست او بذات حق قائم او بذات واجب لعنست او منکره ز کفر شرک بود او است کامل لہو بہت بود او است گنہ حقیقت انہار او بحق ظاہرست از وظاہر</p>	<p>او ہدایت دہد بابل ہدی باومی و مہدی است براہ نما در مکان زمان بہر و ہر ذاتش آمد بر بی شرک دریا او مشرکہ ز مرگ و قہر دوبا او است بحق بحق شدہ پیدا او است لالی ولی زہن داسما ظاہر و باطنش مشدہ یکتا</p>
<p>او بحق قائمست بذات صفات</p>	<p>او بحق جاودانست بے ہمتا</p>

<p>او بخت اولی است و ہم آخر</p>	<p>او بخت اولی است و ہم آخر</p>
<p>زات او بہت ہیبت منگ اور یعنی گرفتہ پیر آدم سجدہ باواجبست بر ملکوت نظر نوز است آدم ہم ہم از و شد نوز عالم ملک شیریزوان امام صفدر کفر گرنبو سے طفیل او عالم ہم از ویافت نوح کشتی را گرنبو سے دعائے او بر نوح گرنبو دی خلیل را ہادی از علی شد نوز این مروز رہبہ ملک دین علی ولی خرقہ شد و پرید در عالم زو بشد تم فقر انسان را میگنم انہما سس مرتے</p>	<p>ہستیست ہیبت واصل تا پاک آمد بد وصال بقا زانکہ بر نوز است نوز خدا گوید است بر ہمہ اسما ہم از و شد نوز این اشیا دین از و شد کفر و شرک جدا آدم و آدمی شے ز کیا کرد طوفان بر او عسدا نوح کے رتے از بلا بلا کے شریے او زقت ناز بلا از علی شد نوز بر حق حقا باب علمست شو پر نوز ہرا فقر فقرست فقر او احسدا شاہ مروانست بر و فقر کہ کہنی بر من فقیر و گدا</p>
<p>زوسے بنا کہ رویشت در ا</p>	<p>وزو میں نے بقیاسے نظرست</p>

<p>کہ ہمہ در و را تو گشته و وا</p>	<p>در و دل را و او از و خواہم</p>
<p>کآن ہر ہر وانست</p>	<p>راہ وہ مرا براہ یقین</p>
<p>گر بودے تو مرشد احمد را کے رسید و رہین مقام رضا</p>	
<p>کو بگفتہ بر علی مرتضیٰ حق بران حق بین این دو سما ذات ما خود را نمودہ ذات ما گر بودے ذات یعنی رہنما ذات ما خود را نمودہ ذات ما گشتم الفقیر موزہ مصطفیٰ مرتضیٰ شد ستر مزارنا در بعد و آداین اسما خدا من پیو حیدر آدم المآ</p>	<p>نگتہ حق گوش کن از مصطفیٰ از رہنم بود ہو معکم بالیقین سخن از قرب نیست از بجز حق آشنای بجز وحدت گشتوی ذات ما آمدنہر ذات حق تو رہنم فقر فخری گوش کن مرتضیٰ آمد مرا در رہبر سے بالیقین کیدات آمد ہر دو کو بر کے گرا لہائے میکند</p>
<p>آمدی احمد نمان دل حق ذات حق را بین تو اینجاسے و وا</p>	
<p>بشو کہ بیج ریاست یا بیج دریا لکناے دیدہ بگر انوار حق تعالیٰ</p>	<p>بنگر کہ قطرہ آمد بجز محیط جو یا یا بجز در مطلق از پر تو حقیقت</p>

گر چه واکنشیم بر سوختاده بینی از تابش عالم بر سنگ سینه کرد در عالم حقیقت گزیده واکنشانی	بر طور و حدت مانند خرمی کز دیده نمایم از پر تو خسته بفروده آفتابست بر قطره است یا
---	---

ای طالب معالی احمد ادر بر است
حرفیست در میان این سر آشکارا

شاهد لا بوث مانده زیر حجاب عقل بحیرت در و کا پنج خدای بود آب شده عقل کل از نظر هیش با تفت غیبی عشق گشت مرار ایبر عارض تا بان او مطلع خورشید عشق لقظه در بار او بحیرت ابر بهار مطلع انوار غیب مخزن ابر عشق حافظ احکام لوح ناظر اسرار غیب ماه جمالش کمال نوره اختران از دم عیسی نفس مروه پیسته زده کرد در پیر مردان دین مرشد راه یقین شعشع از زمان احمد قلب زمان	گر بکشاید نقاب نه بود آفتاب دیده بعیرت بدیدیت عجب نقاب دید چون این حال با کسب عجب نقاب ورنه کجا فکر آورده او اقتراب گوشه پشیمان او منظر خورشید تاب نطق گزیده او کاشف ام الکتاب سبح آثار حق منقر اهل ثواب کاشف شکل کشتا ستر دور عجاب هر کمالش سیرت لب ده با نقاب هر سخنی گو بگفت گشت حق مستجاب قطبک مان زمین با چار اهل عقاب بنده او افس جان سرور عالی جناب
---	---

<p>در سخنش عقل بایافته بس نعتیاب کعبه اکرام او ما در سن اهل عذاب در گفت و سیاهی او قطره بود در حجاب پیر جهانگیرین آمده از حق خطاب وی نشست بحر عشق مدح چو در حجاب مدح تو گفته خدا من چه کنم در خطاب</p>	<p>هم نقش بریم پیش همه نقش بریم پیش قبله اقبال او ملایر اهل صفا در نظرش هر دو کون دره بودنی اش تحت اسرار غیب خوانده بدرس ازل ای نظرت آفتاب در نگور تیاب وصف زشت و الضحی من چه در صفت</p>
<p>در گفت لطف تو برده چو آخردنیا از کرمش در پذیر روی از نور تیاب</p>	
<p>پرده بر انداز بر آ از حجاب خورشیدش به بین صورتش بود تیاب لای رخ تا دیده زمانه تیاب لای رخ تو شاه آینه تیاب پیش تو هر فرقه بود آفتاب در همه عین خطا و ثواب</p>	<p>چند توان بود همان در آفتاب پرده گویند بر افکن ز پیش پر تو از نور آینه تیاب شایر گل رنگ در آینه تیاب کحل لبین چشم چو روشن کند و صورت او در تن کزت است</p>
<p>احمد ازین خرقه برون آسے زانکه چند توان بود تیر تیاب</p>	
<p>تو برون سایه بینی آفتاب</p>	<p>گر ترا حاصل شو یک پرده تیاب</p>

<p>گر شوی تو محرم اسرار غیب سایہ بے خورشید تابان کے شوو نور خورشید کے تو در ہر ذرہ گر بڑن آید عراز تار یک بیخ</p>	<p>حاصل آید مرتزائین فتحیاب سایہ راینگر کہ شد خورشید تاب وزہ راسے بین طرزی بیخ تاب وزہ پایینی زہر سوور شتاب</p>
---	---

احمدی را بنگرے سے است و خواب
گر کتابد یار را از رخ نقاب

<p>ست جام شوق یارم روز و شب چون نصیب من کے صافی نشد گر پیار و تیغ خوبی بر سرم گر خورم از جام عشقش حیرت ہر چہ کے بینیم جمال روی دوست سوز حیب عشق او چون بر کشم روز و شب ہستند چو سے بیقرار تا شبے دیدم جہاں رو سے او تا نگر روز سے گوید کا می فلان وہ ہوا عشق او چون تیرہ بیخ تا گرانے کے کم زور گمش</p>	<p>ان کا شمار اندر خوارم روز و شب دور و فوش دور و خوارم روز و شب جان بیازم سر بخارم روز و شب خویش برابر و اولدم روز و شب زان ہر سو در نظامم روز و شب دانش را چون گزارم روز و شب من رہ عشقش ہر خوارم روز و شب و رہوایش انتظارم روز و شب دست بستہ بندہ دارم روز و شب قطرہ ہائے خون یارم روز و شب ہر جہاں شہ یارم روز و شب</p>
---	---

اشک خونین چکد از دیده ام	زان همیشه زار زارم روز و شب
حالتی دارم عجب زان آشنا	غرّه او اندر کنارم روز و شب

آتش عشق چنان افروخت	
گاه تو رم گاه نارم روز و شب	

آن خروندی که پیدا جلا اوست	بر لبای من ما هویدا جلا اوست
صورت دیوانه را همچون به بین	واله و همچون و شیرا جلا اوست
آشکارا شد به نقش بدیع	خود نمان و آشکارا جلا اوست
صورت آدم جمال خویش بین	آدم و تو با ما جلا اوست
با همه اشیا می آزادی غم نریز	و رحمت با هم اشیا جلا اوست
دوره ذرات جسم کائنات	موجها و دریا و دریا جلا اوست
کس به گوید سر تو خیزد جلالت	در زبان جلا گویا جلا اوست
سخن اقرب گفت افلا تبصرن	خود نکو نگار که با ما جلا اوست
و حریت اندر کثرت آمد چون پیر	پس نکو نگار که یکما جلا اوست
گفت کون مکان هر چه هست	اندرین کسوت هویدا جلا اوست
بر رخ خوابان جمال خود عیان	کرده پیدا هر سیما جلا اوست
کرد چو از کلمه خویشش	لیک وسطی در میان جلا اوست
هر کی در صورت دیگر پدید	کرد پیدا لیک پیدا جلا اوست

گر چہ بینی خوب و زیبا جلاوست	داد زیبا کے بروے و لبران
	احمد از سووایے او شد سوو مند زانکہ اندر سوو و سوو جلاوست
<p>خاک پائیت چہ تہ آب حیات عقدہ زلف تو حل شکلات ذات تو مقصود جملہ کائنات پر تو نورت محیط جملہ ذات طیبت ذات نیابح صفات راحت و نشنگان ز منزکات لے مع اللہ نکتہ اروار و است کوہ از علم تو دالم با ثبات پاشنی فیض تو در ہر نیات زانکہ وصف نیست اندر مرکات آبرو سے یافتہ نیل و فرات آقاوہ سرنگون عز اولات ہرزمانے در حیات و اور مات یا رسول اللہ اشفق معصیات</p>	<p>لے شب کیسے تو رہی در شجاعت گردراہست تو تیا سے چشم دل لفظ شیرین تو روح روح روح ذات پاکت مطلع نور خدا سے دور سے کن وجودت خواجہ باشت شریفت تشہ دلان اقوال تو وہو معکم شریک از اسرار ہا باد از قہر تو دالم بے ترار شکر لطف تست پے در ہر زمان عقل از درک کمالت محض از وہاب چشمہ احسلاق تو طالق کسے بین تو بیشگافت بلجار بچارگان خاک و رست یا شفیع المذنبین ارحم لنا</p>

	<p>احمد پوایا نہ را سوای شست لے شب گیسوے تو بہ وزیر سخات</p>	
<p>نور قدسی تا قہ در حبیبہ شہین است زمان نغمنا فی من روحی ہمہ طین است معنی و صورت مگر در حرفہ شہین است اینہما میں اسلام و شمار میں است معنی آری اینہما ویدہ حق میں است او نکو دانہ ہما در ویدہ قرین است</p>	<p>ہر دو عالم اندرون حرقہ برین است در ازل اندر کلمہ عشقش کردہ اند از پلاس حرم ہا را معنی و لیکر نہ بود عشقباتی جانگداز نمی زندگی آگہ معنی و صورت ہی منہم بلوچ کائنات تاجہ بازیہا ہی آرو رویں آشاہ</p>	
	<p>احمد از اسرار انسان سر کے سالہا می بگویند چون نگویم کاین ہمہ آئین است</p>	
<p>ذات تو موجود در جملہ صفات نیست ہرگز بے صفات ہیچ وقت اہل معنی راست ظاہرین سخات بر تو کردہ آشکار این روایات زیادہ مشہورست در ہر شاہرات تا شود آسان تو ہر مشکلات</p>	<p>لے نہ تو مقصود کل کائنات نیست ذات خیر صفات در جہان آبدہ در صورت آدم پدید گریزانے خویش را اور اصل کار در ہما مشاہد حقیقت را بدان اندرین کثرت ہمہ وحدت نگر</p>	
<p>سائے ہمہ مقصود کل کائنات</p>	<p>در حقیقت حق احمد مطلق است</p>	

<p>چکر زنجیر بہشت نام نہیست شیخ غم قابل با نام نہیست روز سندی چو در جہان نہیست چون تو آنکو چون تو انہیست طاقت صبر و استقامت نہیست قلزم شوق را اگر نام نہیست از شاہ شہادتت بیجا نام نہیست با کہ بود ست در زمانہ نہیست بیچ رحمت ز دوست نام نہیست ہرگز از نجات این گمان نہیست وز زمین در آسمان نہیست چونکہ از جنگ غم نام نہیست</p>	<p>ماہ یک ہزار ہند با تم نہیست خواستم در خود و پیش من دم در و دل پر کہ گویم ہی یا اللہ خلق گویند صبر کن و سہ روز صابر روحی خوب تو ان کہ کشتی صبر شوق گشتہ نہیست دوستان کاہرین حد یک گشت در جہان بیچ کہ بود وفا جان من از شوق شدہ ترین خلق گویند پاریار فلاست چون من اشقت و اسیر عیش و راحت نصیب با نہیست</p>
<p>آخرا زور و خویش نالے چند زولش چون اثر قائم نہیست</p>	
<p>بیچ رحمتی پروزگارم نہیست دوستان دوست و ستارم نہیست یک نظر بول فگارم نہیست</p>	<p>لے در نیا کہ یار یارم نہیست دست و پائے ہی ز غم ز فراق سوخت از آتش فراق و لم</p>

<p>گفتم ای دستان مرسته گفتم آنریوسے مانظر سے مغلسا نیم بے زرو بے زور مے خورم باوہ شراق مدام جہر کریم بیچ سو دناشت غم ہی غم تسر و گرفت تمام شفقت کن گدا سے کو می توام بندہ ام خواہ لطف کن یا قہر بیچ وقتے دولت بن نکشد</p>	<p>گفتم این رسم و پارم نیست گفت ای خام لطف کارم نیست مایہ جز نا لہا سے زارم نیست کہ ازو خطا جز فکارم نیست اندزین کار بخت یارم نیست ای درینا کہ غمگسارم نیست چون مرا جز تو شہر یارم نیست بخدا بیچ اختیارم نیست برورت بیچ وقت یارم نیست</p>
---	---

غرق دریا سے غم شدہ احمد
چکن پار و رکتارم نیست

<p>ایدل نامی عبد اہل وفا گذشت سیلاب غم موج بلا پر سرم رسید ازو غم بریز کس مرے مجواہ دریای دوست کہ پایان کس میا این و را و ابھوی توان گزید از سوزینہ سوختہ شد خرمین سپہر</p>	<p>نام فاز صحبت اہل وفا گذشت طوفان محبت ست کہ بر شاگرد گذشت زیرا کہ و درو محنت ما ازو وا گذشت طوفان غم رسید بر سر شاگرد گذشت چون صبر نیست طاقت ما ازو وا گذشت آہ دلم ز پر وہ این از شاگرد گذشت</p>
---	--

ایدل دودا درو هم از درد کشت طلب	درمان خود کشت غناب بلا کشت
تبع بلا بفرق من آمد دست بجز	کارم بجان سید سید بقا کشت

احمد و قاجوازه زیاران بی وفا
هر دو قاجوازه همه اهل وفا کشت

آن تیر جگر و دوز که در سینه رسیست	تو کتاب علم از طرف پدر چکیست
حال دل بجایه خود بر که کشایم	کز محنت اندوه چنانچ کشتیست
و سوخته کشتت ازین شغل که بز خوا	بچون من سوخته در هر که دیرت
در دهر بجز زهر نصیب دل نیست	کام دل ماتم زده این هر چیزیست

احمد نتوان گفت غم خویش با اختیار
بیگانه ز در خورد چنین گفت شنیدست

باور و بیز چون تو ایست	باور و بیا چون تو ایست
مغ دل با اسپر دست	یک لحظه ز دام غم با نیست
عرقاب شدم در اشک خونی	افسوس که هیچ آشنا نیست
بچاره طبیب گشت عاجز	زین درو که قابل تو ایست
گفت ز تو و است پس بی عالم	گفتم چه کنم نصیب با نیست
هر روز شکر در دهان	شام و سحر هم ز غم جدا نیست

کس چون من در دامند گریز	دیرت کسی که بتلا نیست
-------------------------	-----------------------

<p>در هر که نگینت وفا نیست</p>	<p>چون اهل مروت از جهان رفت</p>
<p>در دیر فدا بجز وفا نیست کس محرم از ما را نیست در هیچ دیباچه ای است فرمود ز بخت تو ذکا نیست آه دل عاشقان با نیست کین صبح مرا دم همی نیست در شاخ وجود ما نماند نیست این تیر بلا می خطا نیست دانی که سینه با قصبا نیست این جز بطنای با و شای نیست در چرخ خدا جز او خدا نیست چون شرک بزد است ^{او نیست} در صحبت خلق خرد فای نیست چون سوزنای در بلا نیست کس با سر دوستی با نیست</p>	<p>ما خود ز حیات سپهر گشتم این قصه در دیر که گویم مردم درین فراق اندوه چون دیر حکیم طالع من پیروده بدان تو آه عاشق باره شیب من سحر دارد این بیخ حیات ما بر افتاد هر چند ز غم سپهر که فرم تن ده بقصاص باش خرسند که نطق و کرم امیدواری شایه که دو کون بنده است از غیر خدای کن بستر تو ای هم که ز خلق گوشت گیرم باشم سرگوه دست و صحر ایام بکام دشمنان است</p>
<p>لیکن سو دوست خیر نیست</p>	<p>نیلاب شدت اشک توین</p>

<p>خز حضرت پیک مصطفیٰ نیست</p>	<p>بار احمد بلا پنا ہے</p>
<p>احمد تو بران کہ وز دع عالم خز فضل خدای اتقا نیست</p>	<p></p>
<p>جانم ز دست نشت مذاقم چه جا نہوں بدست پیش آرام و دوست واقتد کہ آرزو منی دلم شکر شکل دل گفت چند بلا نشت فی پای دور باری عزیز و جان دل ہر پختہ یک دور ستا چہ بہت مر از بہر جا عمیر کہ یک تو در رود آن ہر جا</p>	<p>باز ہم نظر قیاد بجایکہ شکل است نے صبر نے قرار نہ آرام نے سکون گفتن نمیتوان و بفتن نمیتوان گفتن خدا کنم من ازین صحبت تیان ای ساریان ہمار یکش اشتر مرا نوش تو امی طیب مرا نیست آرزو عوسے عزیز آنکہ بر آرم با تو دم</p>
<p>احمد جمال دوست بخت نیست مقابست</p>	<p>از غایت ظہور غیا نیست ذات او</p>
<p>صورت بہت مال در باست خو و نرو در طلعت نیاست گرچہ ظاہر تعدد و اسماست پر کہ اور او و حشر ہم باہناست</p>	<p>آنگہ و کسوت بشیر پید است این ہمہ آئینہ کہ سہا سینی چون سستی یکیت یکہ پین باست آب خورشید کے تو اندر دید</p>
<p>رود سے پاب کین سخن و باست</p>	<p>سج و ریای کے وریا موج</p>

<p>مجت عکس حبت البلقاس</p>	<p>مثل هر چیز تفاوت نیست</p>
<p>اہل ایمانست آنکہ گویاست چہ شاد کسیکہ او اعمی است زانکہ احوال ندرہ ہرگز است صورت بی مثال بلکہ ہنات لیک موج سخن بشورش است ہرچہ بینی در تو جملہ خداست رنج صنایع تو کشف نگہ ہست کہ بے صف احمقان اینجا است عاقلانرا کفایت از ایمانست گوید از کشف این بیان پیدا گویم ای ذوالفضل ای پیر ہست ذات تو در صنایع تو کشف گویمان جان دل ہوا خداست کہ سرش سووہ سمند قیاست در غمای رسی کہ عین لغات</p>	<p>ہرگز نیست وحدت ایمان گوہر شجرانغ را قیمت چشم کرد و پیرہ راست کہ بیند یا بار او نیست انار سے ستر بہان چو آشکارا کہم لیک آہستہ گویت در گوش چند گویم ترا حقیقت شد لب پندار بیان کشف تو پیش نا اہل کشف کردن سر محتسب گر با کند و عوسے گردنش بشکنم پیک لاول سالہا در نقاب تقد حید ہرگز آرزوی جانبارست اندرین راہ اولت یا بدر چون تمارا بخویش راہ وہی</p>
<p>چون انا الحق زبان تو گویاست</p>	<p>جلوہ یار ہر زمان بسینی</p>

هر کجا مرد حق اهل صفاست	آتش نشت بویا خواهد بند
<p>مرد معنی شوی لبه کم و کاست خود جمال تو او چنین آراست که توئی ذات حق چو بینی آراست صورت ایزدی بخود و در خواست که از نیجای جمله نشود نه است گرد خاک در تو کمال اعجاز است فیض خودت همیشه روح فرات خاک ایوانت جمله اعلی است کاشف سرور من و اولی است راز مکتوم از تو در انبیاست از وجود تو راز در صحر است لیک صورت تو خود آراست هر طرف نگریم همین غناست یار یارین ما ربین چو حق است داده جان نذر توین باست</p>	<p>حرف تو حیدر حاصلت گردد هر چه بینی جمال او بینی نیست ذات او شکب شکب مرد معنی که اهل معنی شد در حقیقت تراستیستی حق خاک راه تو تو تیا سے بصر اگر میدان تست آبجیات صحن میدان تست فرش زمین ملک از زمان سرز بنیشت قس بر موزلی مع الکی گنج پوشیده بود است اندوست می نماید جمال در پرده شور خود در جهانست افکنند خویش پنهان و شور او پیداست عاشقان هر طرف برهوانی</p>
گاه بر شکل آدم و خواست	گاه بر صورت ملک است انهار

<p>تا نمانی کہ سر سے ہستی</p>	<p>ہستی تو یہ ذات او نیاست</p>
<p>گاہ پر طرز لیسلی و مجنون گاہ بر صورت یثیر میداست دوست ہر جامہ کہ گرداند آشنایان لچہ تو حیدر سے نینبی حیات نامت یکے</p>	<p>گاہ بر ساز و اوق و عذر است گاہ بر صورت و گریہ است پیش اہل نظر جان پہ است دوست پائی ز ننگ کشتن است اندرین سرخوشی ناسکر است</p>
<p>ستر تو حید سے کم انھسار چشم ر دوست گوش بر اعداست</p>	
<p>شاہد معنی کہ در پردہ نمان است ہر کہ رویش بگر و شیر ایشود ظاہر قدسی کہ بے بال و پر است پر تو نور خدا گر بنگرے ویرہ کو تا تاب آرو تا تاب او ہست و رہر کسوت ظاہر چشم ویرہ اہل بصیرت بردست سوجش اندر قطرہ جاری شد صورتش در ہر ضمیری ثابت است</p>	<p>ہر طرف و شور و ہر سو نمان است زمان مگر در پردہ و اہم او نمان است بے زمان بے مکان بے آشیان است از بختی با یقین ہر مکان است تا با دور ہر مکان ہر زمان است گر چہ پیمان اندرون جان نمان است ورپے او چشمہ ہر سو ان است زانکہ او بحر محیط بیکران است قصہ اش در ہر زمانے بر بیان است</p>

<p>ز انکا خلقی زمین یقین انبرگان است تا جمال حق بی بینی کان عیان است انکرے بی نی بر این تہ جمان است کاتانش جلا کتیر بیان است سخن و صورت ہم چہ جمان است</p>	<p>پڑہ از رخ بر فلک خود راست از رویین یقین بکشمای چشم نیست موجودی بجز ذات خدا آیت ذاتش کہ مطلق آمد است ذات او پیدا است در ہر صورت</p>
--	---

گر جمال احمدی را بسگر بے
 باز گوئی این نشان بے نشان است

<p>اگر ارا او شانی مصلحت نیست بجز از آشنائی مصلحت نیست کہ ہرگز پارسانی مصلحت نیست کہ در سر زوقانی مصلحت نیست کہ شاہان را کہنی مصلحت نیست کہ از دانش ہائی مصلحت نیست</p>	<p>ولا از جان جہانی مصلحت نیست تو از بیگانگان در بند ویرہ گوی عشق بازان سے نرانی سر خود تو در راہ و فت باز بلکہ عشق و ائم باوشاہم ولا مرغ اسیر عشق او شو</p>
--	---

ہمیشہ جان فکار و خستہ دل باش
 کہ زین غم مومسانی مصلحت نیست

<p>شمال صورتت با است نقش و صورت بکاشت نظر خود را ہرگز غلط</p>	<p>ہر آنچہ بر ذوق کائنات کہو بگوش بجا از لی نقش بند دست قدم</p>
--	--

<p>تعدوت بصورت یکیت در معنی خطے کہ برین خوبان کشیدہ اندیش ز صفی بول موجود نقش آن حالت</p>	<p>دو ویدیدہ احوال کہ چشم محبوبیت اشارتے ازلی عمارتے خوبیت ولیک عقیل یکیت شش شریبت</p>
<p>پیشیم احمد بنک جمال دوست عیان کہ عوض خاطر عوض نیک مرغوبت</p>	
<p>ہر آنچہ در نظر آید جمال یار دوست بہر کمال کہ بینم کمال حسن صفات بہر نمونہ کہ نقش جمال مہربانیت میت ازلی چون بذات موجودت</p>	<p>ہر آنچہ می نگرم من کمال یار دوست بہر جمال کہ بینم جمال یار دوست اگر بیدین معنی خیال یار دوست بہر وجود کہ بینی وصال یار دوست</p>
<p>بجمال احمد دیوانہ کے رسد عاقل کہ یار او ہمہ حالت حال یار دوست</p>	
<p>آن شاہد خوشنوی کہ در جلوہ جاست ور عارض خود بین و ہی باش خداین ہر ذرہ کہ بینی ہمہ خورشید منصفاست چون گفت شجرانی انا اللہ تحقیق اگر جان عز ازیل بود آگاہ ازین سر در معنی وحدت نظر افتاد ملک را</p>	<p>در چشم خداین رخ زیبایش عیانت ہر جا کہ عیانت حاجت بیانت ہر قطرہ کہ یابی ہمہ دریای دانست پس ہمہ موجود نگر جلوہ ہماست دانست از ان سجدہ کہ بخشے نہایت در سجدہ نمودار شد ان سہر نہایت</p>

کام

در پر تو انوار جالش نظر افتاد
 چشم شوخت کز مستی بهستان ده است
 از دل سوخته ناله عشاق ز است
 از فغانهای من گم شده وادوست
 سحر از لب یگونی تو بیچاره دلم
 بیل از زخمه هر خار چو اندیشه نکرد

احمد چه کلام است که بر لب جهان است
 شورشی در جگرش شبنم ده است
 هر نوائی که سحر بیل بتان ده است
 مرغ خوش ترنمه که با عجب و بتان ده است
 بخود از خویش شده در صفت بتان ده است
 زان سر پرده خود گرد گلستان ده است

احمد از مستی خود ناله ز ند عیب مکن
 چندر طلی زلف پر خنستان ده است

ولی کز روز و عشقت درویندست
 چه داند قدر اهل درد بی درد
 نیدانی تو قدر عشقبارت
 کس گوید عشقت بر گزیند
 چه می پرسی ز سر عشق و عاشق
 مقام و حدت او نیست بدو
 درخت عشق آنکه بار گیرد
 چو می بینی تو ابد عشق بیستی

مرا و راورد و اتم سو و مندست
 همان دانند که دایم درویندست
 بر و ز اهر چه جای نیند پندست
 درین ده درد عشقت و لپندست
 ازین بگذر چه جای تو چندست
 تعد و بدون ازینقا و درندست
 که عقلت از میان بخش نکندست
 مقام عشق و عاشق بین بلندست

بناز آواز مردم او فلکندست هر آن دل کو ز دروت شمشیرست	بیا سر را که اندر راه تو خیسند ز دروغ غم رها کن که بچوید
---	---

چو احمد مردم و صد بازناله بلی کز دروغ عشقت وز دمندهست	
--	--

روای کبریا فی صورت ماست جمال با کمالش طلعت ماست که در هر باغ سر و قامت ماست به شکل هویدا کسوت ماست تا بینی عالمی در رویت ماست که اندر روی خو بان زینت ماست	جمال لایزالی طلعت ماست به چاییت نقش در بایش به باغی تاشای عجیب است به روزه نمودار است نه هر اگر چشم خدا بینی گشای چرا عاشق نگردد در روح قدرت
---	---

زر از احمدی کس را خبر نیست که آن جان جهان در خلوت است	
--	--

وز رنگ پان بهر جا روایت است لیکن به زبان دانات حکایت است به هر چیز که است همه عذفات است گفتا بعبس و اول جان بود درایت است ما از نخت خویش پیشت حکایت است	از قصه جمال بهر سو حکایت است وصف پان رنگ تو گفتن بجز آن بجز شرم ز عشق من سید یا یقین گفتیم که جان است و شرف بجان رسید بجز آن که آن که شود بخت رویم
---	--

<p>ہر جاگہ در کلام حق از حسن بیت است</p>	<p>از رعایت جمال تو منزل نشان بست</p>
<p>احمد ز دست چند شکایت کنی مدام کز دلبرے تو گریم ہزاران عنایت</p>	<p>دوستان تھے کہ کارم شکل ست سے ندامت تا چہ باشد حال من</p>
<p>ہمدیاں ہرے کہ پامیم در گل ست انچہ از عشق تو مارا در دل ست ہر چہ در دل خبر تو گلی باطل ست گلی آن ناز تو بر جان دل ست گرچہ نوش ست ز ہر قاتل ست مرد با شد کہ مرد عاقل ست یا یقین دانے کہ مرد عاقل ست درد محنت از تو مارا حاصل ست</p>	<p>ہر زمانے بردم بین محنت ست ہر غمے کہ آسمان آید نشود ہر چہ چیز یار ست اغیار ست آن عشق بازے رنڈے و دیوانگی ہر کہ دیوانہ سے خواہند حلق ہر کہ خبر عشق ست مارا محنت ست</p>
<p>احمد از دیوانگی فرزانه شد ہر کہ دیوانہ شد ناقابل ست</p>	<p>اے خالق کہ نظرو است تو کائنات مقصود جملہ عالم و اعم ہمین توئی و ہر چہ نیکے تو درین عالم قفا و ریاد موج را تو کیے دان بر صفت</p>
<p>در جملہ صفات نمودار تو نبات و اشدر کہ غیرت میں کل کائنات فانم نبات است لے یا ہر صفات انوال کے رسد یہ غیر این نکات</p>	<p>اے خالق کہ نظرو است تو کائنات مقصود جملہ عالم و اعم ہمین توئی و ہر چہ نیکے تو درین عالم قفا و ریاد موج را تو کیے دان بر صفت</p>

گر آشنای بحر خدای بخود بسین	در خوشیستن بسین که توفی فرزه جیات
مستغرق خودی بجدائی تو کی رسک	تایفص فضل او نشود در تو و ادوات

اسرار حق را تو بران در همه جهان	احمد بواسط جمله چه مرده و چه حیات
---------------------------------	-----------------------------------

حکایتهاست زلف او در از است	که تا در زیر هر مو کله چه پراز است
ایگه تر از زلفش باز جویم	بگفتا قصه ز لغم در از است
چه خنک گامت از چنگ غمش شد	نشد انهم درین پرده چه ساز است
ترا از آتش من نیست سوزی	و کله جانم همیشه در گداز است
مرا خواه او کشف خواهد او نواز و	که آن دلدار و اتم بلی نیاز است
گدایم گر همه عالم به بخشند	و لیکن بهتم در حرم نیاز است

ره عشق حقیقی احمد است این	بسنز و دیگران راه مجاز است
---------------------------	----------------------------

فضای هر دو عالم سایه است	قبای کن مکان پیرایه است
من آن خورشید تا با هم که هر دو	جهان بکسر زیر سایه است
سزیه لامکان و وزوه عرش	درین ملکیت کیفیت پیرایه است
تتا و فخر هم افلاس و تجرید	براه نیستی سرمایه است
براه فقر احمد باخت خود را	پلاس و حرم پوشش تنزه است

<p>ای لایکان حرف بکان از که جویت در کل کائنات محطی بذات خویش که در بقای مطلق و گه در فنا محض اندر گمان محض یقین شده است پیدا بذات خویش نهانم بذات خویش</p>	<p>در هر دو کون نیست نشان از که جویت گشته چو در و در جهان از که جویت در حیرتم که من نیان از که جویت چون از هر چه پانست عیان از که جویت پیدا خو ذات اوست نمان از که جویت</p>
--	---

<p>دیوان</p>	<p>احمد احد قوی به یقین گرتو بنگر چون ذات تست شهر در بیان از که جویت</p>
--------------	---

<p>عاشقی و بیروانی کار ماست آه بر ما عشق آمد در رست جان ما جانناست چون از جان ما عاشقی در کوی جانان شکل است کار ما عشق است دیگر کار نیست دل نمسجد بشد کنون در کوی دوست</p>	<p>بینی ای نیست گرا ز بار ماست جان دل ایثار کردن کار ماست هر چه جز عشق است خود آن کار ماست جا بندهی در راه او پندار ماست هر چه خرد و دست آن انکار ماست کعبه و شجانه بین بهتجار ماست</p>
---	--

<p>نیست چون احمد درین دوران کسی او نیست از عشق آن دلدار ماست</p>

<p>ز بهر راهی که آوره بے نشانست چو می خواست تو اندر است بمالاست</p>	<p>نهان سے ہیں کہ او اندر نہانست کہ بیرون از حساب این و آنست</p>
--	---

<p>برون از فم و وہم و از گمانست چو این حاصل شربت مقصود است</p>	<p>گمانم کے باہمجا راہ باید تو نیکو بین توئی در کل عالم</p>
	<p>اگر خواہی برون از خویش احمد کہ حرفے وہو معکر زان بیان ست</p>
<p>در نیست گمان بہ فغان چیست تفصیل بیان این آن چیست اندر غلیم کہ این مکان چیست ہر دم غم دور و بیکران چیست ہر لحظہ وجود ما نشان چیست</p>	<p>اگر حبلہ یقین ست این گمان چیست بشنو تو یقین کہ نیست جز تو چون نیست بجز تو کس در اینجا چون است وجودنا و جودت ما را چو وجود نیست پیدا</p>
	<p>احمد و خویش گشت عاشق مستو قد و عشق در بیان چیست</p>
<p>طالب حق محرم اسرار نیست ویرہ اد لائق و پیرا نیست آمدہ جز صورت دیوار نیست کاشف آن رمز بجز پاریست لائق جز تو رس و وار نیست در روش راہ سزاوار نیست</p>	<p>ہر کہ درین عشق گرفتار نیست ہر کہ نشد و در دو جهان کامیاب ہر کہ بہ عشقے و پیر و سے نشد راز تہائی کہ درون وال است لے دل اگر دم زانا لہجہ زنی کہ تو شے مست خرابات عشق</p>

<p>لیک ویرین راه چو بیدار نیست رو تو برین راه که بسیار نیست راه دولت بزور دلاز نیست</p>	<p>گبر و حسد جمله حجاب تو اند گر تو بخوابی که بخود ورستی پروہ خود را تو ز خود بر فلک</p>
---	--

<p>احمدی از چشم بیدار کن حجاب در دو جهان بین که بجز یار نیست</p>	
--	--

<p>تیر شوق از کمان دیگر است نیک بنگر آشیان دیگر است زانکه این مرغ از کمان دیگر است زندگی او بجان دیگر است بر سر دارش فغان دیگر است از کمان پہلوان دیگر است</p>	<p>گوهر عشقت ز کمان دیگر است ظاہر قدسی که در قالب رسید مرغ جان از آشیان پرواز کرد ہر کہ از شیر عشقت شد شہید ہر کہ چون منصور شد سرست عشق تیر عشق او کہ بر جام رسید</p>
--	---

<p>احمد از جام شرابش شد این شرابی از کمان دیگر است</p>	
--	--

<p>مرد معنی را نشانے دیگر است کاین جماعت انسانی دیگر است ہر کیے صاحبقرانے دیگر است کاین جهان را ہم جانی دیگر است</p>	<p>منزل عشق از مکانه دیگر است عقل کے وانکہ این مراز کجاست آن فقیر نے کہ این جاسے رونہ دل چہی بیدارین فانی جهان</p>
--	--

<p>شاہ را گنجے نہانے دیگر است زیر ہر وار سے جوانے دیگر است ہر زمان از غیب جانی دیگر است اینچنین زخم از کمانے دیگر است کا پنجان علم از بیانے دیگر است</p>	<p>در دل مسکین ہر بے چارہ بر سر بازار صرافان عشق کشتگان بخشہ تسلیم را دل خوردہ حتی زویدہ چون چکید عشق در مدرسہ تعلیم نیست</p>
--	---

<p>احمد را تا کم نکر دی ہوشش او کاین جبرس از کاروانے دیگر است</p>	
--	--

<p>طبع عاشقے از و خانے است نام نیکوے عشق بدنامے است کام اول کہ است تا کامی است کاین سعادت ہمہ بدنامے است زانکہ طبع تو تیزے و خانے است باز او با نیزہ بدست طامے است کہ ز غایت خواجہ باتا نیست کہ حجازیست خواجہ باتا نیست</p>	<p>ہر کار و سے در نکو نامی است چند گوئی کہ عشق نام نکوست کام بر کام نہ تو در رہ عشق رو تو بدنام باش و در رہ عشق برو کہ تو مرتع دام و داند نہ مرغ او بود سعید بود اینخبر است در خرابات عشق کے پرستند بر سر ان وودہ پیر پیر آید</p>
--	--

<p>✓ احمد است باش و در رہ عشق رنہر جامی تا بدامند کا خبر با سے است</p>
--

<p>کمال عاشقی ترک نیاز است بر آن عاشقی که در زده پاکباز است اگر عاشق بسجود و سنا بد نماز عاشقان سرست پیمان بستند عاشقان دست از دلم اگر در بند جانے رو جهان گیر کیوسے عاشقی کتر گذر کن</p>	<p>چہ جاسے خواجگے و کبر و نیاز است ہمہ کردار او عین نیاز است ہمیشہ جان عاشق در نماز است ہجان دانند کہ او دانا ہی نیاز است زبان خلق بر عاشق در نیاز است کہ عشقش بویہ منورم کہ نیاز است کہ کتے عاشقاں در فرود نیاز است</p>
---	--

یقیناً احمد جاسے چین است
 کہ عاشق در دوعالم سر نیاز است

<p>بحال لایزال بر رخ ما است بین و در جلا اشیا و انت او بین در صورت ما ذات حق را چشم خویش بنگر ذات پاکش تو ظاہر بین کہ جملہ خود متار را حدیث و ہر منکر گوش جان کن بجز تو در جهان چیزے و گریست نگر در یاب گردانا سے را ہے</p>	<p>کمال حسن او در جلا اشیا است کہ اندر جلا اشیا او سکتے است بیوج و بھر بین کان جلا ہے است حقیقت ذات حق ایجا ہو پڑا کمال حق تعالی جلا نیما است روز سخن افریب بر تو ایما است محیو جلا ذات حق تطلی است چشم خویش او در جلا نیما است</p>
--	--

<p>بمعنی ذات او در صورت اشیاست</p>	<p>تو ذات احمدی بین ذات حق را</p>
<p>ذات خدا بین که بصورت مظهریت برای صورت تو معنی الله اکبر است امی حسن تو بصورت معنی بر پرست الهما کرده حسن بعالم منور است در صورت بین که چه معنی خوشتر است امی ذات تو بمعنی بصورت مظهریت انسان تشکیله ز خداوند اکبر است نورش محیط دونه ذرات منظر است آری جمال حضرت حق را چه در صورت</p>	<p>ای صورت نشان خداوند اکبر است حسن جمال تو همه وصف پرست در کائنات حسن بخش جلوه میدهم در هر طرف جمال خداوند و الجلال والله که غیریت بعالم چه میگردد در صورت تگر همه معنی ذوات او ذات خدا بین که بمعنی شد آشکار نور خدای بر رخ آدم و آدمیت پر ذات احمدی همه وصف پرست</p>
<p>این رمز این نکات را سرار بر نقش احمد غلام بندۀ اولاد حیدر است</p>	
<p>اگر چه از چشم دیگران پنهان است زانکه رویش چو لاله نهان است نقش دیوار صورت بیجان است معنی خاص صورت انسانی است انزبان و رطبه گو بے پایا است</p>	<p>احمدی را جمال دوست عیان است در تماشای اوست ز گس ما هر که را گذر ز معنی دوست هر که در هر وجود از دوا و دوا کشفی عقل کے تو انزرف</p>

<p>زنانکہ این شرح بسط الامکانست</p>	<p>سز این راز کے شود مکشوف</p>
	<p>احمدی سز دوست مے گوید زنانکہ از ہر خیال ور پے آنست</p>
<p>ذات توور کسوت ننان چرات حسن تو اندر رودا کبریاست در میان ماجدائی از کجاست در لباس آدمی ذات خداست زان ہر وقت ہمیشہ این صفات ذات او دائم یعنی خود نماست</p>	<p>ایکہ برود تو عالم بمستلاست رومی تو در پرودا دائم نہاست چون یکے باشد عیار و مو جہا صورت او ہم بمعنی با زمین ذات پاکش بہت ہر وقت بہت پہنان ذات او در چشم نا</p>
	<p>خود نمائی مے کتا احمد بہ حشلق چون بہ بیند خود تا آن ذات ماست</p>
<p>در یاب کہ این شور ہم از صاحب نستان امروز درین دیرنگ گر چہ بہانست آن خانہ و خانہ بہین جملہ نہانست و ائم کہ ازین بانگ ہم خانہ حیا نستان شور در این خانہ ہمہ جنگ نہانست سلطان جہانست خداوند زمانست</p>	<p>امروز کہ این خانہ پرازد بانگ فغانست آن صاحب لاہوت کہ در پرودہ نہان گنجے ست پورانہ کہ در وصف نہاید در خانہ منزل کہ در بیخانہ چو جانست خاک در این خانہ ہمہ مشک عبیرست اگر کہ رو فقر ز دورا ہر سوی یافت</p>

<p>هر کس که درینجا نه روحست میدید و اندک درین هر چیز دیدن حسنت این خواججه خانه است که در خانه نزدیک در صورت انسان بجای حقیقت است</p>	<p>در عالم تو حید چون مردن است اگر ملک سلیمان سیریه و فسانت این است بجز است که بجز کراست جز او دیگر نیست که انسان است</p>
---	--

احمد جام است که گشت حقیقت
 سستی بخش بین که همه است ثابت

<p>سرست رسید جام در دست دیوانه نشستم از جفا کشش بر خاست قیامت در اندام از تیغ گزیده خون مار خست آرام سفر گزیدن از جان گفتیم یک کسار بوسه</p>	<p>در ملقه تا نگار سرست عقل از سر ما چو دید بر دست که آمد در میان ز بخت صبر از دل جسته بر دست از تیر ترزه دل بگر دست گفتا و اگر از زوت هم دست</p>
---	--

چون اشهری از شراب تو حید
 سرست رسید جام در دست

<p>در هزاران آینه یک آفتابی پیش نیست هر زمان گفته سخن با خود پیش آرزو پیش از تو زده است موج بجز اسمی جدا</p>	<p>هر چه جامی جهان بین خوشترانی پیش نیست این پیر پدرو پنهان خبر جوانی پیش نیست این همه یک ظهورت را بی پیش نیست</p>
--	--

لیک از جلاله شریف شامانی پیش نیست
 اینم هر یک حرفی از کلماتی پیش نیست
 اینم عالم که بینی خبر سبزی پیش نیست
 اینم از بحر سوزی خبر سبالی پیش نیست
 اینم صورت نمودی تهنقانی پیش نیست

جمله موجودات ذات پاک حق با یقین
 از کتاب لفظ و حیرت نمیگویم همه
 در ظهور کائنات از اصل معنی نگریم
 چیست این عالم که بینی از نشان بخت
 ای که هستی را بینی ظهور و انحلال

احمدی آبرجانبان جانان احمدی
 در گذر از جان که اینم خبر جهانی پیش نیست

آنکه در هر صورت جان شهنشانی است
 ظاهرا در جمیع عالم شاعران است
 و آنکه آید در لیا سجانان است
 شاعران پیدا و پنهان در جهان است
 و آنکه در هر سبزی باشد چون است
 در هر عالم نشان بختان است

آنکه میگردد و بهر صورت عیان است
 آنکه او بر تاشا میکند این جلوه را
 هر که در هر کسوت آید برون ظهور
 آنکه در هر صورت آید عیان در کائنات
 و آنکه از هر رسم آید چون اندر کون
 چون میگذرد و بالا آمد آن و لدار ما

احمدی هر لیا سبتی پدید است خود
 و آنکه در هر کسوت در هر زمان است

این حسن و لطف حق چه در لیا است
 در هر چه نگریم تو به ذات کبر است

از دیدن جمال تو هر چه میباید است
 در کائنات جمله عیب است و ذرات

<p>این جملہ صفات بہنی پر خداست سعی جو ذات گشت را خداست تیکو ہی نگر کہ درین پودہ ماہماست گراست نگر کہ تو درین پودہ ماہماست آنرا کہ او برہ خداوند آشناست پر قلندہ را کہ بینی جو دریا با صفات</p>	<p>از وصف حسن نیست جدا اگر تو نگری ذات خداست ہر جہ پناہ نظر گیتی ذات بیشتر کہ پودہ اسرار از دست آن شاہباز تا کہ ہنایت در بشر اسلام و کفر حلیہ کی شہزادہ عشق ہر پودہ کہ نگری آن آفتاب ذات</p>
<p>ہر نگتہ کہ از زہد دل احمدی بگفت یکیک ہمہ زہد خدو نذو و البقا است</p>	
<p>ہر نقطہ مراو کہ تماشاست یک قطر بدل خلد خرم است یے وصلت یارقانہ صورت واقند کہ مرا یہ از ثریاست این خار خشک خرید و بیاست این واسطہ زراہ پرفخاست در جملہ سخن ہو ہو ہواست صد آدم و صد تہر جو است</p>	<p>ما صورت نقش یار با است ہر جا کہ مراو مسائل آید آہی جوہصال یار باشد بالین چو بود بجا ک کویت چون پر تو عکس یار تا بد کہ عکس جمال خود نماید بایدش اگر سخن سرایم از خاکت اگر پیام گیرم</p>
<p>معلوم شود کہ بے محاباست</p>	<p>چون عشق ز پودہ رخ مناید</p>

<p>ایں قیامت تو ذات حق تعالیٰ است لوانے باو شانے بر تو زیباست کہ سر خود نہا لے بر تو زیباست کہ دراستہ گو لے بر تو زیباست کہ بستر آیتا لے بر تو زیباست ازان قریب لے بر تو زیباست کہ مویج آیتا لے بر تو زیباست</p>	<p>لے احمد اگر بخوید بیستی نقاب کبریا فی بر تو زیباست جمال خویش را ظاہر کن امروز علم بر عالم اسٹے بر آورد ذرا بیتم بر صورت کہ بیستم تو شہیار نقاسے کبریا لے توی مستغرق اندر بحر وحدت</p>
--	--

<p>۱۰</p>	<p>پلاس و حرم با احمد گریز سے لیا سر باو شانے بر تو زیباست</p>	<p>۱۱</p>
-----------	---	-----------

<p>کہ بزم از بندگی سیاہی است کہ پوست جیش اندر قیچی است کہ اندر عشق مرون باوشاہی است برانی حسنش از مہ تا بجاہی است بے در عشق او امر و تو اہی است خدیگے در حقیقت لاناہی است کمال حسن او برین بارگاہی است بیا تش در ہمہ اشیا کماہی است</p>	<p>یقین در صورت بندگی است چشم دل اگر تو باز چینی ستر از جان دل و باز یکدم اگر بینی چشم دل تو اورا بستر عشق او کس نیت آگاہ ہر دیوان یکے بین یکے بین جمال لایزال بین پرستی کمال حسن او در بستر پرستی</p>
--	---

یقین در صورت سر الهی است	جمال حمدی گریز بینی
<p>و اندر که جمال و عیانت این شو قدیم بهیانت سرمای گنج مقلسان است هر چشمه که بر زمین روانست بهتر حیات جاودانست بیرون حساب این روانست از آنکه ذات او بیانست دریا که محیط بیکرانست</p>	<p>آن دلبر با که جان جانست سستی و قلندری و رندی افلاس و نیاز و فقر و حاجات از چشمه چشمه است جاری جان بر سر کوهی و ستادون نزار که کار عاشق است و ریاب یقین که جمله اسما هر قلعه که بنگرے تو پیدا</p>
<p>از ذات احد جمال احمد یا جمله صفات ترجمان است</p>	
<p>تختیابی شده ناگاه برین عاقبت بکفت آورده از آنجا هم نشینت که ترا در سرین باوه تمنائی است با دها هر چه بسوزد در شکست شاخ خویشی زور احمد کرم است ز هم عاوت و شکر چه کند شکر است</p>	<p>در میخانه کشتا و نرو برین است ساقی لم زبلی و او مرا جام ظهور گشت میوش درام از سر خنجان با باوه برست نهادم گشت ساقی است سنج سستی همه که گندم و جویش شدم چینه آن که تو بهیم و از خویش شدم</p>

<p>که نیک طرائق زدن از عالم است که پیش چشم لطف صورت ساقیت سلامی عامم و هم کسین شکر ساقیت همیشه بین نسبت در سرم شیا ساقیت و لم بگفت که بگذر لیس ساقیت معنی معانی بنوشم که زهر تر یا ساقیت</p>	<p>احمد از خوردن این با دو چنان شد بدوش خراباده یشاق در سرم با ساقیت بنیم جرحه فروشم تمام جان جهان شرب شارب و دیوانگی و قلا ساقیت از نصیحت میکرد تو به عالم دین چو کار من نکشاد از صلاح بد و دین</p>
---	---

فروش صورت مرقع بنوش احمد سے
 که در دور و بصوفی صفای الملائکیت

<p>هرم از راه دل در کاری با ساقیت از راه دل بود دلاری با ساقیت اندرون حلقه از ناری با ساقیت پس بر کسود عاشق دار می با ساقیت در دم تو حید حق بزاری با ساقیت پس درون خانه تزاری با ساقیت پس میان لیس تازی با ساقیت بر سینه گل بیان خاری با ساقیت و یک پویش سر گل از می با ساقیت</p>	<p>ای دل اندر صحبت دلدار پیدا ساقیت از سر دل بر در جان گوشه پیدا ساقیت یا نمان جام لب لب و هم با ساقیت از سر و اسیر عشق با ساقیت از سرستی بقادر نیستی با ساقیت از شارب و بهر حکم با و با ساقیت از روز سخن و اقریب نکته با ساقیت در پچه و صلش غم جهان ساقیت از سراج بلبلان آشفته پیدا ساقیت</p>
---	--

پس نیز آن خوشش تا چارمی پدید	چون شد و گشته اندر تیره و دست سالها
احمدی چون بر میاید به چنگاه از زهر کفر پس میان فرقه کفار می باید نشست	
<p>رهر و حدیث از سواد و دیدگان پدید نشست خط و مژگش در پهاض جان جان پدید نشست شکل اسرارش از زهر جان پدید نشست مشکلات رزم را بهر دم بیان پدید نشست آئینه یک یک و دل جان پدید نشست و ز سر و دل رموز این آن پدید نشست جمله اسرار خدای پیران پدید نشست قصه ذرات اندر جان عیان پدید نشست آئینه تصویر جان عاشقان پدید نشست راز پنهانی درون دل نمان پدید نشست پس حسابی محال در سران پدید نشست</p>	<p>سیر تو صید غزیر لایح جان پدید نشست حرف سحرش از سواد و پیر پدید نشست کرد از کتاب کسب کسب کسب با پدید گرفت کشت با پدید کرد و سیر و حکم را در ام جمله ذرات بشیر سیر از حقیقت آشکار از رموز سخن از سر شاد می پدید نشست چون لهر و حق شاه خلق آبدیشگی چونکه تمام گشت اندر حق در آب جهان خط مشکین بر رخ خوبان که تمام گشته صفی و دل را معنی ساخت از هر نوع و فقر تو صید با قوم باید ساختن</p>
احمدی از شرح او آری همه معنی عیان آن همه معنی ز لایح کن فکان پدید نشست	
برورد تو طبل سجان اندر سهری از بند	عاشقان با بارگاه استمال او از بند

<p>از غلوه مشیت از جمله عالم بگذرند از سستی شراب صفت صورت کشند رحمت للعالمین است آنکه او در قیاسان عرشیان بر آستانش خاک نهد از شرف گرسی نه آسمان با زیر پا آرند تا دینیا در دامنش وارند و سستی اعتماد هر که هست نیز امکان بغیر شوق خود دشمنانش از نصب سرفروزه بنا گر سرش از دل خود عاشقانش کشند از فضای آسمانی هر زمان مستی کنند</p>	<p>خیمه بزبالای این نگینها زنند پشت پای خود بفرق طایفم زنند بر در اقبال مالیک او وحی زنند قدسیان بر خاک پایش بوسه باور زنند بوسه بر خاک پناه خواجه بیچاره زنند اولیا در یارگاهش سیرت برپا زنند بر در اکرام او از عمل شوم بالا زنند دوستانش خیمه از حینت الماوار زنند آتش از عقیقه طایفم اهل زنند از خم صورت همیشه شمره باور زنند</p>
---	---

شور و در اکرام افتد گریه مسان او
پس چرا حیرت الما سے از دل شیراز زنند

<p>عاشقان گزیند سیرت خیر یا بینند اندر آن آینه مقصود جانی تگزید نیست خیر منظر و آتش همه ملک جهان بالیقین جمله جهان آینه مروضه است گرچه بیند جانش بنظر خوشدند</p>	<p>رومی مقصود دوران آینه سیرت بینند هر چه خواستند در آن چاه سیرت بینند خارکان جمله جهان در رخ زیا بینند پر که آن ز حقیقت همه اشیا بینند دل جان بقدر ای دل شیرت بینند</p>
--	--

گرد آید نیز باطن نشان جمله جهان
 جان جان را چو در آینه دل و نگین
 عارفان نقد و هم امر و نه چشمه نازند
 گردانند که این جمله جهان منظر اوست
 گروهی که نفس فضل و عنایت برسد
 و اشتیاقش ز وطن گریه دریا نوشند
 و در نوحان که همه در دو پلایند
 ساغر عشق ز لعل لب لاری خوردند
 عارفان حرص و هواد اگر زیایست کنند
 گروهی نعره زینند از سر اندوه و فراق
 آه سر از سر آید و در بر آید در دست
 چشم حقیقت بین که گشاید در شوق
 قدسیان چونکه مقامات همه در نازند
 از کرامات کمالش چو پندیند
 از کرامات بزرگی همه را در کسک آید
 خاص حق احمد موسی از صدق و صفاست
 قلبه صدق و نعت جهان مرجع ابدان است

عاشقانند که مقصد جهان و اینند
 جمله اشیا بنظر عین سستی بینند
 اگر چه این جمله جهان تعدد فرمایند
 سر قافیه با ایشان همه تالایند
 ظالمیان بتبر از انقاس میسجایند
 اندرون فاقش عنایتش شکر میسجایند
 بهر زمان عیش و طرب از همه نجات بینند
 مستی و شینگی با می صبا بینند
 زیرا در و ده افلاک سحر بینند
 همه عالم زستان و دم گما بینند
 در تراز از سر سر همه و دم سر بینند
 نایب خورشید هر قوه هر پدید بینند
 زینت شیخ مراد همه بالا بینند
 در کرامات کمال از همه بالا بینند
 چو بد و مقصد خود را همه پدید بینند
 برورش اهل صفا مسکن و ماوا بینند
 از حدش جمله او تا و تو لا بینند

بر سر خاک درش سیر ملاکت باشد
 عیشیان چون بکمالش نظر ^{یا بکنند} کرد
 ساکنان در فردوس خاک ویرا و
 جان و دل را بقدمی درود را کنند
 بیدلان از نظر پاک تو دل دریا بند
 موسی عهد توئی از کف دوست ^{بیم}
 از کمالات و شرف آنچه ترا داد خدا
 یافت از فضل خدا سیر جاگیر خطاب
 در آن بر سر خاک تو پناه آورند
 از کم سایه خود بر سرشان با بکنند
 گرچه او تیره دل سخت چو آهن آمد
 گرمی کن که ز فیض تو شود تا ز نهار
 در گلستان تو چون بلبل مست تو
 آنچه امروز مرا از مدوش حاصل شد
 سر خود را بر سر خاک ورت میبایم

اهل افلاک زور تپه بالا بینند
 در روایات فلک زور مصلای بینند
 سرش روشن و دیده دنیا بینند
 وزه خاک درش را که دنیا بینند
 مردگان از نقیشت ^{ببینند} سخن ^{ببینند}
 عجب نیست یکایک دنیا بینند
 پایه قدر تو بر پایه دنیا ^{ببینند}
 بر درش جل جلال ^{ببینند}
 خستگان خاکدست ^{ببینند}
 تا از آن سایه قرار دل خود ^{ببینند}
 نظرش کن که دلش ^{ببینند}
 هر طرف برگ تو شاخ ^{ببینند}
 سینه ز نغمه بکل اهل سخن ^{ببینند}
 اهل عرصات ^{ببینند}
 تا سرم در قدم ^{ببینند}

احمد از طرح تو شد طوطی گویای سخن
 لطف کن تا که سخنتاش شکر خام بیند

یار سب این قوم کیانتند که بسنجیرند
 مژه انکار که زنده بقیامت نشوند
 یکیک چهره سردار بر آید و لیر
 جز حرایات و گرانند که کیست
 پادشاه تو شان خم لم زلی است مدام
 همیشه ان سیر عشق اند مدام
 تی چون سنگد لان مده بان مشک لعیند
 اهل فقر اند که از فقر چه فخر کنند
 نیست خبر مردم و پلاس چو شش شان
 کار شان نیست بجز زدی شاہ پار

رہزن شیفته گان دشمن اہل نظرند
 آنکہ از سر دل زنده دلان بچرخند
 یکیک آہ ہم از کون مکان گذرند
 است و کشفه و ان ہ ہ پادشہ
 جان و شان سر خاک در سیمبرند
 نہ چو شستہ زوہ چہ نہ چون گل و ترند
 ہچو دلاب سپر شہ نم دیدہ ترند
 لے غم مال نہ اندر طبع سیم و زرند
 کاران چن فقر بین بال در پرند
 آنکہ شان کار و گرمے بکنند آن کہ گزند

احمد از خلق چو پوشی ہمہ این شیوہ خود
 کہ ز کار تو یکایک ہمہ آگاہ ترند

چشم خدا بین داشت آنکہ کیے را و وید
 راہ حقیقی گذشت رسم مجازنی گرفت
 ہر کہ درین راہ حق راہ شناسی نکرد
 آئینہ روشن است ہر طرف از نیگاری
 کورچہ دانند کہ چہیت آئینہ رود نما

کردنمان راستی را کہ کسی را گزید
 غوہ این عمل دون معنی دل را اندید
 گشت گرفتار نفس بیخ فداوان کشید
 دای بران کس کہ او کرد جز آفرید
 نکتہ تو حید تاب گرتواند شنید

۱۱

	<p>احمد از آن سحر حق پیش تو هر بار گفت چشم خدایین نداشت آنکه یکے را دو وید</p>	
<p>در سینه ام که تنم بخت بکشد اند گوئی که بر صیقل جانم نشسته اند بالای منور کوه بلا بار بسته اند گوئی که تارهایش ز اندوه رشته اند</p>		<p>اندر ازل بصب بن از غم زشته اند هر آیت فراق که سزل می شود بر جان من که باز فراق نهاده اند هر جامه که از پشم مرغ و خشت</p>
	<p>درد و فراق غریب و اندوه رنج عشق این جمله در طبیعت احمد سرشته اند</p>	
<p>من بشکر بر آنم که یاد دلش آید آن یار بود قارامروم چه آرزو آید زین عشوه در و شمع کارم نیکتاب اندر زمین شوره هر تخم که بر آید دل در و خاک خوبان بستن گوی نشاید از ذات خور و بیان هرگز وفا نیاید این رنگ کفر از تو عشقش نیز و آید این بد پارستانی هرگز بکار نیاید از نا و زمانه کس این چنین نژاید</p>		<p>آن دلبری که هرگز از وی سلام آید در آرزو و بزم حاصل نشد مرا دم بسیار وعده کرد بر رسم بکاست آخر در شهر خور و بیان هرگز وفا نباشد بر هر که دل بستم هرگز وفا ندیم گفتم که رسم خوبان باشد گوی وفا زهد و ورع در دست هر یکجا دل در بره ای خوبان طاهر زهر و قوی رندی و عشق با زنی ختمست بر تو احمد</p>

<p>ہر کہ رخسار تو بیند بگلستان زرد ہر کہ در خانہ سے با تو بخلوت نشست خضر اگر لعل روان بخش ترا گزاید عشق تو روز ازل بر دل ما و اع تہا مرد با پیر کہ ز شمشیر نگر و اہر و سے ہوشم بود کہ در پیش غمت کشتہ شوم</p>	<p>ہر کہ ورود تو کشتہ ز پے در مان زرد پہ تماشای گل لالہ و ریحان زرد بار و دیگر بس چہ تہم حیوان زرد نقش او تا با بد از دل تیران زرد ورنہ آن یہ کہ ہم از خانہ بمیدان تہ لیک این لاشہ ضعیف نشین تہ</p>
<p>احمد جام ز اوصاف تو گوید سخن عاشق آفت کہ او از پے جانان تہ</p>	
<p>چشم عالم بہ جو تو و یگر ندید گاہ بر شکل و گریہ شدی کہ شوے بر وار بر شکل حسین ہست در ہر ذرہ ہر ت عیان گر یکے بینی یکے بین جلا را</p>	<p>ہر دم از نو عے و گرا لے پدید کہ شوے بر ساز و یگر تا پدید کہ سوے ظاہر بر شکل با زید چشم خفاش است ز بیغی پدید ہر کہ یک بین شد بر این معنی رسید</p>
<p>چند تر خویش را ظاہر کنے باز بان احمد این گفت و شنید</p>	
<p>دیرست از ان ہمار پیا مے رسید چاہم طلب سید و پکا مے نیم</p>	<p>در نزد آن نگار سلا مے رسید وروا کہ در دست پکا مے نیم</p>

<p>ما از کجا و دولت فضل تو از کجا خوان صال و خورایوان نچنگان شد مرے کہ از گل گلزار وصل او ہر صبیح بخون دلم شستہ خون</p>	<p>زیرا کہ دست تشہ بجای نیرسد این دولت نعیم بجای نیرسد بولے ز صیوم بٹاشے نیرسد آگاہے از نگار بٹاشے نیرسد</p>
--	---

<p>آحمد اسیر سلہ زلف و ستیا کین دولت عظیم بجای نیرسد</p>	
---	--

ولہ

<p>مرا حضور تو باید بہال و گنج چہ کار مرا جمال تو باید بہاہ خود چہ نظر مرا تقای تو باید بوستان چہ گداز اگر بصر عزیزم بچہ صواب</p>	<p>مرا کنار تو باید نظر چہ سوو کند مرا کلام تو باید خبر چہ سوو کند چو تیر غمزہ زوی پس سر چہ سوو کند رفیقہ ار تو نیا شے سفر چہ سوو کند</p>
--	--

<p>چو احمد از رخ خوب تو بہرہ نبرد بروی خوب تو دیدن بھر چہ سوو کند</p>	
--	--

<p>گر نقاب چہ ز بیامی خود را افگند ہر کہ از شوق کمالش بانی باز گروے حشش بجان بیدلان تابد ز اہلک سوا شوہد از پر تو اوار تو</p>	<p>شور شے اندر نہاد پیر و برنا افگند ہچو موسیٰ بچو دوش بر طور سیا افگند بر سر طور و لش نور خیل افگند عاشقانرا سیر بسیر ہر دوش و شید افگند</p>
--	--

<p>هر طرف بینی جمالش خمیوسا افکنند سایه پیرتی فرقت حق تعالی افکنند آنکه جایش سرگردون مصلا افکنند آنکه گردون سبز بر پاش و دروا افکنند در میان خلق عالم رسم احیا افکنند خاک در گایش بسیر حریخ خضر افکنند و اصل از نور جمالش چشم بالا افکنند شهر مرغ جلالش سایه بر ما افکنند تا مگر نور حدی در چشم اعما افکنند تا نظر بر بنده خود خواجه آسا افکنند تا بقاف قرب تو خود را چو عفا افکنند</p>	<p>تاب انوارش نیار و تاب بر خسته چون عنایت دستگیر چون برایت شیخ دین شد پناه خلق احمد جام مقتدای خلق عالم به نامی طایبان آنکه از انقباس پاکش زنده گردود پاره از جبه پاکش وای عشیان عالمی از خاک درش کحل بصیرت بگذرد فرق سرفرازان سلسله گرد خاک پایش را تبرک سینه دیده کند بر سر راهش همه چاره در سرگشته است تا مگر دست کرم بکشای احسانی کنی</p>
---	--

	<p>بر اسیرت چشم دارد و احمد دیوانه بین شاید احسانش گناه جلا عفا افکنند</p>
--	---

<p>در ملک بقا از سر تجرید قدم و بر داشت بکلی بسجوف قلم زد از خون جگر آنکه روان ناحیه من زد کو بر کوهن ز تجرید قدم زد</p>	<p>آنکس که سر برده به صحرا می قدم زد بهر حرف که بر تنه هستی ز تنه داشت از رخش قمار گرد ز کوفین بر آورد سیمرغ و لش قرب بجا از لی یافت</p>
---	---

آنکس که دلش حرم اسرار فرزند
 هر ذره که تابانست چو خورشید صفا
 سرش بپوشیدم نیگشت و لیکن
 بر دایره آمد چو حسین هر که درین راه
 هر دل که نشد سوخته آتش عشقش
 در ملک فنا آنکه نشد خسرو عالم
 از تکیه توحید خداوند خیر و داد
 اندر دل مشتاق بی شعله از فروخت
 شد مملکت فقر کے را که مسلم
 از مایه تجرید کے نقد بقایافت
 پرنیزه که شد بنده انشا سحر
 غشی سخن کان خود خواجہ نظامے
 هر دور که از ان صبح گهر بار برون شد
 سلطان سخندان و سخنگوی سخندون
 او را شسته بر ایاب سخن بر سر عالم
 بر دایره شد از کنگره عرش مقرب
 جانش بجز حرم کعبه توحید

بر لوح دل از خامه توحید رقم زد
 بر طاعت پوشیده از نور قدم زد
 بر طینت تخمیر صفی دست کرم زد
 در عالم وحدت زانا الحی بهم قدم زد
 در خرمن دوست تصفا آتش غم زد
 بر زوہ افلاک توحید شمع زد
 هر ضرب که بر تارچه زخمه بم زد
 در سینه عشاق بی دروالم زد
 در هر نفس طعنه بر ایاب نعم زد
 از گنج و در عالم چو پشم همه کم زد
 اندر قدمش بس تیسے خسرو خرم زد
 کو خیمه گفتار به بستان ارم زد
 صنایع فلک ساخته در گوش شم زد
 کو سکه خور اجمیر ملک عجم زد
 اعلام خود بر سر تیر چرخ بگم زد
 آن لیل عزیمین که درین قدم زد
 لیک زمان فلک در بیت حرم زد

<p>بهر دم گره عقل برین خلد احم زو دست کز مش طعنه برار باب هم زو اصحاب تعصب همه آهنگ هم زو</p>	<p>چون خمیه او دفتر از سر لقمه است شاهی که علم بر سر جریح بر فرشت آنکس که ز دست بران کلاش</p>
<p>احمد بطینش همه اعزاز سخن یافت صد طعنه بر اصحاب همه هم دورم زد</p>	
<p>باز نه در پرده و مساز شد باز سرستی ز سر آغاز شد باز چنگ مطربان در ساز شد باز آن محبوب اندر نار شد باز جانم باز در پرواز شد باز گل با بلبلان آواز شد باز طبعم با تمان هم از شد باز مرغ عشق در پرده از شد باز تیغ عشق سیران از شد باز عاشق در طلب جان از شد باز آن درهای عدت باز شد باز جان در غم با آغاز شد</p>	<p>باز هر جا که تو آغاز شد باز عاشق با ده وحدت چشید باز دلبر شکل دیگر شد پدید باز صوفی را صفائی زو نمود باز مرغ دل نشین یا و کرد باز بلبل در هوا گل پرید باز در گوشم صلامی عشق داد باز عشقم راه در محضه نهاد باز مرغ گانش سراسر تر شد باز معشوق از کزنده دل بود باز نار احتیاجی زو نمود باز دل در پای جان سر نهاد</p>

<p>باز آتش در نهاد ما گرفت باز عشق و لیران آغاز شد باز گلهای چین از سرگفت باز خم عشق اندر جوش گشت باز عاشق سدر بر سوانی کشید باز آن زیبا پسر رخ را نمود باز عاشق گشت بیوش از سماع باز زهد زاهدان بر باور رفت باز ولبر پرده از رخ بر گرفت باز گردانید کسوت یار ما باز بر من وحدت آمد آشکار</p>	<p>باز احمد در جهان ممتاز شد باز آن مهر رخ اندر نماز شد باز عاشق را چون آغاز شد باز یاده با قبح همراز شد باز چشم و لیران نماز شد باز عاشق بر رخ جاببار شد باز سوز از جوی سحر افراز شد باز رسم بیخودی ممتاز شد باز عاشق با جنون ایثار شد باز با شکل و گرا پر از شد باز در خلوت بیت ملاز شد</p>
<p>باز مرغ جان احمد شد و لیر گر چه او در جایی پرواز شد</p>	
<p>باز و لم عاشق جانان شد باز تمام که چه باوه چشید باز تیر که مهرش بر شد</p>	<p>باز دل آشفته دیوانه شد باز چنین هست بیجان شد باز چو باوه و پیمان شد</p>
<p>باز سهر عشق بر دل او قرار</p>	<p>باز به همه عاشق مستان شد</p>

باز سر دوار چو مروانه شد	باز شور و زانما لحت یافت
مرتبه عشق چو شاهانه شد	باز تو جسد علم بر کشید

باز فناد احمدی در جنام عشق	✓
مرغ و لش در طلب دانه شد	

صفای صوفیان عاقل چه دانند	ره دیوانگان عاقل چه دانند
حقائق ناحق و باطل چه دانند	همه حقیق حق را حق شناسند
رموز ستر و دل بیدل چه دانند	من از دل سر دل میگویی اما
که عاقل نکات مشکل چه دانند	بیاد حلقه دیوانگان باش
که خود بین حالت وصل چه دانند	تو از خود دور شو تا وصل آسے
که ناقص سیرت کامل چه دانند	تو فی کامل و لے در یاب خود را
که ستر لذت قاتل چه دانند	قتیل عشق شوایر دست بر دم
که بهر بیدل دوای دل چه دانند	و لے پاییز در و عشق رنجور

رموز عشق احمدی و شرح	
نکات عشق را چاہل چه دانند	

پرده از رومے باز خواہے کرد	وقت آن شد که ناز خواہی کرد
قصه ماورا نہ خواہے کرد	زلت راتاب میدہے ہر دم
کشف پوشیدہ و از خواہے کرد	سے کشائے نقاب از عارض

لے بسا سر پہ پیش ابرو خود	بر زمین مینا از خواہے کرد
<p>آخرا از غیر دوست چید نظر بہ تشیب و نثر از خواہے کرد</p>	
<p>چون بود تو بے وجود گردد چون فانی کل شود وجودت اگر فانی محض گرد و این بود گرد پیرہ بہ معینت گرامد سرمایہ عشق چونکہ بینی</p>	<p>اندر خور و صل خود گرد و یو تو اگر نہ بود گرد و آن دم بہ تار و دیو گرد و شیطان تو با سجود گرد و سو دای تو جملہ بود گرد و</p>
<p>آخرا چو فقاہ حاصل آید سرمایہ تو خستہ گرد و</p>	
<p>پیر ماور کوسے آن دلدار شد بود چنیزین در میان اہل دین باز سوزش و نہادش اوقاہ چون شراب و ہومعک را چشید عقل را و زہرا گوشہ نہاد سوزش اندہ شرع و ہسلام اوقاہ جلال اہل دین بہ گفتند این چہ بود</p>	<p>از خدا و مصطفیٰ پیزار شد باز اکون بر در خمار شد خرقہ را انداخت در دوخوار شد نغما الحق و مہم پر دار شد مست عاشق دار در بازار شد مقتدای پاک از کفار شد کاین چنین سیری پے شمار شد</p>

<p>این عیب کاری که بار او فتاد گر چه وعظ و پند او ندرش بسید رحم آمد خلق را از کار او بهتر زمان اندر هجوم حشوق او از زبوز عشق رمز یاریافت از کمال خود همه کس را بگفت اگر کند بیستی شایر و راست اهل دین گفتند این بر کشتیست سپید از رمز عشقش باریافت</p>	<p>پیشوا می ما کون غدار شد و عظ و پند خلق ز روش خار شد چون هجوم اهل دین بسیار شد گاه مست و گاه او شیار شد و زمان عشق بر خور دار شد بگذرد از ماکه وقت کار شد بیدل و بیجان چو از اهل ار شد کشتن او بوریاسه نادر شد و حقیقت کهریخی وار شد</p>
--	--

جان شتاقان شایر پاسه او
 جان احمد این زمان ایشار شد

<p>هر که نظر بر رخ جوان کند چون رخ خود را در صفایست کرد چونکه به بند رخ جانان خویش از نظرسه بر رخ جانان برود آینه کله چو صفتا شود هر که ماستن در مروی زلف</p>	<p>صورت تان آینه جان کند و آن خود آینه سبحان کند آینه دل رخ جانان کند کند او بیست که پنهان کند ازین هر سو تو چشمان کند خانه دل را همه ویران کند</p>
--	--

<p>اگر پہے عشق گدائے بہ سوز گر چہ ویرین راہ چو موسے بود</p>	<p>اگر پہلے دل خویش سلطان کند غنت خود را چو سلیمان کند</p>
<p>ہر کہ چو احمد زول و جان نخواست دور رہ این درو چہ و زمان گستد</p>	
<p>ہری نامزدگان بت رعنا نکری درومی بابر نیت کہ آتر اصفان کرد بنامی روزنی کہ درو نیت توارہ بنامی قطرہ کہ نہ شد بحر عکرا ان آب حباب جملہ یکے وان با یقین کردے ملائم کہ جفا می کند نگار</p>	<p>بارا گراہ چیت اگر استمانہ کرد درومی باندا کہ آن بود اند کرد بنامی تیرہ کہ مرا در اصفانہ کرد بنامی دژہ کہ مرا در اصفانہ کرد از اتجاویج کسے شان جبرائے کرد از خود برو کجاست کہ او خود فانیہ کرد</p>
<p>احمد زیر تو کر مش گشت عین او آن خاک کیست کہ کرم او کیمیا کرد</p>	
<p>ہر فقیر مرد میدان کے شود ہر فقیر سے را کہ سے بینی فقیر گر چہ خواہی بیرا نے سے مانہ گروی از ہمہ سبزار تو تا توانی در وجودت جو شود</p>	<p>مؤچہ مسکین سلیمان کے شود ورنہ ہرزندہ سلطان کے شود کشف عشق آخر میران کے شود ورہمت این راہ آسان کے شود ورنہ این بہ بر تو یکسان کے شود</p>

قطرہ سان فر بجز عمان غوطہ زن آشنا کروں بہ بحر لاسکان ہر کہ در توحید کفر سے دریافت مانہ گرد و غرق بحر لاسکان در ہمہ سو جو ذات دست پس	ور نہ قطرہ بحر عمان کے شود پہلے رموز عشق بہمان کے شود ہرگز او در خود مسلمان کے شود کاشف اسرار ایمان کے شود سے نرا تم کشف عرفان کے شود
---	---

گر تہ احمد و شادی در بحر عشق
پر تو نور تو تابان کے شود

گر نسیم جان فزا بویا شود گر وہمی از بوی خلیق در سید گر نسیم زلف مشکینش مرزد گر یافتانہ ز رخ آن نہ تقاب گر دیدند عقل کل از زہر عشق از نہ غم نہیں یا بید سدام	ہر کجا زابہ پو در سوا شود چشم اعما و بزبان پینا شود پیدلان با اول پینا شود جلد اسرار با اور وا شود ور زمان از نہ خودی شدا شود ہر کہ او در سر این سودا شود
--	--

ہر کہ دور آفتد چو آجر از صیب
از فراقش این چنین گویا شود

وے کہ عشق او دیوانہ گردو کے کہ عشق جانان بلباید	چو من در عاشقی افسانہ گردو بہر و عشق او در مانہ گردو
--	---

۱۱۱

که گرویش چون پروانه گردد کس که خویشش بیگانه گردد که گرو عشق او مروان گردد که آواز خانان ویرانه گردد	مدین ره عاشق جامب زباید براحت او باز و جان دل را پراه عشق باید سفیر مروان کس باز و درین ره عشق آری
--	---

شراب عشق نوشید است احمد
که از پیش جهان ستانم گردد

گر گشته و شکسته بخت و اوقاد پایم ز چارفت سراسر با و اوقاد تا رایج شرت خوش و بیخوار اوقاد کشتی ختم لورطه و پیا و اوقاد عقل ضعیف راوی چاه اوقاد سز و بیکره و شت بیهوار اوقاد یک حمله نمود و بیخوار اوقاد راه عدم گرفت بجهار اوقاد بسیار ضعیف و بیگ و یا اوقاد همچون تمثیله که در و او اوقاد سروانه در صفت بد بتهار اوقاد	چایم ز نور عشق بسودا و اوقاد از بسکه در و و کشریم ز پیجوی اندک در و و با شد است رخت و لم بچو و سیاهی غم بنا و شغل خرد و قاعد کار و گشت نوشوقت آنکس که با صفت این صفت در تنگنای دهر بیه ترک ناز کرد بیزار شد عقله کونین محوشد ترک خودی گرفت آمد بیخودی چولان نورخش و شش و قضا عشق چون ستی نمود با قرا سیاب لقت
--	---

<p>بستان است اغلام کردند بشیاران ازان پیغام کردند بشر او در میان بر نام کردند حیان خود گشت انسان نام کردند بجلی هم نخاص و عام کردند کنون بیدانه اش در و نام کردند بتورا بزومی آرام کردند بسجده مرد را الزام کردند</p>	<p>مے توحید چون در جام کردند درون جام چون ساقی بریدند بر کار است فاعل با حقیقت مے خواست آنکه خود را ظاهر آرد چو در کشت نمود و حدت خود اگر چه مرغ دل پرواز میسکند بروی خوب رویان جلا عشاق ملک پر و سے آدم دید یعنی</p>
--	--

چو کا و گشت از دنیا سے باطل
 نصیب احمدی اسلام کردند

<p>بسیج شکستیت که هزار اوید صورت ایزومی شمار اوید هر که در راه تو صفای اوید صورت پار خود تارا اوید جلا محبوب دل پار اوید بشکے ملک ما بقارا اوید</p>	<p>هر که او صورت شمار اوید ظاهرا نذر لباس انسانے جلا جان یافت جان خواهم هر که آگه زرم معسني شد عشق معشوق عاشقی اید هر که دریافت سر این توحید</p>
--	---

<p>بایقین رو مصطفی ارا اوید</p>	<p>احمدی را کسے که ظاهرا یافت</p>
---------------------------------	-----------------------------------

<p>چو سرای حقیقی ز غیب پیداشد چونکته بای همان آشکار شد یکبار چونکته گشت پرکار خط عشق پذیر میان قطره بحر اتحاد و ذاتی دان همونست همه عالم ذرات غیر عیان هر آن بود که بینی وجود است کام هر آنچه بود همان اندرین سر کس طهر حسن عذایی نموده شد بیشتر</p>	<p>که از فاسخ آن اهل عشق شیراشد که آنچه ز تنق غیب بود پیداشد چو در بود که در حجاب بود پیداشد ز بر تله و بیامد و باز دوریاشد که فرات الهی بطن گو یا شد کمال منظر ذاتش وجودتیا شد سرساز تنق غیب باز آید شد جمال ذات الهی ظهور آید شد</p>
---	---

نوا احمدی احمدی دانم و مفرق گانجا
بسود عشق بسیار پراسیر بوداشد

<p>عاشقان در عشق جای باز آمدند همدم و مشوق گشتند از نواز گاه غوغا گشته اندر نار عشق چون خلیل الله اندر نار عشق از صفای جان بجان اگر شدند جان دل را چون فدا کردندشان چون جمال احمدی شد آشکار</p>	<p>در هوای جان جان باز آمدند باز با مشوق و مساز آمدند گاه با مطلوب و مساز آمدند چون سمندر باز پرواز آمدند در صفای عشق جان باز آمدند در ره عشاق مستاز آمدند عاشقان در عشق جای باز آمدند</p>
---	--

بار بار پرده باز می کند
 نه نایب مهربانے مختلف
 اگر چه کز شکست جان عاشقان
 می دگر عشق او در مهر و دو کون
 ترک چشمش از براسے جان ما
 مودم چشم ز خولم هر دو سے

حاسه را کار ساز می کند
 نه مذاقم تا چه باز می کند
 بر سر او عشق باز می کند
 زان بهر سو سر فرار می کند
 هر زمانه ترک از می می کند
 جان ز قریب با هم ناز می کند

احمدی را چون غمای مطلقیت
 زان بیابان یکه ستاره می کند

در واکر در و سخن بر این
 در و می فراق یار که دران
 در و فراق و دلخوشی و دلگیری
 با فتنه فراق ز لیسیم
 احوال او در و مندی و ابر که
 بهر حدت زار و خوار بگویش
 مرغ و ظلم ایس که از قفس
 مودم و این هر دو کون غمائی کند

این فتنه رو از زبان
 کاین دل و دست زمان
 آویز که هر دو بار در زمان
 لیسیم و چون کجا
 پای ما پیش حضرت سلطان
 عالی به پیش حضرت سلطان
 عیب که در شتابان
 عهد و فانی باید به بیان

احمدی را در قیاس شده استلا

در واکر در و سخن بر این

<p>چو حالت نظیر این نظر باد بر آنکس که بنیسا در روز لغت ز باران دو چشم هر زمانه بر زیر پای تو سرایه عشاق ز جام عشق تو نمذره و سرت</p>	<p>نمذای پای تو کحل بصیرت چو ز لغت و انقادیر تو بر باد بگردن عمارت تو سبز و تو بناد نگار را هر زمانه بی پیرایه دل عشاق هر دم بی پیرایه</p>
---	--

بیا و آرام حدیث لعل شیرینت
 و باغم زمان حلاوت پر شکر باد

<p>دوستان کیفی جان مرایا دارند بر شما باد که چون خنده زندگن بر شما باد که چون بزم طرب ساز کنند در محلی که شها جمع نشینند پیش چون ترا سدا بطراف چون نشاط چون کنز او سحر سوسن سحر در قص چون نسیم سحری تازه کنده جان</p>	<p>نمذای اشک در آفتاب مرایا دارند اگر ز ترگسستان مرایا دارند شورش شمع شبستان مرایا دارند ساعته حال بریشان مرایا دارند جنبش سرو خزان مرایا دارند بگردن عمارت خندان مرایا دارند نغمه سبیل پیمان مرایا دارند</p>
---	---

چون در آن مجلس تاده می نشینند همه
 آهردی سرو سامان مرایا دارند

<p>هر قطره که چیده عشقت چون بند</p>	<p>در پایم هم روان شود موج چون بند</p>
-------------------------------------	--

<p>هر شعله که عاشقش انول برون زند آتش سفت فلک مستون زند که بخود می خویشد بر خون زند کویشت پای بر نیاری و من زند چون موج انکشاف نهرنگون زند</p>	<p>آتش ز زلفت بر زده فلک هر تخته که بر جبار جان سوزناک جزو ارضیت جلوه آن شاه سازش در قاف قرینت بر پرده کینند در بای هر دو کون کم از قطره شود</p>
--	--

بزرگوار ذات حسینی جمال من
 هر قطره که چشمه عشقت برون زند

<p>سرجان بر زبان نمی آید به بشارت سخن نمی آید گفتش در گمان نمی آید نوری در میان نمی آید</p>	<p>راز اول در میان نمی آید به عبارت سخن نمی آید هر که بین الیقین است درین بر رخش تا به چشم اهل نظر</p>
--	---

رازها احمدی چه شرح دهد
 راز اول در میان نمی آید

<p>شورش در جان این سوانما هر زمان نقش و گریه پدید نما گاه پنهان برقع از رخ و انما گاه ناش آرم و حوا نما</p>	<p>عشق رمز در میان ما نما بر شمع زغره گرا تلسار کرد گاه پدید گشت پنهان از همه گاه او بر شکل دیگر نمود</p>
--	--

<p>گاہ نامش پریم عیسیٰ سناو گاہ پیدا پید او بیضا سناو گاہ نامش خواجہ بلحا سناو جان ماور و شیخا سناو بازار سدر برد گنجان پسناد باز شکل و یگراو این جا سناو باز از سدر بود و پر سناو کس چه و اندر چو باغیغا سناو</p>	<p>گاہ گفت او من علی ام من سناو گاہ موسی گشت اندر طور عشق گاہ اندر جنگ عشق او ساز کرد داستان و لبری از سر گرفت باز در نرسه در جهان آغاز کرد سرخ یا بنمود پیدا در همه سود سودا همه کرده به خود باز سر سود در سودا عشق</p>
<p>تام او سرفتر شیدا بناو</p>	<p>آحمدی را چون جمال خود نمود</p>
<p>کے چوں شکستہ راقبت رلی می بد بر نقش هزار جان گم شد یاز می بد باز بجا شقان نمودن بچہ ساز مید حاصل عمر خویش ز کسے بنام می بد باز دھان خویش کسے بنیاز مید مرد کا کہ بیانشقان شیخ فرزند مید</p>	<p>آنکھ سے ہزار جان آہ یاز می بد ہر کہ می ہزار جان شست غمزدہ کرد گرچہ ہزار جان دل آیت لبت ہر کہ ز حسن رو او مقصد خویش میکند گرچہ چوں ہزار جان با دست طلب مرد بین طلب سے براہ یافت بچس</p>
<p>آنکھ چو احمدی ہزار در راہ او چہ بہرند آنکھ سے ہزار جان آہ یاز می بد</p>	<p></p>

<p>اگر یک نظر بنویسی من را مبتلا شود اگر یک کرم بجای من بنویس کنی اگر یک گره زیر خیم زلفت باریسد وصلت اگر نصیب شو گوشت آن تواند رون برده و سنت جان گرفت سجده اگر قیمت زلفتش هزار جان</p>	<p>در روضم همه سرسرسر جماد و زانو شود میش جو دانا بهمنه چون کیمیا شود ماجات خاطر من همه انش و انش شود تا دولت مساعد نیست کرا شود و قیامک پرده بر فدا ز رخ چاه شود و الله عز و جل جهان که یک نمک بها شود</p>
---	--

لے احمدی بہ تخت تو این کی والدی
کان شاہ حسن ملقت این گدا بشود

<p>ای اہل نظر برو و لبند تا کم نشوی ز خویش یکبار ای دست بیک قدم گروشد اکتوز من و عاشقی و شریک وارم دل کے کہست عشقت یہ چارہ وطم بہ توجہ کوشید دیوانہ حلقہ ہائے زلفش چون دست نمیرسد و وصلش</p>	<p>از دیدن غیر دیدہ بر بند این بار کجا تو اسنے انگند آن خرقة صد ہزار پیو شد کرویم صلاح و زہد یک چند بر جرحہ وصل آرزو مند عشق آرزو بیخ تو بہ پر کند از پند کجا شو و خرو مند گشتیم کوسے دوست خرو مند</p>
---	---

آحمد ز نظر تو باز ما سنے
و ادب ز ایسے نصحت و پند

<p>هر که بود پیام عاشقانه چو شمشیر گفته سحر است دست چو چین هم آنالوحی و ستر سبکانی و لیک انفاست باوی مطلق</p>	<p>او اما لحن نیران باور کشید بزرگزان باوه جرحت بچشید از زبان موحان باور کشید جز بیشتر نیست هیچ ذات بر کشید</p>
<p>احمدی از انزلی سراسر بسین ظاهر قدس و قرب برج مشید</p>	
<p>ای دل از این لاله سراسر می باید کشید هیلسان و چو معرکه را بسز باید کشید لی رخ انشد و میا که لایح رخ باور کشید خود اما لحن هم باید گفت از عشق کشید تقریبی از ان الله با بدت می فرم کشید گفته میروا فی ان الله اول عاشقان فینت جز از خدای بی هیچ سوز میا سراسر انالی سیکنگ در گوش کن تقریبی از ان عیبی و میان بوتان اگر چه میگویند وحدت میان کفر است سراسر او حدیث نامرود و پروا است</p>	<p>گفته عشق از زبان باور باید کشید سخن اقرب از لب لدر می باید کشید گفت که از لبش بسیار میا کشید وز زبان عاشقان بر او بدید کشید وز تنه از این برکت گفتار میا کشید اندر دوزخ بود یا آسمان باید کشید پس هم از محرم و اختیار بدید کشید از تو ای فتنه نیران می باید کشید از تو ای بلبلان لدر می باید کشید لیکن این گفتار شاک باور کشید از گل و گلزار و از هر طاری باید کشید</p>

معنی تو حیدر و سهامی ال ایجان من
 حرف تو حیدر از خط و لاری باید نوشت
 است خواب کرده از تیرگی باشد خیر
 آنچه بیگو بیدار از خود بر عاشقان
 در حدیث من برانی گوش میاید بنام
 در زبان خاص و عام این نکته تو حیدر
 آشکارا شرح را کشف باید باشن
 ساز از دست کون لاری بیدار کشید
 جرعه باید چشید از جامستان است
 سبب استی چون کلیم الله میاید گفت
 صورت و حدیث هم عشاق از زبان
 هر که هست همراه حدیثش توانی بیند
 گفته نا گفته بایز و تعالی بایست
 تا زمانی هم قوی اسرار حق براتر جان
 از زبان سنگ و شیشه میورد و در دست
 از زبان صبح خیزان سر تو حیدر جان
 گزاف معرفت داری سوز شرح

هر زمان از گفته ابرار می باید شنید
 نکتستان از بهتیار بسیار شنید
 این خیر از مردم بیدار بسیار شنید
 آن گیوش جان دل آچار بسیار شنید
 در غزلی غیب این ابرار بسیار شنید
 در میان کوه و بازار می باید شنید
 راز نهانی هم از اولاد می باید شنید
 طعنه با در خانه خوار میاید شنید
 نکته قافیه ای تکرار میاید شنید
 لن ترانی باز موسی او بسیار شنید
 از باب چنگ از اوتار بسیار شنید
 وم بدم ایندم موسیقتار میاید شنید
 چون صد از سنگ از کسار میاید شنید
 از زبان میوه و اشجار میاید شنید
 فاذکرو الله هر زمان او کار میاید شنید
 در سحر از ناله اشجار میاید شنید
 سوزش و جلا لب انار میاید شنید

سیرت مولانا محمد علی ہر زمان بجا وسط

بچو خاصان از لب شاربیا پر شیند

سیرت محمد احرار از گفتنیہا احمدی

از زبان سید محمدی سے باید شنید

راہ میں دور سے غایت بگڑا کر کے
 بے سادہ گفتاروں کے تو انہیں سیرت
 کے رہم زینِ حشر آبادی سے جذبہ
 چند گرم تشنگ لب بر گردویا ہی طبع
 چند ہیر جگر گرم بگرو می کہہ
 ہمتے تاور نظر بازم متاع ہر دو کون
 تاکہ از بھر و شہ غرق گرم ہر نفس
 چون وہ آن بجا آتا گرم ہر ستارہ
 یک سخن گفتہ بیالم عالمی داد جان
 کردہ عالم بویا ہر دو سے مصطفیٰ
 ذرہ از خاک پائش عرش او ادوہ شرف
 عرش ہر مصرعت کردہ پوست غریز
 بوی خلقش تازہ گردانیدہ سی راہش
 کردہ ہر صبح از برانگی وہ داران ہر ش

بے غایت کیا بدیا وہ بیچارہ سیرت
 بے ہدایت کے تو انہم راہ فخر میں سیرت
 کے رسم و منزل مقصود خود جید شکر
 چند ہیر قطر گرم کر دو ہر پر بند
 چند ہیر طبع یا شمع ہر جاگی اسیر
 تو تکتے اور کسہم ہر لاندہش دیای قہر
 سیرت بیا بود نہ آید باشد آئینہ
 گر شعاع او بیہ عالم گرم و مستشیر
 یک نفس گفتہ باو ہم کر وہ لفظ لکیر
 کردہ ہر آدم گرم ہر صفای نظیر
 حلقہ اش در گوش کردہ ہر طبع حین
 کردہ کھل خاک کویش ہر کستان بصر
 زان نفس بر خلق پیدا کردہ قہار البشیر
 خیر ز زمین سن منی صبح مستدر

چونکه در مازست از وصف جمال پاک او ای تو تازه شهر بگنج زجان بیلان یارب از دست سبک نفس نریاوم بر اگر نیم لطف تو آمد سحر گاهان مرا	دفر تو حیدر خانم بر پاک قدیر وی تمجید تو زنده خاطر خسته خلیف در پناست او فدا دم و سنگینی تنگ جانم هم هر لحظه بر باد و بوزن بی
--	--

زان نظر باهی که بر بیچارگان داری لطیف
ز احمدی بیچاره مسکین گاه گاه برنگیر

زیاران و لر با یاریست بهتر اگر چه کار خویبان بیوفایست چو بار نیست عزت پیش محبوب خوش آنکس کوی برکش لبه است نسیک پر سوز گاهم بیچ گاه نیز انهم چه بدگرم بجانش	رسوم عاشقان از نیست بهتر ز مایاری و فدا نیست بهتر بجز اندر همین خوار نیست بهتر درین عالم گرفتار نیست بهتر نمیدانم که دلداریست بهتر که سیاه زول آرا نیست بهتر
---	---

بخواهد خون احمد ریخت جرم
که نزدش بگرم و بخوار نیست بهتر

تشنه است تصور جمال صورت یار بهر ریشور دندان باغهای بهشت اگر نیست ناله از لبها بل کمال	درین معانیه می بین حایل صورت یار جمال خویش نمود از نهال صورت یار تشنه است بظاهر شمال صورت یار
---	---

<p>بصورت همه اشیا چو در نظر آید</p>	<p>بچشم ظاهری دیدم کمال حدیث یار</p>
<p>✓ تقلیست مصور جمال صورت یار</p>	<p>ظهور نور خدائی ز چشم احمد شد</p>
<p>باز این دل دیوانه من گشت گرفتار زین پس من آن شایه آن نذرانات نه در پله سجاوه نه پردامی خلافت آن شکل دلاویز که دیوانه مرا ساخت مجنون که شود شیفته هر دم عمل نیست دارم هر سه آنکه سنگ خویش بخوانی گر شیفته دل برخت نیست عجب خبر آرزو دوست و گریه نماندست تا چند کنم محبت ایام تحسین نیواستم از لعل لب گفت چو در</p>	<p>شد صبر سکون از من بچاره بیکبار بوست صراحی طرف خانه خمار کرد و بیکجی جوعه گرد جبهه و دستار زین پس من آشفته همسایه دیوانه در هر چه بیند رخ لیلی است نمود تا خلق برانند بر کوچه و بازار آن سنگ بود که نشود وزم هم دیدار لکه معنی از طعنه من نیست همیدار تا چند کنم بار فراق تو بهر بار چون رو تو بینم زبان مانده گفتار</p>
<p>احمدیه نظر بازمی رندی شده مشهور که خلق برانند که مایسم درین کار</p>	<p>در هر دو کون نیست چو سطل زین ای آفتاب محسن تویی زده آفتاب</p>
<p>مقصود این در آن وجودش تویی مگر در دزه آفتاب طریقتیست نظر</p>	<p>در هر دو کون نیست چو سطل زین ای آفتاب محسن تویی زده آفتاب</p>

<p>دریاب خویش را گنبدستان شوی مگر اندر وجود چلا کے بین در نظر</p>	<p>در خوشن بزم دتیر از غیر کن در یاد موج هر دو یکے است ثبات او</p>
<p>احمد جام در چلا گوی اندرین و جو و در هر دو کون نیست و مطلوب خیرش</p>	
<p>که ذوق با دہ چہ و اندر اسیر با خود پہین صلاح مزوچ می شوی مغرور کہ نیست کے بے سطر کمال ذوق حضور تعمیر و تہذیب عنوان خلود و تصور شوی بحلقہ مستان عشق روز نشور کہ رنج تلخے جان کہنت شود سرور</p>	<p>صدیق با دہ کن پیش شاہد مغرور پہ پای پایہ رستان تو سر آیار یار جام طرحی خوش با دہ مدام بہیم حرف می خاتہ گرد ہم ارزاشت اگر خاتہ تمار حسرتہ نوشے پہوی با دہ خجانیان چہ ابروت</p>
<p>بکام احمد سرست ریز جو ہے سے کہست دوست بجز روز روز خور</p>	
<p>یک قطرہ و صد نزار کو تر یک معدن صد نزار کو ہر خوشی کے نزار ۱ ختر در ہر چہ کہم نگہ برابر</p>	<p>یک جرہ و صد نزار ساغر یک معنی دے شمار صورت در کثرت ہست صورت او در ہر چہ بہیم او محیط است</p>
<p>معدوم شدہ وجود و دیگر</p>	<p>خیزات خدایے نیست موجود</p>

بہ

<p>نمیش بصورت است منضم</p>	<p>نوزشش یکمال باست مدغم</p>
<p>در طیبت باشد و مختصر با است بخاطر این مقدر پناست فی ز چشمه تیان از کشف رموز او مشک بر کن که گفت شد در بر صورت باست بین بر سر خوشید ز نور اوست اوز بر چاه جهان شده مصور در کون و مکانست او موز زمین شده جهان شده بشیر بهم خویش رسول شد سکنه از حسن حال اوست نظر بی واسطه ناسک منظر بر صورت اختر همیشه آگشت عیان به شکل عز</p>	<p>از روز ازل شراب وحدت با جمله صفت محیط بالذات پیداست فی ز چشمه تیان گفته است بان اهل معنی از گفته وحدت حندی آنرا که خداست پاک خوانی مهابت تاب اوست تا بان اینصورت بی مثال محراب افوار ظهور او جهانست چون خاص تجلیش باناست از وحدت حق که آگهی داشت بر وصف که بر حال خوابست تا چند درون پرده یاشی گلاب نبود ذات خود را که ظاهر شد بسیار بکر</p>
<p>گلاب نبود همچو صیبه</p>	<p>گلاب نبود شکل عشان</p>

	<p>احمد زاحد جدا مذاسنے در اصل نظر کنے تو بہتر</p>	<p>۱۶</p>
<p>سیمع ہواسے عشق ولدار عشق تو چو شیر شریزہ خو نثار ہر لورہ شد دست ہر آثار چہ آتش تفت چہ سر زار سجاد گرد شود بہ شمار گرد اند خرقہ بند زمار سر پیش نند جلد یک بار گاہے سر کوہ گاہے یر مار</p>	<p>لے درو تو کیا ہے اسرار سوداے تو سودا ہے جان از پر تو حسن آن ولا رام یک مزرعہ از عشق گویم یک جرمہ اگر وہ ہے نہ جام گراہ یقین یقین نمانی چون شکر عشق را بتازی گاہے مشد وصل گاہے ہجران</p>	
	<p>احمد چو ہمت اصل موجود دیگر تو بگو حدیث این کار</p>	
<p>از ہمہ عالم یہ کلمے در گذر جان خود در بار در خود در گذر اگر تو خواہی گنہے یابی گھر ساکا گم در لبے را ہیر خود بنا پید رفت رہے را ہیر</p>	<p>گزرور و عشق ادواری خبر بہ چکس از عشق جانان جان ہیر قلہم عشق ست تعرش تا پدید بے طلب در راہ تو ان در رسید بے یقینت کے تو انم راہ رفت</p>	

عاشق از جان بازی و از د کمال	اگر تو مرو راہ عشقے پے بس
آہر دوست از د و عالم بر نشان	گر زور و عشق او دار سے خیر
ایکے پیدائے تو بر شکل بشر ہر چہ سے بیہم بہوات تو ہاست نور ذات شامل جملہ ہاست ست با ذات سیت وزہ را ہر کہ و در یاسے عمان شد فرو	سے تمانی ہر زمان ساز و گر در بیان تائیت نام این بشر ذات پاکت شد محیط بجز و بر او ہیگوید ازین معنی خبر وزہ زین بجز شد خور مشید فر
دلہ	دلہ
اے در قفس خودی گرفتار بندار ز خویشتن بیدار کن خود بینی راز خود بزبون بر سیدان بے یقین کہ حق مطلق امر از خدا سے از تو پیدا ست	خود را از خودی خویش بردار بندار کہ بیخ نیست پندار خود بین چه کس است بیخ شمار بر صورت تو شدت انظار دیگر تو گو حدیث اسرار
ما سائے لطف کرو گار ہم آیات کلام عشق را پار	
اندرون خویش خویم کن کار نگار	و اما اندر حال من معنی زمین کنار

<p>آب بحر مگر چنانکه شک می گیرم قرار باز آرزو کارنگیز جمله نیرم گشت ناز بحر بودم سوچ گشته ننگ در اصل کار من کنون همچون تیرم شیر گشته عمار جان جان کنون آن نکته را در گوش آواز</p>	<p>بچه شک از آب یاسن جدا گشته ز بحر بیزوهم با حق من صد آخر چون شدم نار بودم روز گشته دونه بودم خورشیدم شیر و بد این شرابی از خم و حدت لا چند گاه معرفت چون جان حیوانی زنا</p>
<p>گرچه احمد بود اکنون گشت احد از نزل کسوت دیگر نموده از لیا س کرده کار</p>	
<p>هر دم از خویش بخود کن گذر گرده ایتر پیشال بشر تا لب خود باش خود کن گذر زان ملک انگنده تو سجد و سر ذات تو از صورت معنی شتر چند زنی طعنه تو از خیر و شتر</p>	<p>ایکه عیانے تو به شکل بشر و دست نگر از ره معنی عیان نیست وجود تو بجز ذات حق گشت قبضه تو تله راه می آدم معنی همه در ذات تست سخت شوق تو از تو بخودی</p>
<p>آحمد اگر غوط زنی در بحر از تنگ این بحر برون کشی مگر</p>	
<p>حصیت با عالم تو این شور و شتر نیست بجز ذات تو ذات مگر</p>	<p>ایکه عیانے تو به شکل بشر تا همه ذات تنگی با وجود</p>

<p>آخرین شقیہ خودور گذر</p>	<p>روسے ٹائے وپرسی ز ما</p>
<p>تا کہ یہ بینم ترا یک نظر آئینہ را کے نگردے بصر از سرغیش کہ دواوی جبر</p>	<p>پر وہ قالب زمینان بنگن صورت با آئینہ روی بست صورت تو گر نشدی آشکا</p>
<p>احمد اگر سرنگونی ہے است دامن ہر جن چہ کئی پر گز</p>	
<p>رفتم کہ کھم روزا ظہار غیرت بدبان تہا و سہار ور ملت کافر سے کن اقرار باشد کہ رسم بدست یکبار کامی لاین معنی تو نہ ہار در باب یقین کہ نیست خراب در خویش طلب کہ نیست اغیار چندانکہ ہفتہ بودا سہار لا بڑ رفتہ پر سہوار</p>	<p>در در سے ک عشق ہر بار حیرت بزبان گرفت انگشت چون نیست بیز دوست چیز رفتم بہ سہای کھنر تر سا آواز پر آمد از سنہریش در خویش نظری تو اید دست اگر مقصد جان جان تو خواہی زان جرم می پدید گشتہ منصور چونکہ برون نہ تو</p>
<p>اے احمد از کتاب توحید ہر دم سبتے کین بہ تکرار</p>	

<p>رسم دره عاشقانست این سیر</p>	<p>بر خیز کناره گیر از غیر</p>
<p>شد مجوز چشم صورت غیر در راه یقین چه کس بود ور ویده کوراوست لایخیر تحقیق بدان که هست او غیر در مصلحت نیست لایخیر</p>	<p>چون نقش اهدید بر گشته در وحدت او چه کفر و ایمان احوال یکے نزدیک هرگز آن شیر کبره نیافت این راه در قاعده سلوک این راه</p>

احمد تو چنین جسمال غیر
بر خیز کناره گیر از غیر

<p>اگر کند جانب مایک نفس آن یار گنده او در آن سوراخ است من اینی مضطر زهر عثمای تویی نوشم چون شد و شکر نظری از ده انصاف کن او در غیر کارم از دوست فراق تو سراسر ایتر یار برگشته و خور کرده یاران دیگر</p>	<p>دل و جانم چه تا هست که کشته پیش نظر او در آنجا بگریب شامین اینجا در غم قطعه خویش بر می نوشم از دشمن دوست دل و جان نظر غماست هم از وقت عالمم از گوش ایام چه زلفت در هم من بهیل و آدره دور مانده بجز</p>
--	---

احمدی را بوس خوش بپران ده راه
می خورد زین غم اندوه بیخون جگر


<p>ز نور حق قاعله مشد بر سر</p>	<p>صفحات معنوی و انت قلندر</p>
---------------------------------	--------------------------------

<p>بر آنگن پر وہ کیسیں اترے تجلی خیز بصورت نیست ممکن چو منصور ہی باید اندرین راہ و صنوساز و زخون خویش ہر دم لگاؤ ز نمازین مستی حکایت</p>	<p>ز لوز خویش کن عالم مشور نظر کن جملہ معنی را مصور کانا الحی یرترین پروازین قداساز و دل و جان حق سر کہ این معنی کسے را نیست خون</p>
--	--

	<p>تو ذات احمدی را بین درینجا صفات مستوی ذات قلندر</p>	
--	---	--

<p>خوشتر از جان جهانی لے لپہ آمدہ بر صورت انسان پدید سے بری دلہا یہ عشوہ و مہم نیست غیر در ہمہ عالم و لیک میل جاننا سو خاک پای تست آشکارا بر لباس آدمی جمال نظر ذات قلندر ولا تو چنداندر پر وہ باشی ظہوری نیست ممکن خیر بصورت قتیل نظر ذات قلندر</p>	<p>ہر چہ می ہستم سمانے ای سپر لیک در عالم نہانے ای سپر ہر زمانے و لستانے ای سپر در ہمہ دلہا چو جانے ای سپر مایہ جسم داروانی ای سپر ہم نہانی ہم عیانے ای سپر نہ ذات حق تو اسلے شہ مصور تو ای مقصود و دلہا نیک ہنگر کیے ہنگر ہمہ صورت برابر ہمیشہ تیغ ہجر است بر سر</p>
---	--

یقین است صورت اللہ اکبر	ہر آن نقشے کہ او صورت پر نیاید
کہ بر ذات تو شد معنی مقرب	ولا بر زن تو کہ سبب لی

جمال احمدی را بین تو ایجا	
ز لوز حق تو لاله شد منور	

نیست شیر جز جمال کروگار	عشق آور سلسر حق آشکار
وی ہمہ صورت بکے معنی آشکار	در ہمہ صورت بکے معنی مبین
صورت معنی یکی بین نقش یار	صورت معنیست معنی صورت
در ہمہ یک ان یک بین در شمار	در حقیقت نیست شیر را وجود
رمز حق را ہم بھی پایدار	بہر کلمہ رمز حق است بالیقین
راہ حق را در حقیقت گوش وار	سخن اقرب گفت و زمینی خداے

احمدی چون ذات حق را نیست	
این موز شرق است گوش وار	

کہ غنی چارہ نبار و زخم و درد شیر	بجھارت تو بین برین چارہ حیر
مرجا سلطنت فقر کہ ملکیت فقیر	یاوشاہی پر متاعت کہ یوسف کند
خدا خرقہ کہ بہتر بود از تاج و سیر	شزدہ ایدل کہ سن شتر چرین تم
فاک کوی تو مراست باز خود عبیر	تا کہ در بحر مودت زدہ صد عوہ
کہ مرا خرقہ پر نیست چو زینت پر	تو آن تاج مرصع من این خر قوہم

<p>مژدول همه ملک جهان اهل بصیر پروان بیوم پرور سلطان روز</p>	<p>هر چه در دست شاعری قلیل دنیا گر چه از فقر بر دیزه کم عمر بسیر</p>
---	---

احمدی رانگه چشم عنایت شایه
 باد شاهی ابدی را چه غم از بیخ فقیر

<p>جهان را بیستلا گردا تم امروز سپهر خویشیا گردا تم امروز جهان را آشنا گردا تم امروز زلفت پوریا گردا تم امروز ز ستر اینا گردا تم امروز گداریا و شاگردا تم امروز ترا از خود جدا گردا تم امروز ترا من مصطفی گردا تم امروز بظاہر از حق گردا تم امروز حقیقت را گردا تم امروز روان چون سیلها گردا تم امروز یقین ان خوبنا گردا تم امروز</p>	<p>چه از رخ پرده وا گردا تم امروز پرچی دود را دوانه سازم ز بحر معرفت مویچه بر آرم لباس عاشقان سوختن دل عشاق را در جوش پیوند مرا ز سپید ملک لایزالے ز سر سخن افریب باز گویم بگویم نکته از قاب تو سین سخن خوی خود از کت کمتر آ بگویم هر زمان انی اما شد ز غمزه خوبنا کے کشکارا جمال خویش بر کشته عشق</p>
--	---

<p>همه محرابا گردا تم امروز</p>	<p>ز گوشه دایم طاق ابرو</p>
---------------------------------	-----------------------------

کتم لب خنده از لعل شیرین
 نایم تازه زلف خود بران را
 بیاد بزم سهر عشاق بر دار
 فتح مطلقیم از نقد فری
 دلم بازی بود عشق بازیت
 تو از هم پرده عشاق مشتاق
 ز انوار سنجلی عاشقان را
 بر آرم از لوا به سر یا فلاک
 سلیمانم بگو پس رب هب لے
 چو موسی عاشق از است پیش
 ز تاب آفتاب عالم افروز
 نموداری کتم از وحدت خود
 نم بر فلک زمین کوس وحدت
 ستم بوسه به بینی وحدت آید
 قبا کے سپر روشن فلک را
 ز گرد راه خود کھلے بسارم
 نظر گر افکتم بر سنگ و آهن

نسیم صبا بکا گردانم امروز
 سدا ویریتا گردانم امروز
 ز سدا بهوش گردانم امروز
 نیازت را خنک گردانم امروز
 ز پرواز بهوا گردانم امروز
 ترا صاحب نوا گردانم امروز
 چو موسی ا بجا گردانم امروز
 سرت صاحب تو گردانم امروز
 ترا مرغ صبا گردانم امروز
 ز جام من ترا گردانم امروز
 ولت غرق صبا گردانم امروز
 نذایه رتبا گردانم امروز
 بهر سوسه نذر گردانم امروز
 عصا را از هوا گردانم امروز
 ز پیوند صبا گردانم امروز
 بصیرا تو تیا گردانم امروز
 بیک دم کیمیا گردانم امروز

چند

<p>کیا را پر تا گروا نم امروز ز یک نوز سها گروا نم امروز ز آلا ستر لا گروا نم امروز بعد از نگا گروا نم امروز لیا یم زیر پا گروا نم امروز شیخ از هر دو سرا گروا نم امروز گدارا پاوشا گروا نم امروز</p>	<p>هم یک شنبه یک شنبه را هزاران آفتاب عالم امروز ترا از ستر لا بوقی خبر نیست مرغ و ترسا و کفر و دین و اسلام سراسر ازان این راه سراسر دوتی چون نیست بر توحید مطلق دلا از جان جدائی بصلت نیست</p>
<p>چو احمد عالمی آشفته سازم چو از شیخ پرده وا گروا نم امروز</p>	
<p>نشان از بی نشان پروارم امروز ازان نکت جهان پروارم امروز ز سر اندر زمان پروارم امروز صلاهی عاشقان پروارم امروز ز خود پر آسمان پروارم امروز ریای از بی بیان پروارم امروز مکان را از مکان پروارم امروز بنان را از عیان پروارم امروز</p>	<p>محاسب این دین پروارم امروز چنانکه بر دست یک نکت سازم بصدق این پرده عقل بزور نوای افکار ویر خواهم ایندم بر روز پیشه و اسرار آدم چو خیز نیست عالم کس اکنون خوی باخیز می سازم پس انگ عیان را از نشان سازم پویا</p>

<p>نوائے بلبلان بر دارم امروز حدیث جان جان بر دارم امروز</p>	<p>من آن مرغم کہ پرو اریاست چو مقصود نیست از جان جانان</p>
	<p>جمال احمدی ہر دم ہویداست جمال نازیان بر دارم امروز</p>
<p>ہمد و بہا ز دین بر دارم امروز گمان را از یقین بر دارم امروز گمان از ما و طین بر دارم امروز لباس خور عین بر دارم امروز چو عیسے از زمین بر دارم امروز گمان از ہنمشین بر دارم امروز ز لور حق بین بر دارم امروز چو از رخ آستین بر دارم امروز امان را از زمین بر دارم امروز</p>	<p>نقاب آن داین بر دارم امروز یقین جلا جان از عشق پدایت ز روز خود شتر خاک آدم چو آدم من یقین در جنتم چون و ہم من کردم آرم و سیدہ جمال خود بسالم سے تاہم رواے شاہد سے ملکوت ملک بنظاہر بین کہ سے جنتم پیاہن ملک را کے رخ خود و انماہم</p>
	<p>جمال احمدی آرم بہ جنت ز لور احمد این بر دارم امروز</p>
<p>بر ذات تو آوار تجلی است موس پس آدم و ابلیس نماز کی ہیں</p>	<p>ای بر رخ تو شیفہ ارواح مقدس گر پروہ تبلیس ز روسے تو برافتہ</p>

<p>از گنہ تو حیدر گنہ را کہ خیر شد لے طائر قدسی تو کہ از روضہ این در حقیقی است کہ در بحر مجاز در عشق خداوند قدم پیشتر آورد</p>	<p>بیزنم نہ بدراز دل خوش کن بر تر آوازمین گنبد طاق سخن این گوہر دریای نہ سے رکفت سخن تا چند زنی گام ازین آہ تو داپن</p>
<p>آخند سخن سیر تا اہل چہ گوئی آہنا کہ نہ از تو لوادی ہمہ را مجلس</p>	
<p>عشق رخ بے مثال قدوس ہر صورت خوب کان عیانت این جبہ و خرقہ بگوشد ابلیس نہ زاشت چشم حق بین از سفر نقش سنا ز کرم در تخت این بات بنگر ای دل ہولے خویش تا چند در علقہ زلف یار ماندہ</p>	<p>در صورت باشندت محسوس نقش ست زلیح بر کو قدوس در عشق کے خرد ناموس وید آدم را بذات معکوس از راه حذای گشت یوس ہر حرف کہ غیروست بل روس مغرور شوی بر زنی و سالوس مسخ دل من اسیر محسوس</p>
<p>آخند جمال خود نظر کن نقش رخ بے مثال قدوس</p>	
<p>در علقہ زلف یار او بایش</p>	<p>ہی تو ش شرایب عشق خوش بایش</p>

<p>ماذوق شراب عشق ایله در زمره عاشقان بر نام در حلقه طالبان مدحش تولدت عشق را چه دانے</p>	<p>باشد که شوی تو سزا و باش این جمله خودی ز خویش تیراش سر حلقه شوی میان قلاش اعنی چه کند جمال جاش</p>
--	--

<p>در صورت احمدی چه بسینی در نقش به بین که است نقاش</p>	
--	--

<p>عاشق از آتش بیست بیزن خویش بر کوی در خیال لیلی و مجنون بی که شوی بیزن شو که گم موزون نظم خون غم را حلال خون ما بر غم حرام در دنی را انگیزی مسامحتی در را خویش یو عسی ای که باشه بر در یای خویش که از بیخون میرا انگیزی در راه نقر</p>	<p>بیزن ز آن با و با می خوشگوار خون خویش عاشقان خویش لیلی مشهور مجنون خویش یک بین بیزن و ما شوی موزون خویش هر غم که گو کرده باشه است شب خون خویش تا فرود می بر هر خطه یا تار در خویش کو یو در راه او هر خطه اکون تو خویش چون ندو در خون می هر که شوی چون خویش</p>
--	---

<p>احمدی مستوف فریاد است بچون بجز در او با او از هیرو گلگون خویش</p>	
---	--

<p>در حلقه عاشقان مدحش بگذرد خیال خود پرستی</p>	<p>میوش شراب عشق می نوش شیریه عشق باش مدحش</p>
--	---

<p>دور زمره طالیان سے نوش</p>	<p>شاپرگ تنوے توینے زنجیر</p>
<p>این نکتہ عشق تراکین گوش اگر جلہ جهان بند مغروش اگر جلہ جهان کند فراموش بخیردش انجام عشق بخروش در جلہ جهان بخوش خاموش</p>	<p>گراہ روی براہ دل رو نقد عم عشق را بیند وز بی نام کے شو وورین راہ وریکڑہ تراہ پستی بے خویش تو شور خویش بکیار</p>
<p>سجادہ و حشر را کرو کن لے آجھراہ شراب بر خوش</p>	
<p>کہ نگیز شرح نامہ عشق تا قیامت روانست خار عشق زانکہ حوزہ کامی است گارہ عشق خلعت بادشاہ جانہ عشق</p>	<p>چند خواہی پشت نامہ عشق قصہ دروازہ بیان بیرونست کام عشق است از مراد بردن طالیان ہر فرد کے تلوو</p>
<p>احمد از عشق یار سے تازو نیست این تاج از علماء عشق</p>	
<p>بر روی تو اوزار تجلی است محقق بر روی تو اظہار خدائیت مدقق این قلم عشق است کہ پدید چو زرق</p>	<p>ای نورخت موزن اسرار مدقق بر حسن رخظ ظاہر اوزار آلیست این بجز عیادت کہ خوش چو پند آ</p>

<p>این باوہ عشق است کہ چون جام مصفاست این قلمم تو خیز زار بر خدایت این گوهر نرانی کہ در ویای معایت</p>	<p>وین شربت شوق است کہ جام عشق انہار شدہ بر صفت فات تو آگش گوہر نرانی گفت کہ اینست مطلق</p>
--	---

<p>احمد سخن ستر کلفت است ہدیہ ہر کس تکند فہم ازین نکتہ مطلق</p>	
--	--

<p>ای جمالت پر تو انوار حق ای رخت عکس جمال ایزدی ہجو منسوبیہ بیاید شیر مرد کئے تو اند چون سمندر ہر رخسے اے گ آفریندی لانی دروغ بشکند جانت چو عجب و سر</p>	<p>ذات پاکت مخزن اسرار حق روی تو آئینہ دیدار حق تبار آید بے خود بردار حق آنکہ اور قصان شود ہزار حق شیر مردان بے تو دریا زار حق اگر تو پوی پایے از گلزار حق</p>
--	---

<p>خلق غافل سے نماند ستر تو اگر چہ احمد سے کئے انہار حق</p>	
--	--

<p>ای زلف تو دامگاہ عشاق اے عارض خوب و لذت ریشہ تو چو نیست در سپر تو آئینہ ہے کہنے بے غم</p>	<p>اے روی تو سجدہ گاہ عشاق رشک رخ اعیان بچاق چون تو بنو در حسیل آفاق کافر نہ کند تیغ براق</p>
---	--

	<p>دیندینے کے لئے تو احمد برخیزد تاملہ ہائے حشر اراق</p>	
--	--	--

<p>سایہ فکرت الحین باز ہم ہما ہی عشق زبان ہر دو ہم ہم آمدند و ہما ہی عشق سر لے عاشقانہ شاکہا کی عشق صد ملک جان بگیران با شامی عشق آنخ چہ جیلہ سازم از تنگنای عشق یارب کیا فاقوم اندر بلای عشق رہے مکن تر ہم خیر میوزا می عشق کس نیست جز تو خرم در ازای عشق</p>	<p>مارا فنا و ناگہ در سر ہوا عشق لعل لبست نگارا چون شہد کست کر وہ ہزار جان را اندر چہ بخدا ملک و مگرتہ از تیغ غمزہ آن شہ ظاہر شدت باز ہم از عشق یا ز نام فریادیکم من از دست تو بر دیان رہیت از گریبان پر سز میوزا را از سر بگیرنے تارا ز با تو گویم</p>
--	---

	<p>آحمد مکن تو ظاہر اسرار خوشنیشین را در سینہ وار پیمان اسرار ہما ہی عشق</p>	
--	--	--

<p>ہاوی و مصلیٰ ہے ست ہم سنگ دانند کہ کفر و دین ست پیرنگ بے فکر تو تا ما ہمہ تن سنگ لیکن نتوان پیر کب رنگ این بود تو پہلا ست فرنگ</p>	<p>درند سب عاشقان پیرنگ در شرب عاشقان تلاش بے ذکر تو کب با کشت ست سودا تو گرچہ ست با سود این بود تو گرچہ خیر وار پیش</p>
---	--

<p>مروانہ وراسے در رہ عشق چون آمدی از تیر خویش بے روی تو گریخت باشد کز وصل تو خویشتن بخواهی کز دولت معرفت پہ جوئے در خویش اگر کنی تو فکرے مقصود عقل عشق یا بے</p>	<p>کاین را و چه عقایدت تنگ یک رنگ شوی و صلح در جنگ مارا چو جہنم است ہستم رنگ از دل بدر آراین ہمہ رنگ از جملہ بیوے یک کن آہنگ این عقدہ دو ہزار فرسنگ بیزار شوی ز رمز فرسنگ</p>
---	---

تو لب دو پر را یکے وان
یک نقش مگر جملہ ارژنگ

<p>اے ذات لطیف و شخص کامل ہو جو و بہر جو و بالذات والشکر کہ ہوست در دو عالم ہجران چہ لو و مکان تو حیدر وز راہ بقا ہمہ قائمست در روی بیان صورت تو پر روی لشکر تجلے خاص در صورت احمدی خدائست</p>	<p>ذات تو بہر جو و شامل یا جملہ صفات خویش کامل آن حضرت بے نیاز قائل مایم بذات خویش و اصل عقلت بیان تست مائل داریم ورین بے دلائل کز دست از ان و چشم مائل خالی ز صفات حق و باطل</p>
--	---

بکرا

<p>ہم زان تو ایم بندہ داریم زیرا کہ شکستہ زار زاریم</p>	<p>گرتیک واگر بدیم انا از زاہد کرم تو از ما زارا</p>
<p>✓ آخر سلسلے و چہیم پو ششم از نسبت او در افتخاریم</p>	
<p>بہر را در حجاب می بینم ہر زمان خود گلاب می بینم سینہ آفتاب می بینم آب اندر شراب می بینم</p>	<p>ماہ را در نقاب می بینم ظاہر اندرون سینہ جان من در آئینہ صفای وجود سوی را عین بحرے یاریم</p>
<p>جام را چون بدست سے گیرم ساتھی اندر شراب سے پیئم</p>	
<p>حلقہ دل پر در جان میزوم پر در میخانہ فغان میزوم دوست بپر نفس کان میزوم والہ و مستانہ فغان میزوم آتش عم در دو جهان میزوم ہر نفسے کہ دل و جان میزوم شکر بیان حال فغان میزوم</p>	<p>دوش در دو پرستان میزوم بیخود دست چہ یک جرہ از سہرستی در و دواتگی ست سے از عشق بہر جرہ از نفس سوختہ خویشتن پشتمہ خورشید ہے سوختم ماہ من از دو پرستان میزوم</p>

<p>صفتی آینه جان منم در همه ذرات صفات منم ملک جهان جمله سلم مراست گاه چو گل خنده ز منم در چمن در دو جهان نیست بجزوات من وزه ذات شهود منم</p>	<p>آینه صورت جان منم هر چه بینی تو دیدان آن منم در تمام این شکره سلیمان منم گاه چو گل خنده ز منم در چمن آمده در کسوت انسان منم بر همه مستی تو تابان منم</p>
---	--

<p>احمد ز دور و نزدیک گفت صفتی آینه جان منم</p>	
--	--

<p>من شیفته جمال اویم سیراب دلم نشد ز آب آشفته جمال آن نگارم او باوشه است در ره او</p>	<p>دیوانه حد و حال اویم آتشه آن زلال اویم سرگم شده جمال اویم چون مورچه پا کمال اویم</p>
---	--

<p>احمد هزار بار گفت من شیفته جمال اویم</p>	
--	--

<p>ما آیت نص کردگاریم ما نظر سز عشق هستیم ما محزون ذات محض هستیم</p>	<p>اسرار رموز عشق یاریم مطلوب ظهور کردگاریم ما بیخ طفت آن نگاریم</p>
--	--

صفتی

سكان مقام كسر يا نيم	همان عزيز آن نگاريم
مرغان به رواج كاخ قدسيم	مانيم زمان مكان بداريم
سلطان سراج چو ظهوريم	بر مركب عشق شسواريم

انچند چو جمال خود بنمايد	
بيستم بيقين كه كردگاريم	

بايغيم كه بيان فاست بر غم	در شست و رنج مانده در هم
دردا كه ز حد گذشت اندوه	آوچ كه بجان گرفت در دم
دل سوخته زار زار گشته است	زین آتش غم بسوز مانم
زین رنج مرا بود در مان	دین و در مرا شد بود مرهم

احمد ز ذوق يار عمر و شست	
دل زار و تزار دیده بر غم	

پر شست شود شهر ياريم	بر مركب وصل شسواريم
بے تايچ و وراج باو شاهم	بے تلک و خزينه کارنگاريم
ما را سر و کار با كسي نيست	بيرون ز حساب و شماريم
يك رنگ چو كفر گشت و ايمان	يا ملت و دين چه كار داريم
در مذهب ما و دینی نه گنجد	با جمله جهان بيگانه شماريم
فارغ ز نماز و روزه و حج	ما فرض و گرسنه گواريم

ما را سر کعبه اوصفا نیست	ما قبله ز رو سے یار واریم
مارا تو بین بصورت ما	مانظر عشق آن نگاریم

احمد دست نیک بنگر	
این ذات ز صفر سے شماریم	

ما چشم دل بجانب ولد ار کرده ایم	جان رافد سے غمزہ تو نخواستار کرده ایم
افکنده ایم سر سیر کوئی لستان	خود را براہ دوست سبکسار کرده ایم
از ہر یکد و ہر جہ دور سے ہزار بار	جان رافد امی خاہ بخار کرده ایم
مارا نہ راسے جاہ نہ پروای خانقاہ	خود را برین طریق سبکسار کرده ایم

احمد لباس خرقہ چرمین بخود بین	
پیمان بز رجبہ ز نار کرده ایم	

نقاب ز روی چون برگر فتم	جہان را فاشی سے از سر گرفتیم
جمال خویشتن چون دانم تو دم	جہان جملہ بحسن اندر گرفتیم
چو محراب ابروان خود کشیدیم	جہان در طاق در بند گرفتیم
ز جام لے مع اقدار جہ خود دیم	ز ستر سے رہ دیکر گرفتیم

شراب احمدی در کار واریم	
ز جام ایما سا غر گرفتیم	

پروہ بردار کہ تا عارض خودیت نکندیم	روی تمام کرتا سچو پویشیت نکندیم
------------------------------------	---------------------------------

<p>ز نرس و شاه بازی ز سریشنگلی عاشقانیم قناده بسر کوسه عمت در تنهای صالت تو بهمه وز نشان گر و هم جان تپیات ره می در خواب پاوشه راجه تخم از یاسنج مورچگان</p>	<p>تو پندار که ما هرگز ازین سرگذریم اندرین باوید جایز اسلامت بریم در میان رخ و زلف تو بخت و خیریم تا بدانند که ما زنده بجان و گرییم تو سلیمانی و ما مورچیا سپریم</p>
--	--

احمد ز نظر یاز که شاه باز است
سرخه کرد عیان بر تو که ز اهل نظریم

<p>ما گدایان سیل سلطانیم که چو موس کلیم بر گو طوره ما به زینل پستی هستیم ور و عشق از و دایما پیداست چون نظر بر جمال خود کردیم آیت مصحف از جمال وجود عالمی عاشق مستدگرو منع لایه هسته ایم و طار قدس هست ایوان تریب و وحدت گوهر ما ازین طیان نیست</p>	<p>بسر ملک عشق سلطانیم گاه بر طور نقشه عمر اینیم گر چه در ملکت سلیمانیم یوا نجب دردین که در ما نیم عاشق حسن خویش حیرانیم از ازل تا ابد هستی خوانیم گر نقاب از جمال افتانیم باز بنگر که ما چه مرغانیم ما دران خاصه نقش ایوانیم در دریاسی گوهر کا نیم</p>
--	--

<p>نے زخاک و زباوے ز آتش محرم سزے مع التذم پاوشا بیسم یا ملک فقیر پوست ملک مصر لاہو تیم مرغایتم از نشین قدس گاہ لیلے و گاہ مجزینم</p>	<p>تا بدلتے نہ این دنے آیم مانے نکتہ حسدا و اینم گرچہ ما آمدہ بہ ز نذائیم ہر آن آمدہ بہ کتائیم کہ درین دام و ہر ہائیم گاہ پیدا و گاہ پھائیم</p>
--	--

چچو احمدیہ خلقہ زندان
 رند جوڈ باز و دوستائیم

<p>تا جمال طلعت جان پیرہ ایم من نیم جیران چو موسیٰ صد ہزار نکتہ گویم ز ستر عشق خود من یقین خویش و ہر قطرہ و رخم ہر تار موسے و لیران در میان کفر و زلف نیکوان</p>	<p>جان جان نہست جان پیرہ ایم رب ار نے گتہ جیران پیرہ ایم جلا را در زندہ سلطان پیرہ ایم قلم در یاسے عمان پیرہ ایم صد ہزاران سر نہیان پیرہ ایم در حقیقت نور ایمان پیرہ ایم</p>
---	---

تا جمال احمدی رخ و نمود
 مشکلات عشق آسان پیرہ ایم

<p>تا جمال دوست پیدا پیرہ ایم</p>	<p>خویش را آشت شد پیرہ ایم</p>
-----------------------------------	--------------------------------

از روز سخن اقرب هر زمان
 نگفت از او بود حکم خوانده ایم
 موجها نیکبختم از بحر جود
 گنج اسرار خدایم خویش را
 بر رخ خویبان یکایک هر زمان
 شکر و حلوا یکے دان ای جوان
 بر جمال حسن خویبان پیش کے

شربا هر سو بود ویدر ایدر ایم
 لی مع اللہ آشکارا ویدر ایم
 این همه امواج دریا ویدر ایم
 گوهرے از کنت کنز ویدر ایم
 جله حسن حق تعالی ویدر ایم
 شکر ت را جله حلوا ویدر ایم
 جلا اسرار خدایم ویدر ایم

چون محسود بر لولا سے احمدی
 آیت انما فتنتا ویدر ایم

مستغ قدسم را شیان پر پیدام
 با محراب وده ام در طوت عرش
 گاه بودم در میان کوه طور
 گاه همچون حضور هر چشمه
 سالها شد کاندزین باغ جود
 همچو بنبره بر سر هر چوبدار
 در حیات جاوداتی مانده ام
 صد هزاران سال در هر قابله

افزین گلزار گل آریدہ ام
 در مکان لامکان گردیدہ ام
 گاه با موسی سخن بنجیدہ ام
 در میان راهما عطییدہ ام
 همچو بلبل زار زونا لیدہ ام
 از تراوت بار بار ویدہ ام
 خلعت عین الیقار پوشیدہ ام
 روز و شب با هر کسی کو شیدہ ام

از شراب احمدی بس جام عشق
در میان صف نوشیده ام

در آرزویم عیار مستم
ز عیاری بهره جان و دل را
شراب عشق را در کار کردم
چو آن دور و دورن کام من نیست
ز سستی خوشی پر کشیدم
چوین ز کفر یک نکت دیدم
چو از دل بر همه مسلمم گوید
چو از دل بر همه مسلمم گوید
بقای مطلقه شد فانی من
یک چهره و در همه سستی نمودم

ز سستی جان و دل بهره ز دستم
کنون من بیدل و بیجان نشستم
ز روزی هر روزی تو پیشگامم
ز طامات عبادت جمله ز دستم
درون خرقه صدر ز تار بستم
ز دایم کفر و دین هر دو چستم
درون کعبه اکنون بیت پرستم
هر اهل از جان جان پیشگامم
کتاب هر دو عالم در دستم
ز خم و هر لبش سستی بستم

از احمد را احدی بدان پیچید
که گای در جلو و گوی پیچید

دوش چون مقصود دل در کوی جانان ام
ایچو جهان و از انسان ستر سالها
از روز گشت که هر چه عشقی بود آن

بشیر از روز عشق سیمان یافتم
کشف این بار را در کوی انسان یافتم
ظاهر از جمال حسن خوبان یافتم

<p>در روز سخن با قرب سپهر نمان یا فتم نیم خیزد از شراب عشق رحمان یا فتم در میان سینت دل نور ایمان یا فتم</p>	<p>من جان بودم مست بهیوش آردم هر زمان با ناک الحق میغم نمان بخش چون مرا رنگ شد در راه وحدت کفر و کفر</p>
--	--

احمد از جمله عالم نیست غیر در جهان
 راز سچانست این که در مریان یا فتم

<p>آشکارا من خارا و پیره ام لے کم و کیفیت آشکارا و پیرام نور پاک حق تعالی و پیره ام من از رویت این صفارا و پیرام بر جالت لے نگارا و پیره ام صورت از و شمارا و پیره ام</p>	<p>من خارا آشکارا و پیره ام بے کم و لے کاست پیدار خارا بر رخ زیبای سرو نازین من پندارم چه میداند که صورت حق را به چشم ظاهری گر کسی پرسد چگونه گوید</p>
--	---

بر رخ احمد جمال کبریاست
 نیست پیمان آشکارا و پیره ام

<p>در صورت خود خدا تا میسم غیرے چه بود که جمله با میسم پر سکا خود زنده لوانیسم با میسم حاصل کار با میسم</p>	<p>با جمله بصورت خدا میسم در یاب یقین که نیست غیر در صورت با پیدان تو پیدا کس نیست بجز تو اندرین جا</p>
--	--

در هر صفتی و سلی که ما ایمم بر تخت شهو و پاوست ایمم در صورت شکل خود بر ایمم هر دم برت و دگر در ایمم	بشنو تو درین مقام توحید در کسوت فقر با چه سینی در صورت مانگر خندانی گاهے چو خلیس گاه آدم
--	---

در کسوت احمدی چه پیی آن بین که رسد اسے کبریا ایمم	
--	--

دین معان در راه قلندر گرفته ایمم ایمان و کفر جمله برابر گرفته ایمم ز هر دو صلاح جمله زور گرفته ایمم در راه عشق کار خود از سر گرفته ایمم حب الوطن ز مدت دل گرفته ایمم در راه حق معالیه دیگر گرفته ایمم جام جهان نهای ز ساعز گرفته ایمم مطلوب ناه فقر ز حد بر گرفته ایمم در راه عشق راه پیمبر گرفته ایمم	پندار و کبر از سر خود بر گرفته ایمم مارا چو راه دین نه نمودن سا لهما جمله ریا نمود مرا هر چه بود آن دینا و دین ز خاطر خود بخورده ایمم اندر مکان عشق چو مردان شسته ایمم آب حیات از لب لدار خورده ایمم در راه فقر طالب مطلوب بوده ایمم مقصود راه کعبه و دین بر دیده ایمم جمله حجاب خویش ز سر دور کرده ایمم
--	--

مقصود جان جمله جانست احمدی این نکته لطیف چه تو شکر گرفته ایمم	
--	--

<p>سر روز عشق از آن یار خوانده ایم از صفی جمال بشکر از خوانده ایم اگر سب از این اهلار خوانده ایم یکایک این بیست و چهار خوانده ایم روز و شب یقین در خطبای خوانده ایم در درس عشق یکبار خوانده ایم</p>	<p>ما یقین عشق از خطبه اول خوانده ایم آنست حسن یار که همان خلق بود موجود در اوقات ز آثار یار است ما تو هم گنج عشق که از چشم لعلان مقبول بود کار شرح آن یار در این بر سطر ای از روز بود و در آن روز</p>
--	---

<p>چون احمد از خیال تو آشفته تو ایم این کجاست شریف که بسیار خوانده ایم</p>	
---	--

<p>بصورت آدمی و آدم در صورت است اسم اعظم الا که بد است نیست غم پیدا است بدات و در دو عالم در صورت آدمی بحکم در صورت خویش گشته اعظم</p>	<p>اسم جمال اسم اعظم بصورت بدات خویش گشته خوش باش که هیچ نیست پیر خزوات خدا و گرنه بینی و کسوت آدمیست پیدا و الله که جمال اوست ظاهر</p>
---	--

<p>در صورت احمدی قدامت پیدا به جمال خود که م پهیز است شکل پیدا میکنم عاقبت آنرا است و شیدا میکنم</p>

گاہ اندر گنت کز آلودہ ام
 گاہ بودم در بطون و در کون
 گاہ ار نے میز خم بر کوہ طور
 گاہ گویم لن ترانی ما بخو و
 بودہ ام ہستم و باشم بے خلافت
 نیست پیدا در جهان جز ذات من
 ہر چہ بینی تو ظاہر ستر حق
 نیز خم طبل حدائی ہر زمان
 پس بروے مصطفیٰ و مرقد
 نیست ذات احمدی جز ذات حق

کہ رموز عشق پیدا میکنم
 گاہ خود را آشکارا می کنم
 گاہ شکلی بچو موسی کنم
 گاہ پیداید بیضیایم کنم
 بین چہ سر من بدر نیامی کنم
 ذات یہ خود را من ہویداری کنم
 من ز سپری سیر بطحایم کنم
 کین سخن ظاہر الہدایم کنم
 آشکارا کشف معنی می کنم
 کشف را ز حق تعالی می کنم

ترجیح بند

ما آئینہ جهان نسیم
 موجود جزا وجود ما نیست
 ہر قطرہ کہ بنگرے ز دریا
 در زیر گلیم زندہ خویش
 یک قطرہ چو بنگرے تو ما نسیم
 برفیق کلاہ نے مع اشدر

مانور جمال کبریا نسیم
 در ہر چہ نگہ کنے تو ما نسیم
 در پاب کہ قطرہ نیست ما نسیم
 افزائشہ بر ملک لوا نسیم
 ما بحر محیط آشتا نسیم
 در ملک فخر پاؤشا نسیم

<p>چون وزہ ز شوق در ہوا ایم</p>	<p>بر اوج سپہر عشق مہریم</p>
<p>ما از چہ بکس نگاہ واریم از عالم بیخودی بر آریم واندیکین کہ گردگاریم ماراست ہر آنچه بہت داریم ما چشم ز دوست بر نداریم</p>	<p>مانقش و نگار آن نگاریم ما را چو کہے نے شتابد گر یک نفس از رموز توحید عالم ہمہ در حرز و مشن آید تو ہر چہ طلب کنے رہا کن یک دستہ بوستانِ وحدت</p>
<p>بکشا سے دو چشم روی ما بین بر بندہ ز غیر سوئے ما بین</p>	<p>ہم پرور تو امیدواریم از گرد گناہ پر عبا ریم مہر و سنان طعن و عاریم ہر لحظہ بہ چشم خلق خواریم انگشت نامے ہر دیاریم ماسو خنکان خام کاریم</p>
<p>ماگر چہ بیے گناہگاریم بر کوسے ملائیم رسواسے مطعون زبان قاص و عایم ولستہ و تن شکستہ بدنام ما شہرہ شہر و کوہ با بسم ما گم رشداگان راہ عشقیم</p>	<p>بکشا سے دو چشم روی ما بین بر بندہ ز غیر سوئے ما بین</p>

مازاسرجه و منزلت است	کز غم خسته و جاده و عار داریم
مازاسرجه و کار باکست	با کار کسان چه کار داریم

این کس که بیوسته با کن	کره لطافت تو بس اسیدواریم
------------------------	---------------------------

باشاید خودم ز لایه است آیدم	آرزو شکسته نه است در پرده شدم
قرو تو بگره بند پزیده درونم	ببینی که غم است چه مقصود از غم کنم
این سرور است که بیدار است	تا بگره ز سر است با هم و فراقم
این رده که بینی نیست با من	چون بپره رفت تو بدانی چه دارم
چله نشکمان که بگردیدم	زیرا که باز عالم مقصود مقصودم
ما حق شدیم آنکه بپزدادگر شویم	چو تو ما بدیدم در دامن و خوشی
با هم که جمال ز شش بره و شدیم	کاندرو چو آمده ما شستیم

احمد بد که جمله تو بی اندرین وجود	نگر هر وجود که ما سخت بیدیم
-----------------------------------	-----------------------------

واسطه تن گذشت روح مجروح شدیم	پیراهن شکست مرغ مغرور شدیم
قالبی فانی شکست دولت باقی شدیم	سحقان در گداز شکیات غمناک شدیم
شهر خایا فتم ملک بقا یا فتم	رفته صد از میان شخص من شدیم
کشتی قالبی شکست فتنه تاراج بود	نجمه با لایه ویم تا چهره شدیم

۱۱۶

	<p>رابطہ این وجود سرسبز اندر گشت جملہ قفلوں گذشت صرف پوچھ شدم</p>	
--	---	--

<p>برورد دل ہو سو ہا س کے مینم بر سر گاہے تو اے مینم این جہان را پشت پاؤ مینم عاشقان را مر جا کے مینم رطل عشقش جنڈا کے مینم سز نکاک دل را س کے مینم ہر زمانہ دست پاؤ مینم دشمنان را پس قفا کے مینم بر اسید پاؤ شاہ کے مینم خلق پرورد چون گدا کے مینم</p>	<p>من کہ از سستی صلا کے مینم لیلی مستم ز گلزار صفت رو برو سے آن حبیب و دام طالبان را بارگ اللہ کے مینم در میان حلقہ مردان زمین چہے سازم نجاک کو و دوست خرقہ ام در بھر شق بیکران دوستان را خیر باد می مینم چون گدا سے حلقہ پرورد سالما تا گر بار سے بیایم پروردش</p>
--	---

	<p>پوچھو احمد گرفت ام در بھر عشق زان نفس از آشنا کے مینم</p>	
--	--	--

<p>یہ روز عشق را پسید انہا و ہم تو نیکو ہیں کہ ما ایجا نا و ہم پیر جا کے دو صد غوغا نا و ہم</p>	<p>ہر آن سے کہ در اسما نا و ہم تو کس پیدا تو اندر و این را چو روز سے از جمال خود یہ کیفیت</p>
---	---

<p>نزاران شکل در صحرانما دیم شود و بین که پاکتا نما دیم نگونگر که در امتضیا نما دیم</p>	<p>چو آدم شد نفس با هویدا یکے را در یکے آفریکے دان جمال باست اندر کل موجود</p>
<p>احدا حمد یکے دان اندرین راه تفاوت در همه اسما نما دیم</p>	<p>✓</p>
<p>جان کرده بگفت بر در خار رسیدیم تشبیح شکسته سوز نار رسیدیم رسوا شده در کوچه بازار رسیدیم بیخود شده بے جبهه دستار رسیدیم آشفته و سرست طلبکار رسیدیم</p>	<p>ناگم شدگان ز در و لدار رسیدیم از دوش نهادیم مصلاهی مرقع سجاوه گرو کرده دور لعه در پره دل داده بد لوار سر رشته گسته ماییم که سر گشته و بد نام جہانم</p>
<p>سرت بگفت با دوه و بشیار رسیدیم</p>	<p>احمد تاشا سے شیخ یار دل افروز</p>
<p>په بحر عشق شنگار چند غوطه زخم ز جو نفس بر نیم که خرده پاره کنم عداوت نیست قناده میان جان و تنم بیرگانه شکایت بود ز خویشتم که هست دشمن جانی و دین پریم</p>	<p>من از نشین قدم درین راهم هر پست نزاران نزار باریدم مرا گردش افلاک و چرخ سرگردان ز چرخ گردش عالم شکایت چه کنم بر طوف که گریزم مرار باقی نیست</p>

<p>اگر موافق لغتیم بدانکه شیطانم مراز عقل و هنر چه میرسد بر سر من از ریاض قدم بلبل خوش آوازم</p>	<p>وگر مخالف لغتیم بدانکه گم نوریم خیال فاسد او کرد گشته در برغم که عشق وستی من آیدست از طغتم</p>
<p>بمزا احمد دیوانه کے رسید عاقل کہ نفس روح یکے بہت گوش کن سخنم</p>	
<p>عشق رار بہنا یقین و یدم عشق شد رہبر بہہ و بہنا گر تو فانی شوی بخویش رس از فنا در بقا شوی باسنے در گذ شتم ز وصف موصوف عشق از کل کائنات گذشت ہر صفائی نبات محو شدت چون گذ شتم من از خیال جهان گوہر بے فاسکت گوہر عشق من طفیل فنا بہ صفی عشق چشم عالم ز زیر تا بالا حسن آن کہ کہ عکس آوست و کون</p>	<p>کہ منزہ ز کفر و دین و یدم عشق با کفر و دین قمرین و یدم راہ پیران خود ہمین و یدم راہ رفتن بحق جنین و یدم چشم معنی چہ ذات بین و یدم نور حق بجز آتشین و یدم وصف آن نبات خود ازین و یدم ماہ و خود را زیر زمین و یدم کہ درین چشم چون نگین و یدم ناشده ذات تاریین و یدم پیش او حجبہ بر زمین و یدم باہمہ ذات ہمیشین و یدم</p>

	<p>احمد از پر تو جمال حبیب ز محبوب راستین ویدم</p>	
--	---	--

<p>قطره از بحر عشق بازین باشدم باز می بینی چنان جان چون باشدم باز از آب کمالش چنان باشدم زانکه لوده احم در پرده من باشدم غوطه خوردم ز وحدت باز باشدم زانکه تا وان بر او عشق گدازد</p>	<p>گم شدم در خویشی در خویشی قطره سان در بحر صفتی در دلم شنیده بودم ز دریای جمال بیکران کعبه بود کاین پرده از دامن خود گم تو پیر از من که من بحر عشق بیکران در دره عشقت باید دانستی و بهی</p>
--	---

	<p>احمد از راه وحدت هر دو عالم یک در دره تو حیدت گرا چنان بیک باشدم</p>	
--	--	--

<p>خود را مقیم خانه انوار با منم تا بوی از صراحی آن نگیرد با منم ناگاه قریب شده بار با منم شمع جمال دوست بیکر با منم و آنکه ز شمع دوست کو بار با منم که ز غم عشق رطل گراست با منم که ز غم جمال تو است با منم</p>	<p>تا حرفه ز جام لب یاد با منم ستم چنانکه هستی من بیک گشت پیش در معانی که بس طلقه میوم پروانه دانه ز دل چنان آید بیخ تمال خویش بر انداختم تو پیش از هر یک پیاله ز روی بیان بیا تا بس که آرزو من شده تمام</p>
--	--

<p>خود را بیان که چو هر بار با هم</p>	<p>پیران که در راه اسلام و خورشید</p>
<p>پیران من بر او است که هر بار با هم</p>	<p>انصاف راه عشق که از الهی است با عشق</p>
<p>من بصورتی ذات حق و دیدار صورتی است با انسان که در دیدار ذات او را آشکارا دیده ام تا که منبع و بحر و براه دیده ام صورتی از او تعالی دیده ام نورا و نور زیر و بالا دیده ام ذات او در جلای شیا دیده ام گاه پنهان گاه پیدا دیده ام</p>	<p>ذات حق را بر سر پیدا دیده ام بسیار از آن شکل و بصری شده چون محط جمله آمد ذات او بسیار فرقی خود بیان ما را آشکارا در چند کون و مکان نورا چون شامل جمله ما است بسیار پیدا کرد ذات پاک او سخت پنهان از ظهور خویش</p>
<p>ذات اخضر را پای شیا دیده ام</p>	<p>بر لباس ما جوید را حذر است</p>
<p>از وجود خود پیشیاست که که ز علم خویش میراث کنم گاه چون از لبت پریشان کنم که ز علم و عقل نادانم کنم</p>	<p>آدم تا با ز حیرت کنم گاه ز مغز عشق را آرم به علم گاه خواهم داد حسن خود به عشق گاه معلومت کنم این علم را</p>

<p>گاه از قاتم سلیمانم گنم در نهایت جان جانانم گنم گاه اندر عشق مہمانم گنم خویش را با عشق قربانم گنم</p>	<p>گاه بخت گمے از مکر و رید در نخستین گیسو لکین سازم پیش گاه سازم عشق را مہمان تو چونکہ آتش عشق را آگہ شوے</p>
<p>احمدی آئینہ سازم ز خویش تا ہمہ کس را مسلمانم گنم</p>	
<p>ہمچو موسیٰ خویش بجات گنم چون فریح اللہ قربانت گنم چون سینت کشتہ بجات گنم پس بلک فقر سلیمانم گنم گاه اندر تا قربانت گنم گاه مومن گہ مسلمانم گنم گاه آباد آن و دیرانت گنم</p>	<p>ادمم ناست دیرانت گنم گر شبے در خواب گیری راتے گر کنی کشتہ روز ستر حق سازمت اول گدائی خویشین گاه بروارت گنم ہمچون حسین گاه ترسان سازمت گناہی ہرود گاه سوزم گاه سازم و مہدم</p>
<p>گاه چون احمد گنم سست خود تا ہمہ کس را مسلمانم گنم</p>	
<p>جملہ ابر خویشین مشید گنم علم را کان ہر زمان پیدا گنم</p>	<p>آدمم ز خویش را سپید گنم جملہ معلومت گنم از علم خود</p>

<p>عقل بچشم تا که معلوم شود چونکه خیر نفس را آگه شود در حقیقت سالک بن سادست چونکه عقل و علم آینه رو به عشق</p>	<p>باز عقل و علم را رسوا کنم در حقیقت مرزا دروا کنم در نهایت عشق را ایما کنم کار تو از عشق و تو بالا کنم</p>
--	--

احمدی راره نایم در احد
آدمم تا خویش را پیدا کنم

<p>آدمم تا سخت بهیارت کنم دوره از عشق خود تو بر بنم بچو ابراهیم در نازا فکتم از برای جلوه مردان عشق ست گردانم یکس پرده ترا خود تا الح گویم ازستی عشق نقش علم و عقل شویم از دولت مگر آدمی بیکه بر ترا</p>	<p>از گران جانی نسکارت کنم از همه اختیار بیزارت کنم آنکه آن ناز گلزارت کنم بویا و لفظ با تارت کنم آنکه ز اسرار اجازت کنم سنگون آنگاه بروارت کنم آنکه ز اسرار اجازت کنم پس از آن بر خوشتن بارت کنم</p>
--	---

احمدی را مگر در نام ز خویش
آنکه قبول اسرار است کنم

<p>بهر عین روشن جمال پاروی مبینم</p>	<p>بهر جانی نسو که از آن دلدار می بینم</p>
--------------------------------------	--

<p>روز نیکه واقش ز بهر لوجی بمجو انهم نه پنداری که به فرست این باغ بود ز شا بان ملک حدت را ملک شمشیر روز بهو حکم را بهر ذاتی نهی خواهم</p>	<p>جمال معنی پاکش بهر ساری بیخ هزاران طائر قدسی بهر گلزاری بیخ برای جلوه ایشان بهر سرداری بیخ همه سر از بانی ازان اظهار می بیخ</p>
---	---

پنجم احمدی بنگر کمال حسن معنی را
 که من این صورت و معنی پنجم یاری بیخ

<p>ساقی بر آن با ده که سن تو به شکسته یکسیر عا تو حیدر خجانه با ده چون در همه جایست تجلی و لایم دیوانه ز بجز سر زلفت تا نیم این با ده چه شیر تو یکا هم دل شاد چون ره بهر تنگه و کعبه ندانند</p>	<p>بر باد شد آن ز بهر کتون با ده پرستم کرد روز ازل شیفته و عاشق مستم در دیر در آریم و بیان را پرستم دیوانه مگو نید که دیوانه ز مستم کرد دیدن ساقی ازل مستالم معلوم نشد با بچه و نیم چه پرستم</p>
--	---

جز قصه احمد نتوان گفت حدیث
 چون احمد سر گشته ازین قصه پنجم

<p>مار بهر رندان خراب است نخایم ماراه نهای همه و نیم به تحقیق ما مقصد مقصود هبایم در بیجا</p>	<p>ما سر شد پیران ما جاست جهایم ما کار کشای همه پیران و جوانیم ما طالب و مطلوب ز سینه و نایم</p>
---	--

<p>ستانه بر آرم به سردار طایم از مقصد مقصود چو چاره و به تا بم و به صومعه اهل عبادت چه شتابم پندار که تا اهل عقابم نه صوابم کان در سخن اهل نناجا تا نیام</p>	<p>از چرخه تو خیز شوم بخیز و به دست زدان نترسات بمقصود رسیدند چون در برین کوهین برین نمانست در راه یقین کعبه و تبتخانه گشت سیرت نهان در نفس سیر خرابات</p>
--	--

چون خاک در میکده شد برین چشم
بر خاک زهم از احمد روانه حجابم

<p>جز در بیت بیجا نکند چشم هر طرف سیلاب برین چشم زان طرف هر طرف نهاد چشم تا بروی تو سپرد آفتاب چشم</p>	<p>بر خاست هر که آفتاب چشم چشمها بر سر روان شد انگ من جلوه محبوب در هر جانب است کس نیاید در نظر الارضت</p>
---	---

گر کند آخرد نظر بر روی غیر
گور ما در زاد هر دم باو چشم

<p>در سینه اش با شکسته بیروم در روز عشق آهنگ بیروم یا ان لبیک حق تعالی بیروم لا ایزم به عشق الا بیروم</p>	<p>یا ایها عشق با الا بیروم لا اله الا عشق را جو یا شدم عشق آمد جز به حق آشکار لا اله الا عشق بخودی بر کزده ام</p>
--	---

<p>آمره از بخت بر تیرم با هر زمانے سیزند جوگان عشق زخم جوگان سیزند عشقم بحال در نئے گنجد بسلام عشق ما</p>	<p>باز چون قفس و پر پائیروم زان چو کو غلطان و شہا میروم بے سوسا مان بے پایروم عشق باللا پیرود ما میروم</p>
--	---

<p>چون دونی رایست راه احمدی ہر زمان از خویش یکتا میروم</p>	
---	--

<p>باز سوی حق تواسلے میروم بر شکستہ این دونی ماب عشق نیست موجود بجز ذات خدا ذات معنی واحد آمد آشکار معنی بسنی بین در اصل کار برگشتہ این ہمار عشق حق از برای رہنمون عاشقان</p>	<p>باز سوی لا و الا میروم باز سوی ذات یکتا میروم زان بسوگت اعلیٰ میروم زان بسوگت ذات معنی میروم ما یعنی ہم آتجا میروم عاشق و بہوش و شیر میروم ہر دمے سوئے کس میروم</p>
---	--

<p>احمدی را در احد جو بیان مشدہ باز سوئے حق تواسلے میروم</p>	<p>اسی</p>
---	------------

<p>مانظور ذات کیسہ یا نیمہ نور شہید شود و چو ذرہ در تاب</p>	<p>در کسوت فقر پادشاہیم اگر صورت تو در پادشاہیم</p>
--	--

<p>در صورت و لبران هوشش هر طست راست سجده گاه ز یاب که گیت و رود عالم تا در جمال خود بدیدیم در باب یقین که راه تحقیق اندر صورت تمم چکیده گر پوه معرفت به بینی تحقیق بدان ز راه تحقیق</p>	<p>از جمله جهان چه و بسراییم ما مقصد جمله سجده باییم باییم بذات خویش ایتم از غایت حسن مبتلا باییم در خویش ز خویش رسنه باییم ما در تسبیح و سبک باییم ما حاصل حیدر بر و باییم ما تکرار سر انما باییم</p>
--	---

۲۶	<p>ای احمد اگر یقین به بینی دانی به یقین که ما احمد ایم</p>
----	--

<p>گوهر کان حقیقی بخدائی بایم گر طلبکار خدائید بایید ایجا زشت و زیبا تو همی می نگری ظاهر موج بستت و حباب لب یا لب ذره خورشید چه نیست هم از نور خورشید در تقدیر تو بسین و در بکن باه غلط احمد گفته مکتوب لونی اندر اندر</p>	<p>مخض ذات جزو تسبیح که اینجام تا خدا را به حقیقت بشناسیم یک و دویم اگر زشت و گزیناییم یک مطلقیم اگر آب اگر و باییم نور و اتیم که تا آفتاب از آشیاییم ز آنکه در عالم مقصود و عهد باییم گوهر کان حقیقی به خدائی باییم</p>
--	--

فخر کرم بندگی از من است و زخم
 گرتو کنی بسوی ایک نظری بلبنت
 غیر تو ام اگر گے بر در ما گداز کند
 ذاتِ خدای ذات ما گرتو طلب کنی
 خون جگر کفن سینت ما کفتم چہ جانت
 خاک ست چہ ز شود و شش و پیر کسبیا

یہ تو اگر کہتے زخم من زخم کم از زخم
 روح ہمہ پیر شود و جگہ است و زخم
 من بجای غیر ازین و بیخ بر کف
 کہ دم او شود ہمہ نعمت این تا تم
 کشتہ بخون چہ ظاہر است کشتہ بخش
 گرتو گرم کنی یک نظر زہر و زخم

احمد اگر بخو دکنے یک نظر زہر و زخم
 این شب تیرہ واسٹو و صورت و زہر و زخم

ماداتِ ذوالجلال خداوند اکبریم
 آتش باد و آتش فاک و فی ہوا
 با حق مطلقیم بین اندرین صفا
 با صورت خودیم نموده بی چشم خود
 ماہیم ذات است ہندہ عیان
 من تویش را تویش تاہم صفت
 ما شاہ خودیم نہ لاجوت آمدہ
 ماہیم ذات است بن صورت بشر
 ماہیم کہ لطافت آن تازہ گلشن است

قدوس ذات از ہما ذات برتریم
 نے جسم نے مرکب بخون و چہ
 مادات ایڑی ام منی زہر چادریم
 ماورا نوریم ز عشاق جان بریم
 آثار ذات است ندانی کہ دیگریم
 گا ہے شراب و شاہد گاری و سیاغ
 نگر یقین مجاہد ما و صفت اندریم
 ماور ذات خویش من و صفت دیگریم
 گا ہے چو بر کیم گے پچہ عنبریم

احمد توفی خدای مبین خیر و میان
ماوات ذوالجلال خدا و پدر اکبریم

مایار و گرانه تمام گرفتیم
دعای کریمات تا دیم یک
کریم عیان شورا تا انوشیروانی
در راه مقال رسم ساجات بستیم
هر خرقه که بود دست مین باه دیم
اسلام دره شرح یک گوشه تمامیم

جای زکف دلبر عیار گرفتیم
آنگاه ره کوچه و بازار گرفتیم
و آنگاه تماشای ره دار گرفتیم
در مذبح لعل حلقه زمار گرفتیم
ترک لعل مین حید و شاد گرفتیم
رسم و گردن مذبح کفار گرفتیم

سر طاق ز دست مین و آره احمد
آرمی چو توان کردی جوان کار گرفتیم

بر دست هر دم تلا لایسنم
رخت هستی را بر یا مید هم
هست باور نه گنجد در دو کون
پس سر پرده که اندر راه عشق
در خرابات سخنان تصور دار
صله بزاران باز چون ترسایم
پیشه گیران گرفت و در شب

چمنش بر چرخ خضر اینم
نگر اندر هفت دریا اینم
پشت پایر عرش اعلی اینم
بر سر فرق ز تیا میسنم
هر زمان جام مصفا اینم
راه دین بر پیر صفا اینم
در علی اندرون ترسایم

<p>که سلمان گاه کافر گاه مسیح پنجا احمد شور و غوغا میترسم</p>	<p>ما میرا می سلسلے سیم بے زیم رنگان لا او بالی آوارہ اشیریم یہ نام پہ نشان پریشان پرستگار وروی کتان مجلس قلاش کشیم دنیا و آخرت پہ یکے گوشہ تنگیم بے آن این برگر و ولداریا کریم اکون باسظار شانی ز کوثریم گوئی کہ یار خواجہ دیوان لشکریم</p>	<p>مارندوست لولی او باش تبریم میرنایم باحفاظ و غایباز کو چہ گرد قلاش مست عاشق و بدنام بنوا ما خوشتر چین سفر و دزدان بیت پرست بے زرو سیم بر در خار سگفت مارا خریدہ بے درم آن یاد لریا ما با ختم ہر دو جہان را یک فتح با نفس خود محاسب ہر روز می گتم</p>
<p>با نفس تو م خویش بگفت احمدی آیا بود ازین ہمہ افعال بگذریم</p>		
<p>دوا شتر توبہ عارم گر یار بودی ارم نہ فاسق نے صالح و اشکر کہ چہ نیرام در کعبہ حیرا بشم چون سپے زارم نہ در بردارم نے بہت شہیام شہزادہ جہانگیرم پرواز جہاندارم</p>	<p>من عاشق بر نامم دیوانہ و بدکارم فی مومن فی مسلم نے کافر نے طہ از دیر چراگرم چون طہر بے و نیم نہ صالح شہدوم نے فاسق شکریم سیرخ کہ قائم زانست چنین لافتم</p>	

<p>که صبح گئی شامم که شمع گئی خام که بر لب و مضارم که چنگ گئی تارم من ترک سلفم از من من و لبر عیارم من قادر جنانم چارم و ستارم گاه که بتبارم گاه که بیدارم</p>	<p>که روشه رضانم که بلیل استانم که یساقی دگر جامم که مطرب ناکامم من عاشق جانانم مستغرق بفرانم من و لبر نهانم بر صورت انسانم فزونی بیستم از بدی استانم</p>
--	---

احمد تو جوان مارا جز حق تو مدان مارا
 از ندب پنداری بیزارم و بیزارم

<p>بی حال و بیوایم اللب لب لبم زدم است و شکامی اللب لب لبم نه شرانم گاه و حیز اللب لب لبم نه در است و ستارم اللب لب لبم اللب خود عیانست اللب لب لبم اللب هم خود ستی اللب لب لبم بی تاج و بی کلامم اللب لب لبم آنکه ز خود شودون اللب لب لبم اللب و کفر ایمان اللب لب لبم مست است بدون اللب لب لبم</p>	<p>من مجلس کرایم اللب لب لبم نه مر است خود جامی مر است لقا ہی نه مر است زنده در بره کلمه بار بر نه مر است حریت چار مر است گوار اللب بیارست اللب نشان اللب خود ستی و خود خدایر ستی در فقر با و شاهم بے ملک بیسایم اللب نیست بدون ستی خود بدون اللب سر بهمان اللب و دران اللب مست بدون و بیست بدون</p>
---	---

نے سرخانہ وارم بے ملک شیرازم
 نے خاک آبا و ام از نوریاک زادم
 کس نیست اگر از بن از شرم شیرازم
 ایسیرین آتم تہ ایسیران آتم
 مست جام عشق مست جام عشق
 عشق از نیست چہ ایجان از نیست
 تو ہم بگاہ طوفان تو ہم بجان نسان
 گاہے بدار آیم گاہے ببار آیم
 گرا احمد و علی ام کہ آدم صنی ام
 و اما ی سرقسی و لرای جن و انی
 نہ بفکریت پرستم نہ بدل نماز بستم
 بے کام بے دہانم گویا سز نامم

ہم نیست کج و نازم اللب لب لبم
 پاکست نان نادم اللب لب لبم
 چون گویم اشق از من اللب لب لبم
 من شاہ بے نشاتم اللب لب لبم
 مرغ بدام عشق اللب لب لبم
 در ہر دو من چہ پیرا اللب لب لبم
 کہ مرغ کہ سیلیمان اللب لب لبم
 گاہے ببار آیم اللب لب لب لبم
 کہ موسی بنی ام اللب لب لب لبم
 معبود عشق و کرسی اللب لب لب لبم
 من لودہ ایم و ہستم اللب لب لب لبم
 بے کسب ہر کس نام اللب لب لب لبم

احمد سرد روی سرمایہ فتوحی

احم جام و ہم صیوحی اللب لب لبم

نقاش ہر نقشم حیان من کج و زریہ ام
 نے صورت آدم ہم کش و آنم من و ہم
 یا خواجہ کوین من قاپ و حسین من

دیگر کینے در میان من کج و زریہ ام
 یا خوشن من ہم ہم من کج و زریہ ام
 بے کیف و ہم این من کج و زریہ ام

روح اللہ از نفس حسن گلشنی کس
 من طالب لب پر تویم من بلیل جبر و تیم
 ہر عاشقی را پیشوا ہر طالبے را مقتدا
 من ہم زیم ہم سما یا من تو ہم حلیہ جا
 من قاصیا زار ہر غم من مفتیا زانی کفر
 من با پیرا و دشمن نہا و را گردن نہم
 مارا نہ چم از عالمان مارا نہ ترس ابدان
 من از ازل بودم چنین آجا ہا بشکرت
 از کفر و ایمان مرا و خطا و فرمان مرا
 من عاشقان را بہیم من طالبان را کفر
 من بچہ پاک جرم من عشق ذات سر
 از کفر من بین شعیان دین من اسلام
 سین اما الحق خواندہ ام وین مطلق خواندہ ام
 حلقہ خوفا یم سو فتر سو ایم
 از خون خود سیر آدم در چو شیر آدم
 من با جد و سجود من ہم عابد و میبود
 دفتر کرم صد پارہ شک من تو ہم در حق

ما چند و چشم از پس من ملحد و پیرتیم
 نے مرگنا سو تم من ملحد و پیرتیم
 ہر دورا مستم دو امن ملحد و پیرتیم
 من مصطفیٰ زہم خدا من ملحد و پیرتیم
 اسلامیان را بشکرت من ملحد و پیرتیم
 عبا و را رسوا کتم من ملحد و پیرتیم
 مارا نہ خوف عابدان من ملحد و پیرتیم
 این نکتہ را میدان یقین من ملحد و پیرتیم
 از دورا دوران مرا من ملحد و پیرتیم
 دیوانگان انہم من ملحد و پیرتیم
 من حق مطلق آدم من ملحد و پیرتیم
 فارغ ازین سر عامیان من ملحد و پیرتیم
 والی کہ الحق خواندہ ام من ملحد و پیرتیم
 سو ایم ہر جائیم من ملحد و پیرتیم
 کہ نہ دو کہ ویرا آدم من ملحد و پیرتیم
 من قاصد مقصود من ملحد و پیرتیم
 سو ہم ہمہ جلد و سخن من ملحد و پیرتیم

بجای

پنهان نم سپیدانم دیوانه دستیارم	اشفته در سو اسنم من ملحد بر تمام
هم عرش هم کرسی نم هم جن هم انسی نم	هم طائر قدسی نم من ملحد بر تمام

احمد براه کافر می کرد دست پیدار بری	
از جلا دینا شد بر پی من ملحد بر تمام	

بلبل باغ سردم بقبر بقواه همی نم	مست و خراب بخودم بقبر بقواه همی نم
نال نوازی ناله ام قطره آبی ترا لام	نمنزل ماه با لام بقبر بقواه همی نم
هم سر برودم نور جمال حضرتم	بیج جمال عزتم بقبر بقواه همی نم
مایه بجز دوکان نم طائر لامکان نم	بلبل بوستان نم بقبر بقواه همی نم
پرده کبریا نم جان جهان تا نم	ستی خدا نم بقبر بقواه همی نم
پوست صغیرم بوین محبت انسی ام	آدم جن و انسی ام بقبر بقواه همی نم
روحه قدس را کلمه رگل تازه بلبل	بخودم و معنی کلمه بقبر بقواه همی نم
نوش بشکرا فکرم نیش بر بهره بشکرم	هر چه بنگه کنی نم بقبر بقواه همی نم
مالک هفت قلم صاحب جبراه	صاحب پنج صنوا نم بقبر بقواه همی نم
هم شکریم هم نمک هم شیریم هم ملک	هم ز بیم هم نم فلک بقبر بقواه همی نم
قیله قدسیان نم کعبه عرشیان نم	مایه انجان نم بقبر بقواه همی نم
مالک ملک مطلقم چونکه نگه کنی نم	پرده روز حقیقتم بقبر بقواه همی نم
کنج معایزم پنهان گوهر کاینم خیال	نیست کسی در میان بقبر بقواه همی نم

بسمیر حیح احمد بن محمد م	وارث ملک سر دم تقیر بقواه همین
--------------------------	--------------------------------

دولت سر دی مر املت حمدی را عشق ز احمدی مر بقیر بقواه همین	
--	--

<p>بر نفس اندر شمای مصطفی باید زدن اولش صدیق کور از سر صدق و صفا یا رفقا مصطفی و نور شمع هر دو جا بعده فاروق کوز حق و باطل فرق کرد جامع قرآن وی السوزین عثمان ششم کردی از خیالش مصطفی با صفا مخزن عالم فتوت بهر وجود کان عدل چیز که هست و دنیا کرم کان سخا لا تقابل الا علی لا یستجاب الا ذوالعقلا گر نجابت آنگهان بطیوب طایری او عزیز نال اولسوزانند و از جگر در صبح و شام از برای سیه جان عزیز مر تقضا در سیاق صبح یازان همچو بلبل هر بحر غوطه در بحر صبح سینان با صفا</p>	<p>چنگ و دامان اصحاب صفا باید زدن بر دل و جاننش بهر ازلان کجا باید زدن بر سر شمع از قدرش نباید زدن رتبه عالیش بر اوج سما باید زدن وسیم از صبح او دم از حیا باید زدن خیمه جایش بر اوج کبریا باید زدن آنکه بالای فلک اندر اولیای زدن نیز در وصف علی شیر خدا باید زدن هر دم از فخر از صفات علی ای تا زدن دوست و دامان آل مصطفی باید زدن از برای آن شهید که الانا بهر زدن هر زمان از سوز باطن ناله باید زدن ز اشتیاق خویش بر ساعت ناله باید زدن همچو غواصان در بی با باید زدن</p>
--	---

بجود صبا می بیخ اهل دین با چشید
 هر که کرده اخوان از راه شرح مصطفی
 طعن بار اعتقاد آنکه وار و میل رخص
 گوهر عقلش نزار و چون دلیل آید ار
 اهل بیت را سر رخت با چشید
 نقش میل اهل بیت جو با چشید
 خارجی را اعتبار نیست از قول عقل
 هست ترتیب خلاصه ای چه میگفت
 هست ترتیب خلافت ثابت از عقل
 بوالفضولان صدای پیشکار از بیان
 هر که گوید فضل حیدر راست یاران

ساخت و صفت صحابه چند تا با چشید
 لے با سیله که او را بر قصا با چشید
 از دلیل شرح او را بر ملا با چشید
 سنگ غم بر سینه اهل جبا با چشید
 آتش در خانه اهل هوا با چشید
 بر ساریل خوارج پشت با چشید
 بیخ بر کیشان شایخ تار و ابا با چشید
 دست رو بر گفتنهای تار و ابا با چشید
 اندرین ستمی جانت را صلا با چشید
 تن جدا و دل جدا و سر جدا با چشید
 گفت او صنایع و قولش چون صبا با چشید

اعتقاد و سخنان را احمدی کرده بیان
 برکت پایش هزاران بوسه با چشید

چشم کتا حضرت ما را به بین
 نیست بجز ناوگرے در دود
 عارض ما آئینه روشن است
 راه فاگیر و ز خود محو باش

بر رخ ما لور خدا را به بین
 عاشق ما باش تو ما را به بین
 آئینه دوست تارا به بین
 باقی شود ملک بقا را به بین

چرم پلاسی است کلاه قبا	ورثه این شاه گدرا به بین
ملک یقار بدخ زیبای است	ملک این یقار به بین

بهر سبب آخرد نظرسے باز کن	
تا پیش این نوز صفار به بین	

احمد جان به شمع پروانه کن	امیر دیوانگے افسانہ کن
گماندہ اندر بچکس این راز تو	جلد راز خویشتن بیگانه کن
در خیالت هر که شیار آمده است	از شراب عشق خود ستان کن
از شراب سخن اقرب هر زمان	خویشتن را دمیدم بیانه کن
از خوب و بدو حکم با یفتین	منع دل را هر زمانے دان کن
کیش مردانست راه عشق بین	خویش را قمریان آن جانان کن
تا جانی را به پنداری ز زلف	ما هر دیان زلف خود را شان کن
گر بنخواهی که در منزل رے	در پے او کوشش مردان کن

احمد از عارض نقاب خود کشا	
عالی بر دوسے خود دیوانه کن	

هر که ندیدم ماه را چون تو زلف ترین	آتش زلف نقش خست صورت نقاش
نور هدائی کن نظور پر تو روی شیر	تا ستر حق داندگر کشاوه عین یقین
هر دونه خود شیدوان بر قلعه بحر و ان	هر پیشه سیل و مان هر خار و درختن

ایک شای شیم خویش را بنگر جمال کبریا
 بنگر جمال خود می نشین می با همه
 تا چند در خواب بزمی در عین قیامت

پنهان نگر سر محمد و استرناج ما طین
 هستی تو بار اهرم و در به کج و کبر سین
 در آتش آید بزمی این سنی اگر ازین

احمد جمال خود عیان میدست در رویان
 گفته تر از زمینی نان این حدیث من مبین

آمد آن شه جهان با دیار ایچوان
 بهوش خود بهر شکره حرض بهادر شد
 رخت و چو بهر دم ساخت فی و قلم
 شجرت کبر سر کشی شادی و عشق و نوشی
 بر تو عشق تا فتره راه سفر شافت
 گاه شغب میکند گاه عجب می گتم
 گاه بر قفس بر فلک گاه بیدون بالک
 نیست چرخ فنون نیستان بر چرخون
 دشمن اگر چه طعن و کفت ترا بنامند
 هست موزانگر گوه گران کشتیبر

عشق کجاست تا گمان با دیار ایچوان
 کار تر سر و کمر شده با دیار ایچوان
 دست ترا بی دم با دیار ایچوان
 داوه به بجز پیشی با دیار ایچوان
 گم شده بار یافته با دیار ایچوان
 گاه طرب می گتم با دیار ایچوان
 و درک لا شریک ملک با دیار ایچوان
 نیست با ذوقان و ن با دیار ایچوان
 عشق راست بس با دیار ایچوان
 نیست مگر معنی بشر با دیار ایچوان

عشق جنون از روی داو بجان احمدری
 مالک ملک سرمدی با دیار ایچوان

گر تو ز عشق بر جوی بر نخوری خوشتر
 اگر تو خلیل الهی جمله بیان بهر شکن
 اگر تو ز عشق آگهی جان و وطن کن
 در حرم بقادر آطلقه بینی بر کن
 بنده وقت خویش شوخت خواگی شکن

چو تو شدی مال عشق خردی این شکن
 عادت این همه است اعنی تمام آوری
 حاضرش عشق شو عقل بند بکوشه
 کعبه دل طواف کن تا زره جیره
 هر که ز عشق دم نرود در حق قدر نرود

صورت احمدی به نقش نگارین
 عشق کمال این بود عاشق خویش بشکن

بے زحمت کف بے غم آیین
 ذات تو محیط بهر کونین
 ظاهر چه بنگه کنی به بحرین
 بنگر تو جمال ستره العین
 از قعر سما تا سما کین
 گوئی شده قرآن سعدین

اے ذات تو گشته ذات مبین
 موجود هر وجود یا لذات
 امواج بحر مشکل روان
 این جمله جمال تست پیدای
 آثار شهودت تست ظاهر
 حسن تو و عشق من بنیک جان

چون ذات تو بود ذات احمد
 شد بعد حیرت بقاب تو سین

مطلب فتح از در بهانه طلب کن
 مفتاح فقیرانه ز بهانه طلب کن

مقصود در کعبه بهانه طلب کن
 اگر دست فقیر است ترا داد خدای

<p>گرفتند خورشید تو درین راه ایست در خویش بین هر چه پیشی تو درین راه واقف که در گریست کس انجا پیشی این قطره ز بحر است بی بحر محیط است موجودات همه شایسته خداوند اگر طالب حقی تو درین راه خدائی در هر چه پیشی همه اسرار خدایست</p>	<p>اسرار خدا از خود و بیگانه طلب کن از راه یقین همه طایفه طلب کن در جلا صد آن در یک دایه طلب کن سطوح و نعل خویش نه چنان طلب کن این گنج یقین درون بیرون طلب کن بشع رخسار خود چو پدایه طلب کن این راه خدا عاشق مردانه طلب کن</p>
---	--

احمد همه انهار خدا هست بگوین
 سستی قدح عشق تو متانه طلب کن

<p>سنگه چالست گنج اسرار نهان بر چه چو می بینی جمال دوستی است ز یک حق تعالی آشکار نوا و گشته محیط بحر و بر من بگوش خود شنیدم بشکله</p>	<p>نور حق بر بس که تو دایم عیان آنکه اندر صورت جانست عیان دیده ام هر لحظه در نورستان نوا و بحر است بحر بگردان قطره نا بحر بگو بدردان</p>
---	--

ما ز در ایام دنیا یکسوم زمانست
 این سخن و افرا گشته کواشناست

<p>برگفتند احمدی نگه کن</p>	<p>بر روز حسرتی نگه کن</p>
-----------------------------	----------------------------

<p>از راه مویدے نگہ کن این دولت سرور سنگ کن در دل مجربے سنگ کن در کتہ احمدے نگہ کن</p>	<p>احمد ز احد جدا نیایے شناس تو خویش را به تحقیق اسرار قلندر سے یکایک گزیدہ معرفت بجو اسے</p>
<p>ما آیت مصعب وجودیم دریا سے محیط بحر وجودیم</p>	
<p>ز آنکہ ہر شیخ وارم در وہان وصف پاک تو نیارم در بیان در بشارت چون بگویم نشان ست بیوشم از ان ہر زبان حوزہ ام من ز جہا اندر نہان از رہ دل دید یعنی جان بیان باز شد آنجا کہ بودش آشیان باز از عشقت سیدہ در میان عشق سلطان ست عقل پان و رہ این شور از کجا شد در جان زمین قبا اندر پھایابی مکان</p>	<p>عشقت را نیارم بر زبان بر زبانم سے نگیزد معج تو در عبارت می نیاید عشق تو من شرب ہر معکم حوزہ ام از رموز سخن اقرب سالہا دوش عشق از در آید ہم شب مرغ جان از آشیان قدس بود جان دل آمد ز قوتش در کنار عقل بیچارہ کجا تا بدید عشق من ز جام عشق حوزم جرعه چون شومی فانی زوات خویشتن</p>

از یقین نیکر که نیست اینجا گمان	هر چه پیشی بهم توئی غیر کجاست
---------------------------------	-------------------------------

✓	<p>آختر از قانی شو سے از خویشتن</p> <p>از یقاسے خویش پیشی این بیان</p>
---	--

<p>کفر و دین یک سازه پیشین</p> <p>بیگمانست از نشان دار یقین</p> <p>راه حق نزدیک کرد بدین</p> <p>عشق راحت ینماید هم چنین</p> <p>یکدزمی آواز آسمان از زمین</p> <p>رهنما از اولین و آخرین</p>	<p>عشق آمد بهمانے کفر و دین</p> <p>مرشده عشق کرد چون بکس</p> <p>اگر شوی قانی توان از خویشتن</p> <p>بگری در خویش آن مجرب را</p> <p>در مقام کل رسی از راه عشق</p> <p>عشق آمد رهنما و پیشوا</p>
--	--

✓	<p>آختر از سودا سے او شد سو و مند</p> <p>سود و سدر مایه فراو را شد همین</p>
---	---

<p>آه از آن شایده سلطان من</p> <p>گاه کند قصد دل و جان من</p> <p>گاه شود سوسن بستان من</p> <p>آه ازین خواب پریشان من</p> <p>سجده گه جان من آن من</p> <p>جان و دل من شه سلطان من</p>	<p>بانگ برآمد دل و جان من</p> <p>گاه کند عزم بخون جگر</p> <p>گاه کند جلوه چو سوسن</p> <p>زلف پریشانیش بدیدم خواب</p> <p>کعبه مقصود من و قبله هم</p> <p>اہل وجود من آن مرغ اسم</p>
---	---

از ره دل خنجره ز نامم بگفت	کیست مرا می شده قربان من
جان و دم گفت که قربان کیست	آن من آن من و آن من

احمدی از خویش نکو بشکرت	
جلالتی اسے متا بان من	

هر بلاد ریخ و منت گمانزل	هر چه حکم از دی باشد صاگردان
--------------------------	------------------------------

بار سیده بر زمین آید ز جان احمدی	
گو یا حکم خدا مال شده از آسمان	

طوطی کجاست چون تو دلاویز سخن و رفت آن که برخت آفرین کند وصف لبست بشهر و شکر بے بیفت در باغ و هر چه تو نهال بخاست بیت زلف حال که آسایش است ای باد اگر بگوئی دلارام بگیر صبح جمال یاز بگفتن نمیتوان وصف جمال دوست بگو زبان جز عشق هر چه هست بر رخ و صفت اندر زبان ملک گوی زبان عشق	نوشین زبان شهردسان و شکر سخن لیکن سخن کجاست جواب تو سخن کتاب حیات یاد هم عسی است سخن سوس زبان غمچه دهانت بر سخن سید که خورشیدم که نگویم در سخن بر گوی حال ما و بگو این قدر سخن در حدت کجا بگنجد در مختصر سخن بار از زبان کجا که کم خوب تر سخن کامد زبان عشق بود پیشتر سخن آری رموز عشق بود پیشتر سخن
---	---

<p>چون آخری حدیث سخن میکنی شاید که بزین سخن نوبید در سخن</p>	
<p>گویند کجا کنی سخن عجبی حال من آو می آید ترا نه واقف شو ز خوشن هر که سخن همیکند کیست بگو تو بید غیر نیست جهان کیست میکنی سخن کز نشوی آتش از نغمه تنگ ز من لا اله الا الله این سخن گویند سخن</p>	<p>کس چکند که نوبه واقف از سر از من چندونی جو یا بلان بود و آن مکان بر تو سخن همیکند از سخن جواب ده گر تو خویش آگهی گشتی ازین سخن قدیم است پس لطیف نشود و چون حاصل جمله هم توئی ز هر نشود سخن</p>

آخری از خود نوبه واقف سر سخن
غیر نیست جان تن سخن سخن گوی

<p>در موده سحر حق بهشیاری با بدیدن وز سستی به یاری با بدیدن در فضای کن فکان اظهاری با بدیدن در سوم کفر و دین بیزاری با بدیدن وز دم تو حید حق بر داری با بدیدن بس جام دار بر خواری با بدیدن از سستی بصورت یاری با بدیدن</p>	<p>ز سخن از جان دل بیاری با بدیدن از شراب سخن اقرب با دوه میاری با بدیدن در سرای دهر معکم گوشه میاری با بدیدن در جرم طمع از خرمی با بدیدن سر از سر انا الحق هر زمان با بدیدن سر از سر از تو حید خدا با بدیدن در حقیقت صورت جان با بدیدن</p>
--	---

گاہ مومن گاہ از کفار می باید شدن	وز تهور آورد و خود را در صبر باید نمود
پس مراد فانه خمار سے باید شدن	چون حقیقت و نزهت اصل جام عشق او
گه چو ارباب سیم اندر ناز می باید شدن	گه چو امیل خود را فوج باید ساختن
گاہ یکتا آورده دلدار می باید شدن	گه بخت بچو آدم تحت باید گستریدن
پس مراد حلقه نزار می باید شدن	ذات پاکش جهان موجود هرگز نیست
گاہ چون صدیق اندر غار عیاض شدن	گه چو خار و ق از عدالت و میاید گزیدن
گاہ همچون حیدر بر کرار میاید شدن	گاہ چون عثمان حیار پندی باید رفتن
گه بشکل سید خمار می باید شدن	گاہ عیسے دار حیا خلق میاید نمودن

سب ارسی بچو موسی هرست باید بگفت

بچو احمد صاحب اسرار سے باید شدن

زمین آنکته میجوید ایا الحق ز ایا الحق	دلیم باسن همگیوید ایا الحق ز ایا الحق
دلیم گفتا نمیندی ایا الحق ز ایا الحق	بدل گفتم چه جنبانی چرا این نکته میخوانی
ست برار میاید ایا الحق ز ایا الحق	گرت دلدار میاید جمال یار سے باید
بوحدهت کرد سکه ایا الحق ز ایا الحق	اگر از خوشبختی دور می جام عشق محمود سے
اگر داری سکه ایا ایا الحق ز ایا الحق	بدل گفتم هر چند اولیم باسن چنین گفتار
چه سربازی همیا ایا الحق ز ایا الحق	سرفرازی همیا باید سرباز می همیا
سخ از کوهین گرواندا ایا الحق ز ایا الحق	انا الحق را کسی اندک سر عاشقان دانند

<p>دسته دیوانه باید سر مرده اند باید چو ترسی از سرگردن فدا کن جان و عقل از تن در آور حلقه مروان شو دراز خود جگر گردان سرخورد را چو گوی کن بچوگان جستجوی کن هوای مایه گرداری سر عیار و دراری تمازی کن چون خود هم از رزق قسوت خویش نیان در کشت زبان در کشت ازین گشتا پیش</p>	<p>گشت فسانه باید از آن الحزن زان الحزن جهانی جلوه بر هم کن تا الحزن زان الحزن چه میباشی خیا مرن تا الحزن زان الحزن پس آنکه گفتگوی کن تا الحزن زان الحزن خیال دار گرداری تا الحزن زان الحزن رصد کن بخت خود تا الحزن زان الحزن همین گو زبان خوش خوش تا الحزن زان الحزن</p>
--	---

زا هر نکته بشنوی بر خویش میخون شو
طاب قلبه را بر دار تا الحزن زان الحزن

<p>مطلع هر صفا شسته از لقای او هر سیر الهی چو هری کان بر سر حلقه بگوش فلک غایتی دار او ملک قبله عشق طلعتش کعبه شوق قش را بر روان عشق را بر هر مقصد صفا بند دوست از دیوان روح این بیان مقصد طایفه جهان است بنجا آستان مشهد مصطفی لقب میر عم شمع عرب</p>	<p>سند عین کبریا بار که صفای او وزن و کاد و دردی تافته از صفای او و حد که لا شکر کعبه که مستند بر سبب جاود صفای او صفوقش عشق بر پامی او در دو گمان بر پلا عاشق مبتلای او از نیل دوست کن فلکان جلالان شکر او میل روح قدس آن جان در ساری او طایر قدس روز و شب گشته در صفای او</p>
---	--

باز کشید صورتش تر کرد ترانه و گریه
نغمه زنده بر سر حسیل خوش نوا می آید

آه چو گفت از دوا المنن کرده بنظم در سخن
سر سینه چشم خویشش ساخته خاک پای می آید

مغلا اینم آمده در کوسه تو	با هزاران آرزو سے روی تو
چون گدایان پر دست امیدوار	بو که آید در شام بوسے تو
مستندیم و نزار و نزار تو	عاجزیم از عادت غناز نوی تو
تشنه می میریم تا امین اجرا	برگه گویم آب اندر چوسے تو
هر کس سوی تازی میکند	سجده مادر خم ابرو سے تو
گرد و روزے ز غالب جانمن	بهم رود آختر بر سر بوسے تو
بچو مرعے در میان قید و امان	مانزه اندر حلقه پاسے تو
رشته از جیل التین باشد	گر بایم تازی از گیسو سے تو

پر دست افتاده احمد روز و شب

تا در پیمان رای تمام کوسے تو

ای جانانی جمله سرگردان تو	عقل کل سرگشته و حیران تو
خون عالم ریختی و کس ندید	ز حنی از خنجر برتان تو
لا ایلالی عالمے را سوختنی	کس ز خود دوستی دامن تو
عالمے را کردا بستر و میدم	یک باق از دفتر دیوان تو

<p>گوسه ساقم ساختهی از زخم نوا لے بسیار که همچون گویا خشک</p>	<p>بهر طرف برگشته در میدان تو در میان این عدم تو گمان تو</p>
<p>گفته احمد اکبر از سر کشتگی کس نخوانده حرفی از عتوان تو</p>	
<p>ای مریع پوش اندر کار شو چید و دستار را از سر بند بر فلکین این بین باطل را از پیش گرفته بود کفر و ایمان مستقیم گرا تا الحق را ز تنی در هر زمان جامی از دست بمان گیر تو نش</p>	<p>یایغ و ترسا تو در زنا ر شو با صلابت در دستار شو بر شکن این جلد را و نیندا ر شو راه گیران گیر از کفار شو از انا الحق گفتن اندر وار شو اهل معنی صاحب ابرار شو</p>
<p>عالم بگردید احمد ستر من از همه کون و مکان بیزار شو</p>	
<p>ای صفای و خواران جام تو از نیم صبح تا دم زانکه او چون گدایان درت هر صبح و شام گفتند لب بر لبش گایب نام نام خود از عاشقان دور فلکتم</p>	<p>راحت خسته دلان در شام تو بیرسانند هر حسرت پیغام تو شکر استم پی اعوام تو ایدل آن خوش بر آید کام تو بر زبانم که رود جز نام تو</p>

آرزو مستدم که در هر صبح و شام	که شود سوگس من آن اگر ام تو
چند جامی ساقیا از دست تو هر شرابی که خم و صدم چشم چند اندر پرده های باشی نشان چون یقینت هست با هر زده	احمد از قیدت نخواهد سر کشید خوش بود مرغ دل اندر دام تو
احمدی پامال تو گشت در چه غم لست بیاسیرا که گشته پشت تو	نوشدار شوق تو این سرت تو اینچنین دانم که هست از دست تو تا چه خواهد کرد برین قیست تو هست هست هستی هستی هست تو
ای تجلای حالت صورت زیبا تو عکس رویی فتنه و در کن فکانشه پدید بر تو عوازل حسن و نیت نافه و کلمات از نغمه های نین روی و میدر عشق تو عالمی پوانه از ترانه نین شکینت تو هر دو عالم ذات هست یا بین تکینت تو بر جهان نیتش زبان از او صد عاشقان و در بر سوز شراب بخود	سر زبان حقیقت قامت عیان تو هر دو عالم در لباس کوشش زیبا تو در نهاد جمله عالم روح جان مرا تو در روز سخن او کرب نکتة ایامی تو هر دو عالم و الا از گیسوی خیمه های تو هوش و ایمان و عقل عاقلان سیر تو خلعت حسن خدای راست بالا تو و ده پهاستی فروده باوه جرای تو

احمدی

	<p>احمدی زاسالنا سووا شد از زلف بیان سے ندامت تا چہ خواهد کرد این سووا آگشت</p>	
<p>سلسلہ عشق بگیوے تو چند کشم جو یہ غنم از خوے تو رفت زین جان من پوسے تو تا چہ گذ سلسلہ موسے تو خسته و لم غمزه بند و سے تو سجدہ عشاق یار و سے تو</p>		<p>نور خدا کے ہمہ برد سے تو ظلم تو از حد باور گذشت اگر در من اثر سے بیش نیست ناکہ بر سے تو سراسیمہ ایم دلبر من چہ ز نے تیر غنم پوسمت مائی تو درین روزگار</p>
	<p>ناظر مجنون خراب است خوان آہر سکیں دعا گو سے تو</p>	
<p>حیات جاودانی را منشا شد خود سے بگذر از روز زہم خدا شد بر آید و از جسم سلسلہ پاوشا شد یاد و یکر و صدمہ آشنا شد بر زمین برانی با نقشا شد</p>		<p>بقادر خویش اگر جوی قنا شد توئی مقصد خدائی جملہ موجود انا الحق زن بہت ہجو منہو تو در شاہ جہادی گردبانے گذر کن از رہ تحقیق یک چند</p>
	<p>الای احمدی کہ نیکہ دانے بقادر خویش اگر جوی قنا شد</p>	

امی جانت انشئی و انش جان انداخته
 فطرت تو نقش نقش این جان انداخته
 چسبست این عالم ز صحرای حیرت فزوده
 تا اگر یاب کرد و زاب غایت که
 از برای زندگی زاب حیرت خاک را
 کرده پیداکستان بهار از جو و خود
 یک کرشمه کرده در عالم خردشی خاسته
 از بهای سخن او قربت زبان ستان
 از برای قربت او مرغان قصه سببی کرمان
 آفتاب فطرت یک جنبه داده عشق
 تا اگر باید نشان بچه نشان آدوی
 هم بوز خود که میند چال برود تو
 بر کشید از برای خاک منت آسمان
 بر فضای کبریا کوس صیوتی بریده
 نور خیزت خیزن این باطل سوخته
 که آید لاف تو حیدر تو برتر دانسته
 چسبست یکین آه مالات خوشتر دانسته

پر تو روی تو نویسه در جهان انداخته
 بر بساط لامکان نقش مکمل انداخته
 ز آفتاب حسن و دمانی در آن انداخته
 فیض فضلت مکان کن فیکان انداخته
 قطره از بحر کرم در کشت جان انداخته
 ببلستان گلستان انداخته
 نقطه شیرین گفته شور و بیان انداخته
 غلبه از و بود حکم جا و روان انداخته
 نغمه های خوش تو آواز آسمان انداخته
 ذره های از زمین آسمان انداخته
 از مثال ذات خود و صفت کن انداخته
 در دو چشم از نور خود کلبه عیان انداخته
 بر بساط خاک هستی بهشت کن انداخته
 گو و صفت بکفت چکان جان انداخته
 تیغ قدرت گردن خرم بیان انداخته
 غیرت حیرت جان سر روان انداخته
 قطره وید که در یاد روان انداخته

<p>و حقیقت جلوه عالم از روشن شدن شمع است که نور قدرت بر ذره آتزل رسد</p>	<p>خود درون نهان بار او رگمان انداخته از آنکه هم اینجا گویست از عثمان انداخته</p>
<p>آنکه در هر لحظه بیداری نظر بر دوستان یک نظر بر زو احمد زمان میان انداخته</p>	
<p>من کیم از دوست برون رفته بچه گلشن از کیم طبع صاحب لایق سوخته و ساخته با در دو داغ چرمه پیش مجلسی خوارگان پزیرندگان را شده از جان مزید</p>	<p>در هر سو و آنکه چون رفته از سر طامات برون رفته بیله سر و پاسبان سکون رفته بختیست همه از کن فکین رفته در همه رزاق و قبولی رفته</p>
<p>گشته شمشیر سلامت شهید وز سر تا پاسی بخون رفته</p>	
<p>چند آئین شکل دیگر کرده خاک را از تاب هر سرفت</p>	<p>جان با آشفته از سر کرده بهر از صدگان گوهر کرده</p>
<p>صد چو احمد گشته آشفته به تو چند آئین شکل دیگر کرده</p>	
<p>دیدم جمال دوست عیان انداخته در ذات آنات نقصانست سوال</p>	<p>عین البقین است میل او را معاینه بر قدر آینه است نمودار آینه</p>

<p>سختی تکلیف گرچه پاساست مختلف اگر صد هزار آینه شد یک تکلیف</p>	<p>با هیچ بجز نیست زنی در معاشه آن وی او آینه دیدم هزار آینه</p>
---	---

<p>گر دیگران پریده زیدند و پیر شده الا حمده جمال دوست پریده معاشه</p>	
--	--

<p>عشق مستی بی فخر ایدیش شایسته باوه تا کساران جهان ز رده اعلی رسیده بیکر او سرست از جام شراب عشق شد چون طوق عشقی از می جا به جهان عقل و حرص در آرزو نشود و ز عقل اگر کسی پرسد حال خسته عاشق بگو</p>	<p>میگذرد حسرت خورم و غم بر آن آوه گر تا پیر زده مهرش بسزای افتاده او کجا آید فرو و در خرقه و سجاده روی خود را می نماید عشق در هر جاوه تا آنکه بر پاشد نیز و بچو تو آزاد که مشبه بود که سنگ سبیل و جان آوه</p>
---	---

<p>پیشا حمده نظر بازی در نرسد که ز خویش نیست که گزارد از بلاست عادت متاوه</p>	
--	--

<p>ساقیامی ده مرا مستانه عقل و هوش و زبیر کی کیونند گفتمش دیوانه جسد تو ام هر دم بر دار عشق مقصود اشک خویش می بگرند از غم</p>	<p>تا شود دیوانه تر دیوانه بگرزید عشق را مروان گفت در هر خانه دیوانه در جهان پیدا کنم افتاده مردمان چشم در هر خانه</p>
---	--

<p>سرخ جام و صدش مستم بدم بیمل لایہو تم و در قریب حق کائنات تم کو مید خدا ای دل اندر در و عشق آتش نوا میرزا پیر جاناں اب روان</p>	<p>سست چون ساقی ہر پر جان سے نزارم بیچ جا کاشان یاقین وان و زرت و دان ہر زمانے کسترا حمان ساختہ جان و دولمشان</p>
---	---

<p>احمد دیوانہ بر شمع رخس سوختہ ہر خطہ چون پروانہ</p>	
--	--

<p>ساقیا جام مستم و روه پنچہ شوزین شارب پختہ و سے و امن باغ گیر و پاوہ بنوش روخی بر روی دلبر سے میدار</p>	<p>جام قریب بہت تلمش و وہ در تماشای جام مروں چه نقل کن تار دیس پیتہ و بہ نقل بہ نقل موشک سے نہ</p>
--	---

<p>احمد از طبع سے نہ ترسید اگر بلاست کنسیاز کہ وہ</p>	
--	--

<p>دیدیم ہمال بار ہوید اور آئینہ اگر از راہ یقین یہ حقیقت نظر کنی بر صورت بہ شہرہ نگہ میکنی مرا اگر شنای عین حقیقتی نگہ نگر</p>	<p>در آئینہ معاینہ دیدم ہر آئینہ انسان مثل است بصورت آئینہ از راہ حق نگہ نگر کہ حکم بر معاینہ و زیاد سوچ است بیکہ در معاینہ</p>
--	--

احمد چه چشم خویش جمال خدا برید
چشم خدای بین و مگره آن هر آنست

حسن لیلیت صورتت عیانها ده
ذات کمال خویش تو زیبا نهاده
والله تو فی نبات چه خودمانا ده
این شور و شکر بخلق چه عمار نهاده
عشق باز حسن چه رسوا نهاده
گای بیان عیسی د موسی نهاده
بالای دار عشق چه سرا نهاده
آنکه نزار عربده با ما نهاده
نامش میان ما بدینیا نهاده
نامش میان ما بدینیا نهاده
نامست اینک اسم سمنی نهاده
اسوج بحر سیریدریا نهاده
نور جمال خویش تو در ما نهاده
خود را نبات خویش هویدا نهاده
القاب خویش آدمم حوا نهاده

شکل چه خوب بر سر زیا نهاده
حسن جمال خویش تو انهار کرده
غیرکے کجا ست کردی منی نظر کنم
خونما و شو حسیست تو ای ذاکم
بر در برقع از رخ و انهار خویش کن
کایه بشکل آدمم حوا بر آید
در نور پایه نقت چه در لها بسوختی
خود گشته بصورت و منی تو آشکار
دوست جمال خویش تو برین کشیده
ارتمه یکوه طور و ما دم تو گفته
سوج و بز وجود تو و یکوه وجودت
انوار ذات خویش تو شیر داده
تاب جمال خویش با نقش فکرت
وراصل کار طالب و مطلوب تو فی
آدم چه ذات تست چرانی تو دریا

انسان

<p>انگهار حسن و برقع و تریبا سناوه این پرده بر فلک چه عجا کانهاده ذات بشر بصورت اعلیٰ بناوه نور می ز ذات خویش در سایه بناوه یوسف بیانه نیز لیجا بناوه داعی ز عشق بر دل شیرا بناوه و عدده چرا بچیش ما و انا بناوه</p>	<p>انسان خلاصه است خود از ذوالجلال در پرده و پرده مارا چه در سے بهمان آشکارا توئی نیست به چکس بر زده آفتاب صفت یافت تابش بخون توئی لیلی محمود هم ایاز جانهای عاشقان چه بر باد و اوه دیدار تو پرده می تبارن نقابین چاست</p>
<p>داستان قوا حمزه می همه معنی ایزد است اوصاف ذات خویش چه صحر انا و اوه</p>	
<p>چون گدایان برای نان یزده چه درت می کینم دور و یزده باگدایان ایگو چه اسبتره پرده بر حساب ما چیزه</p>	<p>شاه من آدم بدر دیزده بزورت چون در سے نیز انم نفلای نم یک و می سنگر یکم خاشاک بر حساب</p>
<p>خلق از غایت حد سنگر بسته افعال ما به سکنه یزده</p>	
<p>نور سے مصوری تو و آدم بیانه اسی صورت ز معنی و صورت نشانه</p>	<p>اسی صورت بصورت معنی نشانه دانند که صورت تو عیان پرده ام کو فانه</p>

<p>در یاد و سوخ هر دو یکدیگر دران دو هم فرزند بر صورت بشر که نمودار کرده در چنگ در ریاب برود و در زیر دم غنیمت از نشین قفسی روان با</p>	<p>این بجزین که بیخ نزار و گرا جلوه توانی و نیست کسیر و مراد خود صورت تو بیخ بندیر هم ترا خود در جوار حق نماند آشنایان</p>
--	---

احمد تو مستحق چه کنی فاش کن خلق
 نزویک خلق است بر سر فسانه

<p>شکل بشر بصورت زیبا نموده انسان خلاصه است نواز از روی کس نیست بهمان آواز ذات او در صورت بشر که پذیرار کرده هر قطره که هست دریا حسن است انسانست نمرق نمودار و جلای در هر دو کون نیست بجز ذات آدمی آدم بشکل خویش تو الهام کرده از زمان همه یکیت حقیقت تراصل کار هر دم بجز صفات بشر شکل آدمی اندر کلام خویش نمودی نکات مزر</p>	<p>در چشم عاشقان همه معنی نموده بر صورت آتش جمال چه زیبا نموده آیات حسن را همه اینجا نموده ندانند بشر کجا است تو خود را نموده هر دم هزار معجزه دریا نموده ترکیب ذات کرده که ما نامیده اندر صفات خویش همه را نموده باری دیگر بصورت موسی را نموده بجهان که بر را تو یکجا نموده آری بدین صفات میسما نموده عشاق را روز به روز پیدا نموده</p>
---	--

بجای

<p>و الله که ذات خویش تو پیدا نموده</p>	<p>پنهان نگهیت سخن عشق گوش دار</p>
	<p>احمد دیدن شیخ تو گشت مستلا پوده شیخ فکندزه تو عمده نموده</p>
<p>بقوله ارباب حاجت ابرو و دوزخ جای او اندر حقیقت خانه خار به در مقام بی معاشق عاشق در شریعت مرد را او نیت مرد به از بیان هر زمانه بردمان مبارک مرد معنی در حقیقت صبا حبار از هزاران جبهه دار خرقه دوزخ به اندرون خرقه او حلقه دوزخ به چشم از راه معانی هر زمانه کاره</p>	<p>خلوت با اهل حقیقت خانه خار به هر که او از خم و حدت جبهه خوار بقین هر که در پای بر کوبه ستر تو حید خدا هر که او دم از حقیقت نیز نرسد خوار تا نه در پای بر کوبه ستر تو حید خدا پروا لغزولان که رسد از سر تو حید خدا از لب بیگون او سخن از گان با جرمه چون دوزخ بود اسلام ثابت بیکران عاشق از از تمامشای جمال در شان</p>
	<p>احمد از بوسه شرایش گشت مستلا ملقه دیدان گان آور همیشه مار به</p>
<p>در چشم عارفان همه پیدا نموده اندر جمال خویش چیزیا نموده در کائنات حسن جنت ابرو نموده</p>	<p>ظاهر جمال خویش تو عمده نموده چشم خویش بجز تو ندی جمال خویش و الله که غیرت درین کل کائنات</p>

<p>اتهار کرد حسن خدائی به چشم خلق وینا کجاست جلوه کیمین و دم مزن اندر جمال خویش نمودی چشم خویش</p>	<p>حسن خیال خویش چه اینجا نموده غیر کجاست در خود را نموده از در عشق بر مع و ترسا نموده</p>
--	--

<p>در چشم احمدی است جمال احد عیان چشم احمدی به معنی نموده</p>	
--	--

<p>در خویشش بین مکن در کس نگاه انسان نموده ایست تاوار از روی و انقدر نیست در جهان ذات آدمی اگر آتش به خدائی بخورد بین مقصود ما ز کتب و تجانی بهیچ نیست گر نیست آگاز تو که اینجا چه میکنی ایلیس را بنویز خبیر از جمال تو</p>	<p>در صورت تو کشته عیان معنی آید خود را شناسی بهیچ کس را مکن نگاه در صورت بشر خدایست اشتباه عاروت که در دام درین بر آتشاه مقصد خودات تست ازین قاجار نیست در صورت خودی بخدائی تو باو شاد بیچاره را بنده شد که غلط کرد و سپهره گاه</p>
---	--

<p>احمدی را چون بشناسد چه چاره زمین و در و بیله و دواسه نیرازان نیرازاه</p>	
--	--

<p>بان از جمال روی تو آدم نموده در انقدر که ذات تست عیان خود را بشود بر روی درویشان که جهانیت بیلا</p>	<p>وز عکس تاب حسن تو عالم نموده خود آشکار گشتی و آدم نموده حسن تو اندر آنست بهر دم نموده</p>
--	--

<p>اشهر چشم خویش مستدار بیخ تو دید بر عارض کجاست مسلم تیره</p>	
<p>و ده دگر که است جانان از دیده خود را بچشم و صورت انسان نموده از ناز و در کشید چه جانان را بر دیده کین در روی اهل معانی کشوده کین رنگ شرک کران انازده و ده که حسن خویش در رخ چو بان ستوده هم خود در صفت خویش تو خود استوده در راه حبس بجوی چه سرا نموده دلهای خستگان تو یخس از نموده</p>	<p>در صورت چشم عالم بر دیده آن دیده کجاست که در یادین آن خرد حال زلفت تو آشفته کرده احوال که چشم راست نزار و نگرده در عوین سخن ترسد بر دل سلیم دلهای عاشقان نشود جز تو شکلا و در صفت تو کجا و بدین عقاب دلها به پیر عشق بر اسیم کرده جانهای عاشقان همسرا با و داده</p>
<p>اشهر روز عشق همه فاش کرده زاری نگر ز سر خداست شنوده</p>	
<p>از صحبت جهان که دانا گرفته به در قاف قریب گوشه چو خفا گرفته به از درم خدیش سیرا گرفته به از خاک بجا عادل دانا گرفته به</p>	<p>غرلت یقاف قریب چو خفا گرفته به اهل سله نامزد درین خاک بجا گرفته به مرقم کجاست که درین معنی دلی گرفته به درنگهای نیامی چون اهل نماند</p>

<p>از ویر بر بلاره بالا گرفته زین ویر بر بلادل باوا گرفته</p>	<p>در خاک دوان ویر چو دل سلیم یارب خلاص ده که ازین ویر بر بلا</p>
<p>احمد مبدول نو درین تلمانی ویر غزلت بقاف قربت عتقا گرفته</p>	
<p>روز و شب بستی مانده در مقام زیر دستی مانده گر چه اندر جای بستی مانده مے ندانم در چه بستی مانده</p>	<p>ایک در پندار هستی مانده طائر قدسی که در بند قفس است بالای فلک پرواز تو تا چشیده جرعه از جام تو</p>
<p>ماز وریایسم در یایم زنا است این سخن گویا که که آشناست</p>	
<p>خود را بدین طریق پریدار کرده لوح جمال خویش تو اظهار کرده اندر فضای کون تو اظهار کرده سر اسے عاشقان بسوار کرده در هر طرف چشم نمودار کرده جله جهان محیط با تو ار کرده عالم پر از صحائف انوار کرده</p>	<p>در صورت بشکر نمودار کرده در عالم صویر که معانی نموده اسرار غیب آنچه نهان بود سالها جانهای طالبان همه بر پا کرده در هر چه شدید بود جلوه رخت نور جمال بر رخ خویان فرود راز جمال خویش به صحرانها ده</p>

بر بوده ز غمزه بے جان عاشقان	عشق را به عشق گرفتار کرده
ولما بے ز غمزه غماز برده	جانها فدای طره طرار کرده
در پرده با چه شعبده پیدا میکند	معلوم نیست اینک چه به چار کرده

احمد ز مشع روی تو پرده انسان بسوز	
جان با نثار مشع شکر بار کرده	

ای دل خود میستی از نجات سلام الله	بر دوست پیوستی از نجات سلام الله
از خویش جدا گشتی مقصود جدا گشتی	پس نرفتی از نجات سلام الله
تو شاگرد لاهوتی در عالم ملکوتی	الها ربنا سوئی از نجات سلام الله
پیدا و عیالی تو در جمله مقامی تو	پیدا بجهانی تو از نجات سلام الله
هم باو و سپاس هم چشم نماند	هم گنج یو پیرانه از نجات سلام الله
هم عاشق و هم عشق هم صادق هم صفت	هم رازق و هم زرق از نجات سلام الله
آن مفضلین با گو آن بجزیقین را گو	آن دشمنین را گو از نجات سلام الله

امروز لولی احمد مطلوب لولی سرمد	
اوصاف تو شد بجزایز نجات سلام الله	

رفتم به در میان سحر گ	دیدیم ز گوشه روستای آن لقا
چاه ز بخشش زلف پرتاب	عشق ز راه گشته از ره

<p>گفتم بدت پناہ گیرم در حلقہ ماوراء ویشین با چویش بسین تو صورت ما</p>	<p>گفتا چه خوش آمدی تو خد خد وانگاہ شراب نوش کہ گم مایم حال بخشش اللہ</p>
<p>در صورت احمدی جب بینی در کسوت این گداست آن شہ</p>	
<p>ہنر بہتر ز گنج زور ہنر بہ ہنر بہتر ز صد خردار زور گیر ز مرد بے ہنر یہ ہیزے دل تا شریح عاقل زو بد بخت ہمیشہ از حیالت عاشقانرا چو من و صفت دہانت باز گویم ظہور مردوانا در سفر شد</p>	<p>ولیکن طالع و بخت از ہنر بہ کہ یک زرہ ہنر از گنج زر بہ کہ از آسیب ایشان بر خذ رہ کہ از نزدیک ایشان دور تر بہ ولے در بیم و جانے در خطر بہ و ہاتم زبان حکایت پر شکر بہ ہمیشہ مردوانا در سفر بہ</p>
<p>فغان از بخت خویش ست احمدی کہ شرح این حکایت مختصر بہ</p>	
<p>ماہ تنج ن از جمال خود نقاب از خستہ شاہد لہوت ماورایم زندان است تا زلفش بریشان گشت کجا عار ضش</p>	<p>بر توی از حسن خج ویر آفتاب از خستہ آمدہ مست از عارض حجاب از خستہ فاستقار اسر سیر سیر و تاب از خستہ</p>

تا نیم زلفت آورده صبا اندر خن	اندر و ن تا در زمین شکنا سینه افخته
-------------------------------	-------------------------------------

چون ز جام و هو معکم خورد احمد حسره	خویش با اندر خرابات خراب افخته
------------------------------------	--------------------------------

<p>بهدیت زهنم او در فیض فضل ربانی ز فطر عشق سلطانی چون شکار به عالم چو از عیناق سرسی سون از تن فشان باز تو آنکه دوست حق گروی از خود جلا کردی چو خود را چاه بازی بقا اندر بقایابی تو آنکه دیگر دانی که از خود رو کیر تابی یکویش جان دین بازی پس آنکه در آرسی بخا مرو گشته بر عهدی فدای کن جان برود همای است مردم تر از بود بجان گیرند برای کوی و دست بسپاری منزل ما شود در بند خود بینی است گزینی برای راحت ساعتی رنج آمدن خواهد درین محنت که تا کی چو دیوان میکنی علم بالای گردون آن مرغ مرغ است</p>	<p>که شد سلطان فضل او با اساس عشق ربانی نگی اندرین خلعت اگر موسی طورانی میان نزم جای از آن بنود اگر بخانی تو آنکه روی حق بینی چو از خود روی بجانی شوی نزه بادامم چو از خود رو بگردانی تو آنکه جای بجان بانی که از خود او از دانی و گرنه تو که دانی کمال عشق سبحانی چه خوش باشی درین گلشن چو گلستانی بمیدانی رسی کا بنجا دو دست از چاه نشانی که قطع راه بس شکل برین قمار توانی مشور در راه ایازی که اپارست فیضانی شوی فرسوده غمها پس خط تن آسانی چه میگویی این بر این چون غزل بیابانی که چون دام من رسی شدی تو مرغ سجانی</p>
---	--

چو بی پرسیدنش بر منبت شکل
 چه داری تو سفت اندر چه بگر خندان
 بنیدانی رسی گنجسازن گوی بگردد
 بجای می عش آنجا جمال از پرده بناید
 حیله قاف جان گویی برین یایوی بیایا
 فضای کبریائی در کنی بر از هر ساعت
 سلام اندر سلام آید کلام اندر کلام آید
 نه آنجا در و در میان آنجا ملک و فرمان
 نشانست نشان کرده قضا اندر قضا کرده
 ملک لم نزل منی جهان با و شاهای را
 سلیمان نیز در ملکش کیشته بنده کو دست
 جهانبانی و سلطانی تر از پیدال اول
 بچاوشی منی شاید ملاک اندران ساعت
 همه هستی مردم بهی بته نور قدم بهی
 توای مسرع لایهوتی برقص آورده و لهما
 حمایت و بهین کرده بگفتا چند خدای
 تر آن آیا احمد که از افشای سحر

که دیوانند پس اینجا یک شکل انسانی
 طلب کن تا نشان بی جود کسبانی
 نه پایانی در وی بی نه در و زخم جوگانی
 شود ذات تو مستغرق بنور ذک توای
 شوی از چشمم تا پیدا چشمی بیایانی
 جمال حق عیان منی در آن خدایانی
 عیان اندر عیان منی همه سر بهمانی
 نه آنجا نقد و در جهان آنجا رخ آنسانی
 نماند زده در تو رسی روی باسانی
 که باشد کمترین ملکش به ملک سلیمانی
 که کوس ب به بی تو در ایام جهانانی
 که اندر سیرت اعضا توئی چون سفتی
 بدیانی منی ترید ترا طایوس باانی
 نه تن آنجا نه دم بهی نه ای صورت فانی
 نیز تنگاو دعانی و میگردن جوش الهانی
 بیایک جمعی حوزانین بحر عمانی
 زبان باور کشتی بهرم فرمائی بیانی

در ایام
 سلیمان

<p>نمودارم من از لوز است ترا آینه بر دست دادند اگر طالع شود لوز حقیقت نه نقش سرسری صورت تو خردمندی بدانند سر این کار تو قدر قیمت خود را چه دانے</p>	<p>نه من تنها که از دستا با هست در آن آینه بنگر هر خواهی بی بی جلا مشی را گماری نگو در باب گرداناسے را ہے چه دانند سر این سیاهی دما ری اگر اندر ملک دل شهباز شاهے</p>
---	---

<p>بروے احمد بسکین نظر کن الا سے اہل دل نقش آئے</p>	
---	--

<p>عاشق نہا دست درین سینه ایسے دیوانہ بجز ناول دیوانہ نازو بیرام ازین طائفہ عاقل و ہشیار این آئینہ دوست نامہر کہ بہ بیند مردم بود آنکس کہ در دست ماحق بی بی نیم و مشنا سیم حقیقت آزنا کہ دل و دیدہ درین راہ ندادند کہ صورت مجنون و گد سیکر لیلی احمد زہرہ نگ چو تجرید گرفت</p>	<p>واللہ کہ مرا از دل جان نیست ہر آ الجس مع الجس لو ان کر ویا کے با فرفرہ ناما اہل مرانیت مسے در راہ یقین ست ہر یون باہ شاکہ مردم تو ان گفت یعنی دیر آ کے زان چشم نہا و نذر ان پنج خوا کے بیچارہ فرو ما ندر گرا یا کے محبوب و لم آمدہ ہر دم لبیا کے سراپہ خود ساختہ چرمی پلا کے</p>
--	---

<p>ای طائر قدسی که درین عالم فانی یارب تو چه مرغی که ترا کس نشاند در صورت آدم تو چه و آمده امی یار اسرار تو یامردم نا اهل چه گویم</p>	<p>قدوس تو ان خواند که در عالم ناپکی چون طایفی گرفتی تو درین قاف کی اوصاف تو بر منی حق است چو خاک کی حق را نتوان گفت بر عالم شاک کی</p>
---	---

احمد چه کنی ستر سخن را تو بهوید
بر فرقه ناصح ازین عقده زانکی

<p>این شورش اینک در بازار عشق کیستی آتش را کس نمیدر عالمی راسوخی راه آدم خم زدی رانده ابلیس را سوزنی را و در حجاب راه عیسی راسخی</p>	<p>این شورش اینک یار یار در دایم تینت آلوده گشتن قاف ریختی خود انا الحی گفتی و منصور را آذینتی رشته امید مارا جملگی نه گیسختی</p>
--	---

احمدی اسرار مردان را بگو یا هر کس
چون بقلاب محبت وزو شب آویختی

<p>ای صورت تو نقاب معنی هر زره چو آفتاب تابانست امواج و بجزایر ایکی دان چون نیست شوی محقق آمد احمد بهر ایت منظر حق</p>	<p>ومی ذات تو در تاب معنی از تابش آفتاب معنی این نکتہ نگر و آب معنی اسرار تو در کتاب معنی بر دار و بے حجاب معنی</p>
--	---

شکر عشق تاخت پیر گشته	خون من ز بخت پارچه گشته
نظری سوے من نکر و گئے غیر بہان کثر باخت باوشے دل و دین جلا را یک گئے روزدادہ بیچویش بیچ رہے کہ مر یا و ناورد بہ سے	خون من خورد و ز فراق بے ہرہ ہر سپہگان تاخت ہوش و علم یک نظر بر بود گرچہ بسیار کسدا گفتم کہ دور گوش گفت بدگویان
صبر احمد متادورچہ عم سر حیان سے کشد ز قمر چہ	
تریاک جانفزا از لب ایشہا جو از زخم دور و تیرہ تو جام صفا جو از شاع کجک سال تو نشو نما جو در بوستان ہرگز کس کیا جو در تنگ نامی نہیں کیا جو از مرد صفت ہی خرد عا جو زین شہر تفاق جز این نام جو باہر کہ دم زنی ز مدت صفا جو جز این صفت ز طائفہ پر ملا جو	ایدل و فازل طائفہ بوجا جو نام و فالگیر کہ بے نام بے ثابت نقش صفا ز صفو ایام محوشد اہل و خانہ نازدور بجا پے و فا در شہر با وفا مثل ہرچو کیا است این شہریت بخت زانی است کہ خدای و خدو حدت ہستی و بہر کہ بگری بہ نفاقت متلا بہتان افترست سر سبز چہ و

<p>زین خوبی شت عادت به اجماع ای دل سرور عیش زوار عمارت اخلاص و صدق و لطف اهل طوبی خردون خلق ریختن از کربلا چو ترکیب دوستی تو ازین آشنای چو</p>	<p>بر گفتن و شنیدن جان سهم کلی است ای دل کناره گیر ازین شهر برفاق ایل پوست جمله اکابر به شهر ما این شهر کربلاست ولی پر بلا درام هر و شننے که هست هم از آشنایان است</p>
--	--

	<p>احمد و قاضی ازین شهر بی وفا ای دل و قاضی طائفه بی وفا چو</p>	
--	--	--

<p>مشغول کدام روزگار سے معلوم نشد کہ در جد کاری تا مدتی تو هیچ حق گذاری در بندگی حسد ای عاری مظلوم یافت هیچ یاری دل سوخته شد ز خاک کاری ای سر تو سزای سنگاری در طاعت حق شبان تاری ولما همه دان بجان سپاری این عمر عزیزت کز کزاری</p>	<p>ای دل بکدام کار و بار سے در عملی گئے نہ سستی شد عمر عزیز دور تغافل از طاعت حق تو گشتی غافل آسوده نشد ز ما فیتسری در غفلت رفت عمر بر باد سزای مرگت لایق تاج لے دولت آن کیسکے گذشت برو کہ بے نیاز مسیور در حرص و ہوا و لہو بازی</p>
---	---

<p>افسوس کہ تجھے ندرار سے</p>	<p>فتردا کہ دہند نامہ پر دست</p>
<p>ور آخر دم بکوچہ کار سے</p>	<p>تخم علی گے نہ کشتی</p>
<p>گا ہے یہ غور شہر پار سے</p>	<p>اگا ہنگہ خیال گنج و ما سے</p>
<p>کہ در پئے بوسہ و کنار سے</p>	<p>کہ در پئے وصل خون پرویان</p>
<p>تا چند درین گناہگار سے</p>	<p>باز آئے ازین خیال باز آئے</p>
<p>دین چشمہ مانگشت جاری</p>	<p>سرسودہ نشد بجاک گا ہے</p>
<p>بر خویش مکن تو سوگوار سے</p>	<p>خود را مکن سیاہ نامہ</p>
<p>ور بازی و اہو و خاکسار سے</p>	<p>افسوس کہ عمر رفت بر باد</p>
<p>گا ہے یہ فنا دو کہ بخوار سے</p>	<p>گا ہے یہ شراب و گدہ بستی</p>
<p>ستی کہ نیافت ہوشیار سے</p>	<p>در غفلت مست خواب نازیم</p>
<p>تو رہیمہ خلق کرو گار سے</p>	<p>یارب ملکا جہان پستا ہا</p>
<p>چون بر ہمہ چیز ساز گار سے</p>	<p>ما را تو بدست نقش سپار</p>
<p>پیچارہ شکستہ دل بزار سے</p>	<p>چون برور تو ہمیشہ تامل</p>
<p>وزو سے تو پیرس شہسار سے</p>	<p>در مجمع خلق آبرو و ہ</p>
<p>از جملہ بلا نگاہدار سے</p>	<p>آن روز کہ روز شہر باشد</p>
<p>دار و پیرت امیدوار سے</p>	<p>برہمچ کسے و سگے نہ لبتہ</p>
<p>از لطف و از چہ بر آ رہے</p>	<p>احمد بزرگوا لقا کر و</p>

<p>یگانہ مشوکہ استخوانے</p>	<p>ہے دوست برآ کہ جان رمانی</p>
<p>اچھد کئے زما بدائی باشد کہ زور گئے ورائی در محنت و در استبدائی ای دل تو بنوز بے وقائی دین سخن چو دشت کربلائی تو خود ہم روز در ہوائی مارا ہم وقت زہر خائے بے ماتو یگر چگونہ پائے این بند چرانے کٹائے پیراست کہ در غم دعائے در بردن جان ما چسرائی وز رنج و سراق دہ ربائی لے مویش جان من کجائی یک لفظہ بگو چسرا نیائی کان رو سے چو رہتے آئی</p>	<p>ہر نیم ہمیشہ در نظر دست شب روز و انتظار مردیم مجنون ضعیف لے رخ دوست در گنج بلا و محنت و غم بیت الاخر است خلائیے تو من باترہ ز تو خراب و بیخود از نیت نصیب دیگران کوش من لے تو دے ہے نہ پایم با پسند غم لے نگارا تا چند نہان کئے تو این درد بیجان شدہ ام چو مرغ بکل تلمے جمال خود بیک بار من طاقت ہجر تو نزارم بودی تو ہمیشہ پیش چشم رنجیدہ مگر ز من رہتے</p>
<p>در دہل است بے شقای</p>	<p>چون مرغ ہے طہیم در غم</p>

میں

<p>باشد کہ گنہ کے ترجمہ آخر کرے گداسے خود را ہستیم در انتظار مشہا لیے صحبت ہر سے دیارے واللہ کہ ز زہر بدتر آ</p>	<p>در کو سے تو سے کہ گداسے لے آنکہ بحسن پادشا ہے باشد کہ شبے چور بر آئے گنج دو جہانت بنو اسنے این سوزش زہر ہے تھاسنے</p>
--	--

<p>ک</p>	<p>احمدیہ جہان ہمیشہ سے باش خرمندہ حکمت خدا سے</p>
----------	---

<p>آخر ای ہنفسان سن سکین نظر درو خود پیش کہ گویم کہ علاج سن نتوانم کہ کنم عرض پیشت عمل صبح امید من امروز با جان شاخ امید من از با و غمت شکستہ رندی و عشق پرستی ہمہ شاہد بازی</p>	<p>کہ سن از آتش غم سوختہ وارم بگری جز توئی مرہم دل ریش نوار و و گری کہ یہ تر و تو بود وقتہ من چہ دوسری کہ شب بہر مرا نیست نگا دوسری امی در یغانہ مال تو خچیدیم بری جرایین در وہمہ عمر فارم نہری</p>
---	--

<p>احمد از در دل خویش چنان لے ہرم درو آ شقتہ کیا دانند ہر لے نہری</p>	<p></p>
--	---------

<p>آقا و زبعت تو مراد رس کارے تا چند کہ شرم بار غم چہ تو ایدت</p>	<p>دیوانہ شدم در خم ہر کو تو تار واللہ کہ نمازست طاقت یار</p>
--	--

در سینه ہنوز ست تمنای کناری	در لچہ حیران تو اید دست شرم غرق
	<p>احمد بروو بہر تماشا بریا چین کر گاشن کو تودراہست بہاری</p>
<p>وے پنہ بسوی باغ بازائے لے گوہر شجرانغ بازائے امی داوہ بسینہ داغ بازائے لے بروو ترمن فراغ بازائے</p>	<p>لے سروروان بہ باغ بازائے شد فانیہ چشم بے تو تار یک رفتی وز ہجر سینہ شد داغ از وصل تو شد فراغ جانم</p>
	<p>بزفاست تو نہ بسینہ احمد لے سروروان بس باغ بازائے</p>
<p>سلام اللہ می آید زہر زہر لہ صفاست اللہ میدانم زہر زہر لہ نیش میسید ہر دم زہر زہر لہ فغان او ہی بینم ہر لہ لہ</p>	<p>جال اللہ می بینم ہر سو ہر سو کلام اللہ می جو انم ہر سو ہر سو صبا کٹھ میسید و انم زہر زہر لہ نشان او ہی بینم ہر سو ہر سو</p>
	<p>مرا احمد ہے گوید من ستر خدا پیدا چہ سیکویم کہے آید نسیم او ہر سو</p>
<p>زیک لب خندہ دل میفرانی کہ خورج مصور سے تانی</p>	<p>گلہ گرے کئی جان سے ربانی چہے گوید کہ شمعے پاک چنی</p>

چند لکھ

<p>بہر صورت جمال کبریا نے کہ در ہر پرکے صورت نمائی درین معنی ہی بیہم خدائی اگر از پر وہ رخ را بر کشائی</p>	<p>بہر صورت کہ فی بیہم عیا نے بجز در پیکرت خاطر بندم نہ جسے نہ جو کہی توئی شخص ہمہ آشفته و دیوانہ گردند</p>
<p>اگر انکے کو سے شاہانست احمد ز شاہان بادشاہی آن گدا می</p>	
<p>بہر ذرہ عیان بسنی خدائی چنان باشد میان ما جدائی بہر کسوت کہ در چشم و رآئی بو زیبا کہ زیبا و دلربائی کہ در صورت تو صورت بیہائی نقاب از خود خود چون کشائی چنان رامی نمائی پار سائی</p>	<p>اگر بیرون زمانی بے خودائی جو بویج و بجز رافقے بنائند تو با سنی و تویی از تو جدائست بہر شکلی کہ بہر ما جلوہ سازے بجز در صورت صورت بندم جهانی مبتلا گردند بے ہوش تماشائے کند حلقے تماشائے</p>
<p>مقامی دان کن تا اسسید آید بیاید تا ز جان و دل رہا ہے</p>	
<p>یعنی کہ بصورت حسدائی موجود یہ وصف کبریا ہے</p>	<p>بایم روانے کبریا نے کس نیست ہی وجود ماہست</p>

<p>پس حیت میان ما جدائی از بحر محیط آستانے یے پر وہ جمال خود نمائی گر پر وہ ز چشم واکشائی</p>	<p>چون موج بحر ہست یک ذات بر صورت آویست پیدا گر دور کنی ز روی پر وہ عشق شوق دست و در ہوش</p>
<p>تا صورت احمدی عیان شد پیداست جمال کبریائی</p>	
<p>نیابی ہر جگہ از خود نشانے اگر خود بے خودی یابی زمانے کہ شرح او پیاد روہ زمانے نزار و ہر کسے کشف و بیانی بیانی کردہ بر من این و آئی کہ سرگردان میں کارت جہانی</p>	<p>اگر بے یاد او باشی زمانے نشان بے نشان انگہ بیانی نی باید چنین گفتار و گفت ز حرف سخن اقرب نکش را سیت را خدا و ندان سستی خدا یعنی نہ کار ہر کسے ہست</p>
<p>اگر حالے کنی احمد درین کار بجائانی ریسے و رکشے جانے</p>	
<p>در صورت بشر بیانت آن کے فی فی بشر کجاست بیان آن کے بگر نہان کہ جملہ تہانت آن کے</p>	<p>ہر دم بذات جملہ عیانتین کے در صورت بشر نہ نگے کنی بشر پیدا چشم ظاہر و باطن بذات خویش کے</p>

<p>بہر محیط جملہ جہانت آن یکے کاین جملہ مکان نہانت آن یکے غیرے چہ نگرانی چہانت آن یکے زیرا کہ شکل و صورت چہانت آن یکے بشاس صورتیکہ فلانت آن یکے</p>	<p>در خوشنشین بین کہ خداوند ہم توئی در خوشنشین بین و کن کہے نگاہ مستغرق جمال خدائی بکن مبین و انشد کہ جز تو نیست چہانت آن یکے خدا اندز لہر صورت و معنی چہ پیری</p>
---	--

در ذات احمدی بخیز تو نیست کس
در جملہ بین کہ جان و روانست آن یکے

<p>در باب یقین کہ عین مائی در باب شکر گہ آشنائی اما بجاں کبریا مائی در قطرہ چہ نگرانی جدائی در وحدت کل زودہ یقائی ظاہرہ جمال خود نمائی ایشت مظاہر حشرائی پیدا بلباس خوش روانی</p>	<p>ماہیسم زہر اینہا مائی در باب طلب ہر آنچه چوئے این قطرہ ز بھراست پیدا ما بھر محیط بیکراہیسم در کثرت ماست عین وحدت کن نیست درین مقام ظاہر و نمانست تھو حق بکامل در کسوت آویست پیدا</p>
---	---

در صورت احمدی چہ بینی
ہم اوست اگر سخن گرانے

<p>طائر قدسی که در بند تنه سرفرو ناری بدین دامگاه تو گئی از بوستان عهدتے گرچه در هر شکل میگردی عیان موجها دریا ہے گوید پراند</p>	<p>کے بود این پنجرہ در شکنی وزیرای دانه خود را بسکنی بلکہ در گلزار معنی گلشنے صورتے از معنی جان ہی ماجرای رازهای گفتنی</p>
--	--

<p>مازدریا یم دور یا هم زمانست این سخن داند که گوآشناست</p>	
---	--

<p>ای صورت خدائی آیت معانی در صورت هویدا مطلوب حق بیانی درست آنچه خواهی در خوشین طلب کن پرواز کن زمانی زمین آشیاء زیر که چشم خدای بیان خرد است حق بنید رایات ملک و راوات شهود ہے</p>	<p>موج لطیف مائی دریای بکرانی بر حرف نیت پیدا صد نکته معانی جویای هر چه هستی میدان که معانی یمنع قاف قدسی شمار لامکان هر چه بصر چه بیند اسرار معانی آیات عشق را تو تفسیرت جانی</p>
--	--


<p>آید چشم کا هر مطلوب خوشین را از چه صدراع احمد موسی و کن زانی</p>	
---	--

<p>صد هزاران آینه شایر که گرچه بینی سیکه بینی است</p>	<p>خوبست کمر را اندرین معنی ز آنکه اندر یک باشد جز سیکه</p>
---	---

۱۶۸

<p>برکشا از راه بیش پیشه بر جمال خود نظر کن اندک</p>	<p>و عدت اندر کثرت آمد آشکار گر چه خواهی که بینی دوست</p>
<p>گشت تم الفتر احمد را تمام فخر دار و از پلاس و چرخ</p>	
<p>زانکه از دور و بیچ در مان جان بزه در خیال جانان یا بے از دوست هر زمان چیز و در سینه سلطان گشت در ملک دل سلیمان هر زمان چاک و گریبان</p>	<p>و در مارا کجاست و مان سرمه ز پارسه مجنون تا شوی زنده تو بهمان شونے کار این گدا بشکر هر گز ایام گشت دره دوست هر گز عشق گشت و انگیر</p>
<p>احمد از جان و بد بگو سبب سے نہ ترسد ز جان حیرنے</p>	
<p>مقصود جان جمله عیانت آن سو گند خورد و ام که عیانت آن یا لا از امکان ترمانت آن تا نشود که جمله عیانت آن بیرون شرح صفت عیانت آن</p>	<p>از غایت ظهور عیانت آن اندر وجود آمد پنهان و تفرقه او ظهور شده این جهان بود از شک و غیرت که فطرت نهاد و سیاهی عشق اوست که بوی تیر</p>

در صورت نشان و بشر آمد پدید	بهر پیشگی است به نشان کج
-----------------------------	--------------------------

احمد صفات است عیان ازین جهان در هر چه...	
---	---

<p>چونکه ازین تنگ قفس بر پی زنده شوی زنده تر از زنده دلقت نیست پاره شودنی مثل پاره شود جامه تن چاک چاک یافته خورشید تو تا سب و گر از تن قلب بیانی خلاص در عرصه زنده و لیت کهن رگ بقا وان که وفاستیش جان که ازین قالب خاکلی شده</p>	<p>رخت برین چرخ سطل بر می بازر سه زمین قفس هر سه روح خبر و شوخست از بر تر خلعت شاهانه کشته از تر ماه شومی و چو کشته شتر بر پرده از چهره این مشهور صوت مرقع کشتی از ممت از غلط این منم قاسم یک زندان بدان مانده همان چون پر</p>
--	--

احمد ازین سر بنان بازمان چسند بگوئی سخن داور	
---	--

<p>باز رخ پرده بر انداختی کشتی صبرم تو نمودی تپاه هر که دیده در طلب تو شافت</p>	<p>جان و دل اندر خطر انداختی رخت به غرقاب در انداختی پای مشکستی و سر انداختی</p>
---	--

<p>هر که ز پیش تو برو خواست هر که ز اندامش نزد یکیت گاه ز روی راه غازیل را داغ عصا بر رخ آدم زوی و رود و جانش بنویسج جا کار تو در منم نیاید گه تبسیه با خویش نهادی با سوختی از آتش دل سینه با</p>	<p>رفت فلکزی و خزانداختی راه زوی دور در انداختی تیغ زوی و سپهر انداختی ناله زنان بیج بر انداختی هر که در از نظر انداختی عقل بچه کوسه در انداختی مایه خود در بشر انداختی سوخته را در شر انداختی</p>
--	---

شعله ز روی در دل احمد ز غم
 در ویسے در جگر انداختی

<p>ای گوهر کان آشنائی حقا که بروی تست پیدا پدایست نشان و نشانت عشاق با تظار ماند دریای وجودی مثلت ای دل تو ز خود باش غافل احمد در چو نموه تو از یار</p>	<p>عالم ز تو یافت روشنائی و الله همه صورت خدائی در پرده ندانستی چیرائی آن روی چیرا منی نمانی موجست ز بحر کبیرائی چون مایه سرای ایمانی در جامه گفتیرای و شانی</p>
---	--

<p>شدم سرگشته و حیران کجائی چو جان خود برون جانان کجائی بجو پیداز ما پنهان کجائی الا سے درد ہم در مان کجائی سہم چون فزہ سرگردان کجائی میںدا تم سر و سامان کجائی</p>	<p>ز شوق رقت جان بجان کجائی مرا جانیت شوریدہ عشقت ترا پیدائمی بیتم ز پیشان مرا رویت پیدرمان مرهم توئی نوز شید تان عالم آرای شدم بے خویش از فرط خیر</p>
<p>چو احمد غسرتی گشته در خیالش درین دریای بے پایاں کجائی</p>	
<p>درد و بر اہل درد ساز کنی ای بسا پرہ ہا کہ باز کنی ہرگز آواز اہل راز کنی باز بروی ز غسرتہ ناز کنی قصہ عاشقان دراز کنی مے توانی کہ باز ساز کنی</p>	<p>گر آواز رخ نقاب باز کنی در نشینی و درون پر وہ چین یرفتا از تیر و دو عالم دست جان عاشق ز طرہ بر بانی زلفت را بیچ کر وہ یکسار گر چہ ما سوختیم از غم تو</p>
<p>آجھرا ز جان و دل ترا بندہ گر چہ از جلایے سنا ز کنی</p>	
<p>کہ تا کھل بسیرا ہم بر آید ہر دو</p>	<p>ز شاگ کوئی ویشان تنہا کیا کر دی</p>

<p>دراور حلقہ سپرن گدائی کن از بیت ز آب برده بشانم عیار خاطر خود را چو باد صبحدم بر دم پریشان بار میگردد روان جان شاقان شگفتی چون گل تازہ رخ زرد و مرا جان چو طعنہ شیرینی بر دم</p>	<p>تو هم مقصدی با علی را طلب کن چو زود مگر یاد صبا آرد و خاکشان آورد مگر از کوی آن مردان بینی آرزو کرد نسیم صبحدم وقتی نشان کوی آورد نشان عاشقان باشد دم در رخ کرد</p>
---	--

الامی احمد سیکین شوقا نقل دوران
 ہی خواه از فی دوران ازین صاحبان ورد

<p>بر داز پرده از رخ در انتظار تازی شاید یکیت پیمان در پرده معانی عکس جمال رویش در آینه است پیدا جز تاب نداشت چون نیست بهر ثانی معنی چو نیست مگر درین غیر صورت در یاد موج هر دو آمد یکے بنی</p>	<p>بنما جمال معنی نقش و نگار تاک هر سو کاشقارش در انتظار تاک چو تو نظر نداری در انتظار تاک ظاہر چشم بر کس زین زمان تاک پس به چشم احوال گرد و غبار تاک از معنی وقایع از ماک تاک</p>
--	---

احمد ز سوز باطن یک شعرا و او برین
 زین آتش نهانی در دل شتر تازی

<p>بر حسن خصلت سپید بر حلقه تاشانی این رو کلبی از خویش بدر سکن</p>	<p>بر سلسله زلفت آشفته و شیرانی تا بر رخ تو باشد هر روز تماشانی</p>
---	--

برہم شکن این پخیر طار قدسی تا چند زمان باشی ای دست نمیشد خواہم کہ رخت بزم پواسط صورت برہر کہ نظر دارم رو تو پیش آید	تا مرغ دولت یابد آخر سوادنی راز تو در افنا وہ ہر روز بصحرائی بست این ہمہ خلقت اید تنہائی خود ذات تو می بزم ایش جا
--	--

احمد چہ کند کشف تو آیا چہ تو لکرون اعیار چہ سے خواہد از حالت سولی	
--	--

بر بودم از تن من آفت جانی شکر شکنی تیغ زنی تیزہ گزاری گلبرگ زخی بنیر خطے سبیل زلفی عشاق کشتی تیغ کشتی کینہ فروری شکر لقبے شہد لبے آب حیاتے طوطی نقشہ طرفہ کسے کبک خرابے سر سبز بادہ کشتی بار بار بے تنگ شکر سے شکرہ او شہرہ شہرے	زیبا پسری سیمبری ماہ نشانی پیدا دگری تیر قدی سخت کافی چرخے دہنے گلیدے سرور دانی جادو نظر سے طرنگری سحر بیانی شیرین سخنے خوش نفسی تنگ دانی زیبا صنمے خوش نقشے شاہ نامانی بیچارہ کشتی جوڑشے طرفہ جوانی کان نکلے وز نکلش شور جانے
---	---

بر بود از احمد بہ عقل و دل بزم ہوش آشفته کنی دل شکنی مایہ جانی	
---	--

تیغ تو حیدر را مثال توئی	کتبہ نقشہ را جمال توئی
--------------------------	------------------------

کتاب

<p>در برہ صفت لایزال توئی قادر و صے بر کمال توئی مالک ملک پہ زوال توئی حق پائندہ بے مثال توئی لیک صفائی تر از زلال توئی</p>	<p>بچت ای جان جبرمیداری مرزا سے بشر ہے گویم ملک وحدت ترا سلم شد خویش را گر یقین تو دریا بے اگر چه خاک و زمین جزیرہ خاک</p>
	<p>بگذر از خویش احمدی بیکبار تا بدانی که ذوالجلال تو ستی</p>
<p>مطلع روز کبریا قدر کمال احمدی صورت پاک ثبات حق نقش جمال احمدی نکتہ سراسر اما فقط حال احمدی جنبش آب بجز راسخ تو ال احمدی صبح جلوه جهان بخت ظلال احمدی چشمه نوش جانان آب لال احمدی در برہ نمود ما است حال احمدی ہر بن شاخ کبریا است مثال احمدی</p>	<p>آئینہ جهان نما نور جمال احمدی دست شہود و لبر انقاہ بر و دل احمدی عقدہ زلف لبرن جل متین عاشقان احمدی پر تو آفتاب را زہ نشان سید احمدی سایہ نور مطلقش ہر چہ نگہ کنی احمدی بحر عیلم معرفت قطرہ جوی ایما احمدی چہ تو بنگری صفاست بین احمدی آئینہ خدائاست بحر برد محمودی</p>
	<p>ہست کلام سر کثرت مرزا شوقان شرح دیوان حدیث نقل مقال احمدی</p>

<p>زان جز در سی مگر پکاسے باشد کہ زول رسید پیاسے خرمخت و درخ بجز جاسے دل سوخته شد ز چند خاسے زان در و کہ دست صبح شامے در ہر طرفے نما وہ واسے چون مرغ اسیر در کناسے نا در وہ صیا ز تو سلا سے</p>	<p>مے نوش کتون ز عشق جاسے بسیار شدم ز برد و تقوسے از زہد گشت ایچ حاصل تا چند کشیم طغی حائل در و اگر نے رسم ہر زمان در حلقہ زلفت آن دلارام وارم دل کے خراب نہ بخو بسیار صباغ شد در نما</p>
--	--

سر حلقہ عاشقانست احمد
 خوفے نکند ز چند عامے

<p>در باب یقین خیال تا کے اندر طلب زلال تا کے در فکر زلفت و خال تا کے در آرزوی جمال تا کے این غلط و این ضلال تا کے این مال و این مثال تا کے این غلط و مقال تا کے</p>	<p>ایدل طلب جمال تا کے از خمر عشق شربتے نوش عمر تو گذشت در سیاہی تو صین حقیقے بسندیش سیکوش کہ راہ حق با بے بگزار جهان و بگذر از وے احمد تو زبان خویش بر بند</p>
--	---

مزار سید بگو شمع زحق که او عونی
 مراست عشق تو کس اندرین جان حجاب
 وطن مرا همه جانگاہ است دیندار
 اگر اصل وطن خویش را تو نشناسی
 اگر بعشق گرائی که عشق تو نیست
 اگر اصل وجود تو خویش را یابی
 اگر ز خویش برائی برای بسیم اشکر
 اگر بچشم خدایین تو خویش را بینی
 حجاب نیست چشم خدایین بنگر
 ظهور نظر و آتش بر طرف که بماند

درین سرچشمی که غیر با چوئی
 که غیر عشق چنانست ای که خودی
 و واجب وطن اصل اگر تو ماموری
 نیند که شاهی که شاه خودی
 توئی ساعد سعود بخت بیوفی
 ز نند که دولت که گنج مرفونی
 که وصل باز بچو نیل به جگر خوئی
 شوی تو واقف امر را در کنونی
 بین چشم نهائی تو را ز بیروئی
 و لم بسجد و گراید تو دات ایوفی

ظهور جلوه احمد نجات محض خداست
 که واقف است ز امر را عشق مجنون

جان من بر بود و لبر هوش
 شاہد موم فریب و لبر
 و لبرے مداره عیاره
 بیدار شیرین و نیز خطکے
 کے تو از گفت مرغ ذات او

سر و قدے ما بروئی سر خوشے
 آفت و شوخے بلا و کین کشتے
 عربزه جوے وستی بهیشی
 بیوفاسے ظالمے موم کشتی
 چون منے گلگے زمانے فاشے

<p>خونی و شوقی بلائی کین در سے چون توئی ہرگز نزدیک پہچاہ کی بیا بیدارے تو شبہا خواب توں چند زانی از دور خود مر مرا مثل تو در جملہ عالم کم بود بہ سواری ووش تا ویرم براہ</p>	<p>ققنہ غارتگری گروان کشتی ماہر و سے دستا نے جاوشی گر چه صدویا کتم من مفرشی پنج روز سے یہا ہم پاششی و لریا سے جانفرا سے دلگشتی بر کیتے باد پاسے ابرشی</p>
--	--

احمد از شوق فراغت شد اسیر
در زوہ در دل ز عشقت آتش

<p>بمعنی نیست در صورت جدالی کہ میگویند کہ نتوان دید حق را چون نتوان دید اینچا ذات اورا نشدانم چہ شغفے و چه ذاستے کہ میگویند غلی نیست اینجا بر روی خوب تو من سجدہ آرام شاسم من ترا من آشکارا جمال لایزال را یہ بینی شود اینجا ترا تحقیق وحدت</p>	<p>یعنی و بصورت خودمانی من اینک پیرہ اموات خدائی بگو ای خود ترا تو از کجا فی کہ در ہر دو چہ صورت مینائی ببین در خویشتن اگر آشنائی برو جے کہ تو از دور و رآئی اگر بہان شدہ در چشم ماہی اگر از خویشتن یک دم بر آئی اگر بینی تو خود مرعی در آئی</p>
---	--

اگر واقف شوی سدا تو دوا بیایے درد و عالم پاوشائی

اگر یعنی جمال احمد میرا
ز راه اول سو جائے گرائی

مشرفات

زبان برکشایم پیشکش کور	کہ ذات کما لث نش نقصانست
نگرودہ رسولانش فسق و فجور	کہ خلقان خاک از ایشان نوز
چو خواہر شدن ز نرہ اہل قبور	در ان دم چو گوید خدای عزیز

علی علی علی

خدا کردہ پیدا محمد ز لوز	بہراج بخشیدہ قرب حضور
پس انگاہ کردہ بعالم ظہور	ہمان چار یارش بمعنی نور

ابوبکر فاروق عثمان علی

خدا فضل بخشید ابو بکر شرا	پس نگاہ فیضت عزرا سزا
پس انگاہ عثمان و شیر خدا	مراتب حسین است بلا صفا

ابوبکر فاروق عثمان علی

لکش پای بیرون دین ہمار	کہ سہر بود پیغمبر کردگار
میرین و عقیدہ ہمان استوار	بترتیب وان فضل آن ہر جا

ابوبکر فاروق عثمان علی

کئی خوار نقش بر اندیش را	کئی فاش گردیت خویش را
بگیر این سخن از پے کیش را	چرا پیش کردی تو فردیش را

ابوبکر فاروق عثمان علی

براهِ خلافت مزار و بصر	ز قول روافض ہے ور کدز
برین نوع فضل خدا بر شمر	توئی مردستی مشو خنجر

ابوبکر فاروق عثمان علی

پس از من خلافت بودی سال	بفرمود پیروز و الجلال
ببین ورد لاکل شو و رضال	تاش بود بر عثمان کمال

ابوبکر فاروق عثمان علی

مگردان دل خویشتن را ازین	عقید بود میل سنت برین
چو گوئی چو نامتد گویم چنین	چهارت یار و مبین دینین

ابوبکر فاروق عثمان علی

خرا از سب سنا ترا مسترد	درین رفیق کردن چه گفت بود
که فرمود پییر مادر و و	بتریب دان فضل را اور وجود

ابوبکر فاروق عثمان علی

مناجات

خداوندی که او پیدا و پنهانست	اجالش بین کرد هر چه فرموده تابانست
------------------------------	------------------------------------

جبار

بر آن پیش از می رفتی
 طراز نقش عالم نقش اودان
 رموز و هو معکم گفت بر ما
 در نی صورت که معنی است مضمون
 در نی صورت چه دلم گشت مضمون
 چه غره میشوی در علم تقوی
 نه بختی بیچکه سودا لیک بینی
 نباشد هیچ خود بین انما له
 سر اندر کار خود پیشیت به فرود
 شکن راه دودی کان پرست
 بسودا و بسودول فرو شو
 زور یا می قدم آور و بسو بجه
 هزاران آیت کرده مصفا
 ز سخن اقرب یانی کرد کثوف
 بر شکل گشته آشکارا
 بد بختی بخود کن آشنائی
 لباس تست هر بود تمثال

نیایق فضائل هم خود دست
 بلوح جمله استی حرفت اودان
 چو روزی باشد نه این نگاه وریا
 نه صورت که شد معنی سلمه
 که لیلی اندر و دیدنت مجنون
 طلب کن از ره تحقیق معنی
 نگردی سود و در ره باقی بینی
 که اندر راه او آمد بجای
 نگردی بیچگونه زین سفر سود
 همان نگر همان کان ذوق نیست
 مخر هر دو جهان را تو یک جو
 کیست بینی بر بینان فوج تو بجه
 که تا بیند جمال خویش عدا
 نیز و صاحب ابرار معروف
 سراسر این نمودار است بار
 چو خود را یا معنی بسینی خدائی
 جمال تست در هر نقش اشکال

توئی ظاهر درون خود پرده
 حجاب تو همه خویشی بردار
 اگر صورت نمنه بودی بودی
 ز خود بیار شو تا گم نگردی
 خدا را در خدائی میتوان یافت
 بهر صورت که می بینم جالش
 بصورت مرد معنی ره نماید
 ز جام عشق گر یک جرعه نوشی
 زنی بنگب انا الحق را دادم
 جهانی در خردش آه می لرزد
 چو آدم کن ابا از جنت آباد
 چرمی بینی تو آدم را بصورت
 آدم آشت سجود ملائک
 بگوری صورت آدم ندیده
 اگر آن نکتہ دلستی عزازیل
 چو زمین سجده دلش آگ نبوده
 اگر که بر سر کازوات آدم

که ظاهر می شوک هر دم پرده
 ز خویشی مانده در عین نهدار
 یعنی که رسیدی مرشدیا
 ره مردان بچوگان هست مردی
 صفا از روشنائی میتوان یافت
 تصور میکنم عین خیالش
 که در صورت ره معنی فتراید
 و در عالم را بیک قطره فروشی
 بزائی بر سر ریوار آن دم
 و صنوسازی بخون خویش از سر
 سزای گیر از روحیت آباد
 همه معنی است آن معنی ضرورت
 که او پوست سجود ملائک
 ز معنی سر از ان سجده کشیده
 مر آدم را نمودی سجده قبل
 سرش رنگ لبت گشته بود
 صفا لش را چه در دلش آدم

نظم

<p>اھمستیش را میدان تو مشہود</p>	<p>کہ چیز او نیست اندر کل موجود</p>
<p>کہ جز ذلتش نہ بینی پوچ پیدا اہوں عاشق اہوں محبوب آباد اکتادریابی اسرار جہانے کہ در ہر ذرہ ہستی تو موجود اہمہ مقصود را در خوشیابی بیدین اید و ستاگر مر بقینی دے عین الیقین یا ویدہ کشتاے کہ جز ذلتش نہ بینی پوچ پیکر رموز سخن اقریب باز گفتہم باری نزل لایش جان تن کون چو سہرغ اندران کا شانہ گیر ز بیخوشی نشان و نام بردار تو این دریاں جان تا و رو باشی بدہ جان گر ہی جانا نہت یا و بلان جان خوشین را زندہ تر کن</p>	<p>ببین در کائنات است او ہویا اہوں طالب اہوں مطلوب آباد برا از خوشیتن یکدم زمانے توئی از کل موجودات مقصود اگر در خوشیتن یکدم شتابی کہ جز ذلتش نہ بینی ہر چہ بینی یقین را اندین سرکار فرمائے ہر سوے جمال دوست بگر ز سر و ہو معکم باز گفتہم اگر مر و سفر در خوشیتن کن بیا در کوی وحدت خانہ گیر پھر کے ہوت گام بردار ز خود چون فرد گوی سرو باشی مشو بیدر و گر در مانت باید سچانان زندہ شو جانزادہ کن</p>
<p>بود حییات ترا از زندگانے</p>	<p>اگر با زندہ ہا سنے در نما سنے</p>

<p>بر آردم تو صد بانگ انا الحق شود باقی بهر دو دست بود فغای کاندرو جمله نقایست بملک فقر شاهنشاه باشی بقای قریبش کن آشیانی که باشد راست در جام طبیعت هویت را درین ره کار فرمای تو دریائی چیر باشی بر لب جو سزای ساز اندر قوت آباد خدای شو تا شامی خدا کن</p>	<p>فتا شود ره توحید مطلق اگر موسی نمانده از وجودت که تم فقر معنی از تقایست چون فقر فموا شد باشی بیای طائر قدسی زمانی زمانی بشکن این دایم طبیعت بروی از هویش بال بکشا تو شببازی شکار خوشترین جو نشمین گیر اندر وحدت آباد طوفانی در حریم کبریا کن</p>
--	--

گیر اندر خدا آباد منزل

خدای از خدای کن تو حاصل

<p>بهر شکار صیدی در قالب آرمیده طاووس باغ عشر شمع از آشیان پریده هم شربت سقا هم من ره بهم چشیده آواز سخن نقره بیواسطه شنیده در نامه عبادی انی قریب پریده</p>	<p>ما شاهباز قدیم از لامکان پریده سمرغ قاف قریم از دام کون جستم روز است باحق لفظ علی بگفته برخان سخن نرزق قوت حیاء خورده اسرار کنت کنز بر لب دین تو شسته</p>
--	--

ما نور که گاویم در آب و گل دیده	هر کس بچشم صورت ما را کجا شناسد
منگور بود ز عالم آتر که نیست دیده	آتر که دیده باشد دانگه ما چه گفتیم
در گرانها ایم اندر صدت چکیده	از پر تو خدا ایم و ز نور مصطفایم

احمد نام که اویم از خود سخن چه گویم	
در بیکرم نظر کن کز قدرت آفریده	

خاتمه الطبع

بعد حمد خداوند عالم و نعت فخر بنی آدم یعنی حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم اهل مناقات حدیث دوست فرزندگان نوای هر دو است که سیارگان سمای بگردانند و خواصان بحر توحید نوید تازه شرفه بی اندازه باد که درینو لاد دیوان ناوار البیان مملو از توحید و عرفان که در بهترین شیخ مصطفی است پنهانست از هر لفظش هزار نقطه حقیقت عیان نامش و دیوان حضرت احمد جام زنده بیل است بی مانند و بی عدیل که مقتدا اهل طریقت و سکا که در باب حقیقت بودند کنیت شریفش شیخ ابونصر بن ابوالحسن و اصل سکونت موضع ناحق که از توابع جام ستادی از فرزندان جریر بن عبدالستار بن جریر است که ویرا امیر المومنین عمر بن الخطاب با دیوان آن نام کرده نخستین امی بودند در عمرت و دو سالگی توفیق ایزدی نطق شده بگوهر رفتند و سیزده سال

بزیاضت و مجاهده بسمر برده بجم چهل سالگی یا اتمام ربانی در خلاق آمدند ابو
 علم لدنی بر کثرت شده زیاده از سه جلد در علم توحید و معرفت علوم
 اسرار و حکمت تصنیف فرمودند اشعار عالی در تصوف دارند حق سبحانه و تعالی
 چهل و دو فرزند پوی عطا کرد بعد از وفات چهارده پسر مانند همه عالم کمال صاحب
 تصانیف و کرامات بودند و حضرت بعثت سالگی میفرمودند که حال حدیث
 پیرو بر و تمویز بکنه اندیش خظیر الدین که یکی از فرزندان حضرت بودند در
 کتاب الحقائق فرموده که بر دست پدرم ششصد هزار کس به کرده بودند ولادت
 شریفه زیاده امام این بکنه آمد بود و وفات شریفه از لفظ عشق شد
 پیاپی است از خوارق عادات کرامات حضرت ایشان کتابها مملوست تفحص تمام
 این نسخه سندی قدیم کتابت دیوان مذکور از کتابخانه حضرت خاندان نبوتی
 محترم سرافراز خاندانها در اعظم امرای مقام دیره آریلی خان دستیاب شد و الحال
 در مطبع منشوری نو کشور واقع کهنوبه سرپرستی عایجناب منشوری این کتاب
 چهارگرمالک مطبع دام آقباله باهتنام بابو کی داس صاحب سید سید سید سید
 مطبع مذکور به ماه دسمبر ۱۹۲۳ ع بارخجسم طبع گردید

زبان اور اسکے ساتھ منشی جو اہر سنگہ کا کلام ہے
جو تلامذہ مرزا صاحب سے ہیں۔

دیوان ہلالی۔ از کلام اہل زبان۔

دیوان نویدی۔ فارسی غزلیات مفید۔
یاد آوری بندہ بان۔

رباعیات عمر خیام محشی بہ رباعیات اشرفی
اور استاد نوکی کلام کے اعلیٰ درجہ ہندی ہیں۔

قصائد مدحیہ نظام۔ نواب نظام الدولہ پور واری
قصائد مستحوان۔ مصنفہ عبد الاحد۔

قصائد عرفی۔ محشی مصنفہ مولانا جمال الدین
عرفی شیرازی۔

قصائد پرچاپ محشی مع فرہنگ مصطلحات
تذکرہ گلشن بیخار شعر انامی گرامی مستقر میں

کا تذکرہ پروفیسر نواب محمد مصطفیٰ نقان خیفقہ دہلوی
تذکرہ حسین۔ نوادر تذکرہ سے پروفیسر

بیر حسین دوست سنبھالی۔

کتب قصص نظم درسی وغیرہ

خسر و نامہ یعنی شہنوی خسرو گل بہت نادر
شہنوی ہے کہ بظاہر ایک فسانہ خانان ہے مگر

بہ باطن حقیقت روح و جان کا اعلان ہے از جاوہر
طبع عرفان پسند حضرت فرید اللہ عطار۔

شہنوی مخزن اسرار مصنفہ مولانا
نظامی بخاری۔

شہنوی لیلیٰ مجنون۔ مصنفہ =

دیوان صاحب کامل۔ از مرزا
محمد علی صاحب تبریزی۔

ایضاً انتخاب دیوان صاحب۔
دیوان حافظ۔ محشی خوشخط از بکھان

طبع روشن صاحب باطن لقب بلبلان
الغیب حضرت خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی۔
ایضاً مطبوعہ جدید بہت خوشخط۔

شرح دیوان حافظ۔ باطل و مصطلحات مفید
از تصنیف مولوی سید محمد صادق علی از جانب مطبع
دیوان شمس تبریزی مشہور کلام از روشنی
طبع و بی مادر زاد محمد بن ملک دلاور شاہ شمس تبریزی

دیوان حضرت خواجہ قطب الدین
بختیار کاکی۔ کلام پر تاثیر۔

دیوان خواجہ معین الدین چشتی
یہ دیوان نایاب محض عنایت ایندوی سے
اس مطبع کو ملا تبرکاً طبع ہوا۔

دیوان حضرت غوث الاعظم پیر سید
شیخ محی الدین عبدالقادر گیلانی قدس سرہ۔

دیوان مخفی۔ دست اہل زبان کا کلام ہے
از جاوہر طبع مخفی رشتی اور نادر واقف کلام ربیب اللہ
کتبہ ہیں وہ نادر سنگا تذکرہ درخشاں ہے۔

دیوان غنی۔ درسی دیوان مصنفہ ملا محمد
ظاہر علی کشمیری۔

دیوان ناصر علی شاعر نامور کا کلام ہے
جو اہر سنگہ یعنی دیوان مرزا گل محمد ملتانوی اہل

کلیات و دوادین اردو

انتخاب کلیات ظفر

کلیات موبین

دیوان ناسخ

کلیات آتش

کلیات تعظیم مجید

کلیات امیر القادری سلیم

کلیات میر تقی میر

کلیات سودا

کلیات انشاء اللہ خان

شاہر عشرت

سخن شعرا

زبان ریختہ

قطعه منتخب

کلیات صدوت

دیوان شاہ تراب

کلیات نظیر اکبر آبادی

زندگانی بے نظیر یعنی سولج عمری

میان نظیر

دیوان وقار

بهارستان اشعار

کلیات از عجبیاد یہ کلیات اپنے رنگ

میں لایا ہے اور بے مثل ہے نہایت عالی

کلام ہے

ثنوی خسرو شیرین مصنفہ نظامی گنجوی

ثنوی ہفتا بیکر

سکندر نامہ ہرشی کلان مشہور دہلی

کتاب قصہ ملک گیری سکندر و دوادار مصنف

مولانا نظامی گنجوی

الخصا علی قلم مانند متوسط نہایت خوشخط

مجتبی مد فرنگ

ظفر نامہ ملا ہاتھی

شرح سکندر نامہ از علماء کلکتہ

معروف بہ منتخب الشرح

شرح سکندر نامہ ہری از محمد علی دین شاہ

سکندر نامہ بکری

ثنوی یوسف زلیخا جلی قلم

ایضاً مجتبی متوسط قلم

ایضاً مجتبی قلم

شرح زلیخا و جامی از مولوی محمد شاہ

تسخیر الاحرار جامی

یوسف زلیخا فروسی

ثنوی ہشت ہشت از ملا خسرو

ثنوی شیرین خسرو مصنفی

ثنوی غنیمت از ملا محمد اکرم ملتان

ثنوی تلدین یعنی

ثنوی لشتر عم از محمد مقیم صاحب

سجود الاحرار جامی

ثنوی زلیخا مشہور در زبان کتب عالی

197
30

DUE DATE

9150121

28 APR 1978

OCT 13 1979

